



فرمانده عارف

در این شماره از شاهد یاران کوشیده‌ایم به بازخوانی زندگی، مبارزات، تلاش‌ها و جان‌فشانی‌ها و افکار بلند یکی دیگر از مجاهدین فی سبیل الله پیردازیم، «سالک الی الله»ی که در میان خیل کاروانیان اینارگرو رزمندگان سرافراز دفاع مقدس، دارای ویژگی‌های منحصر به فرد و برجسته‌ای بود. هر چند تاریخ انقلاب اسلامی ایران و دفاع مقدس هشت‌ساله، سرشار از دلاوری‌ها و بزرگی‌های سربازان خمینی کبیر(ره) است، اما حکایت پایمردی‌های سردار سرلشکر شهید حاج حسین خرازی دهکردی در سپاه اسلام، عطر و بوی دیگری دارد...

حسین در خانواده‌ای مذهبی و از نظر مالی متوسط به پایین دیده به جهان گشود. از همان ابتدا تحت تأثیر تربیت والای پدر و مادر باایمان و معتقدش در تحصیل عشق سر در مسجد و شبستان گذاشت و کوشید از طریق نشستن پای درس و وعظ روحانیت معزز، با معارف شیعی آشنا شود. دیری نگذشت که با فلسفه جهاد و مبارزه آشنا شد و به سلک رهروان حضرت امام (ره) پیوست. پیروزی انقلاب اسلامی بهترین میدان را برای شکوفایی نیک‌مردانی همچون حسین فراهم ساخت. او به سرعت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی توانمندی‌هایش را آشکار کرد و با حضور در خطه کردستان، هم سنگرانی را گرد خویش جمع کرد. همین گروه پس از موفقیت در مقابله با ضدانقلاب به جبهه جدیدی که استکبار جهانی علیه نظام نوپا و انقلاب ریشه‌دار ملت مسلمان ایران گشوده بودند گسیل شد و از آن پس، به تدریج مقدمات شکل‌گیری و درخشش لشکر امام حسین (ع) به فرماندهی حاج حسین خرازی فراهم شد. مشهور است که در سال‌های دفاع مقدس، یاران این لشکر و فرمانده نورانی‌شان هر گره‌ی را که بازنشاندنی می‌نمود باز می‌کردند و با اتکال به قدرت لایزال حضرت حق، هر عملیات سختی را که در بدو امر ناممکن می‌نمود ممکن می‌ساختند.

هر چند که اگر گاهی هم پیروزی اندکی به تعویق می‌افتاد یا به مصلحت خداوند نبود حاج حسین خم به ابرو نمی‌آورد و راضی به رضای حق می‌گفت: «این پیروزی‌ها و شکست‌ها، آزمایشی از جانب خداوند است که مشخص شود ما چه کاره هستیم. خداوند در تمام این عملیات‌ها، در تمام مصائب زندگی، به دعاها، به حرکات، به خلوص نیت، به

استغاثه‌هایی که می‌شود و به دعاهایی که پشتیبان عملیات است، توجه دارد.»

بی‌سبب نبود که سید شهیدان اهل قلم، مرتضی آوینی، «علمدار لشکر امام حسین (ع)» نامش نهاد که او علمداری لشکر حسین زمان، خمینی روح خدا(ره) را بر عهده داشت و «لشکر» خط‌شکن و پیشتاز و برنده و کارای خمینی را (در مصاف با یزید زمانه و هم‌دستان بین‌المللی و خیانتکارش)، هم‌نام با سید و سالار شهیدان، «امام حسین (ع)» می‌خواندند، که فرمانده جوان این لشکر نیز خود، حسین نام داشت و دل در گرو مولای مظلومان و سرور و سالار عاشوراایان نهاده بود. او نه فقط به حسین (ع)، که به علمدارش ابوالفضل العباس (ع) نیز اقتدا کرده بود و از ازدست‌دادن دست هیچ ابایی نداشت، که این «علمدار جانباز»، علمداری را با یک دست هم می‌دانست و چه زیبا و دلبرانه توانست...

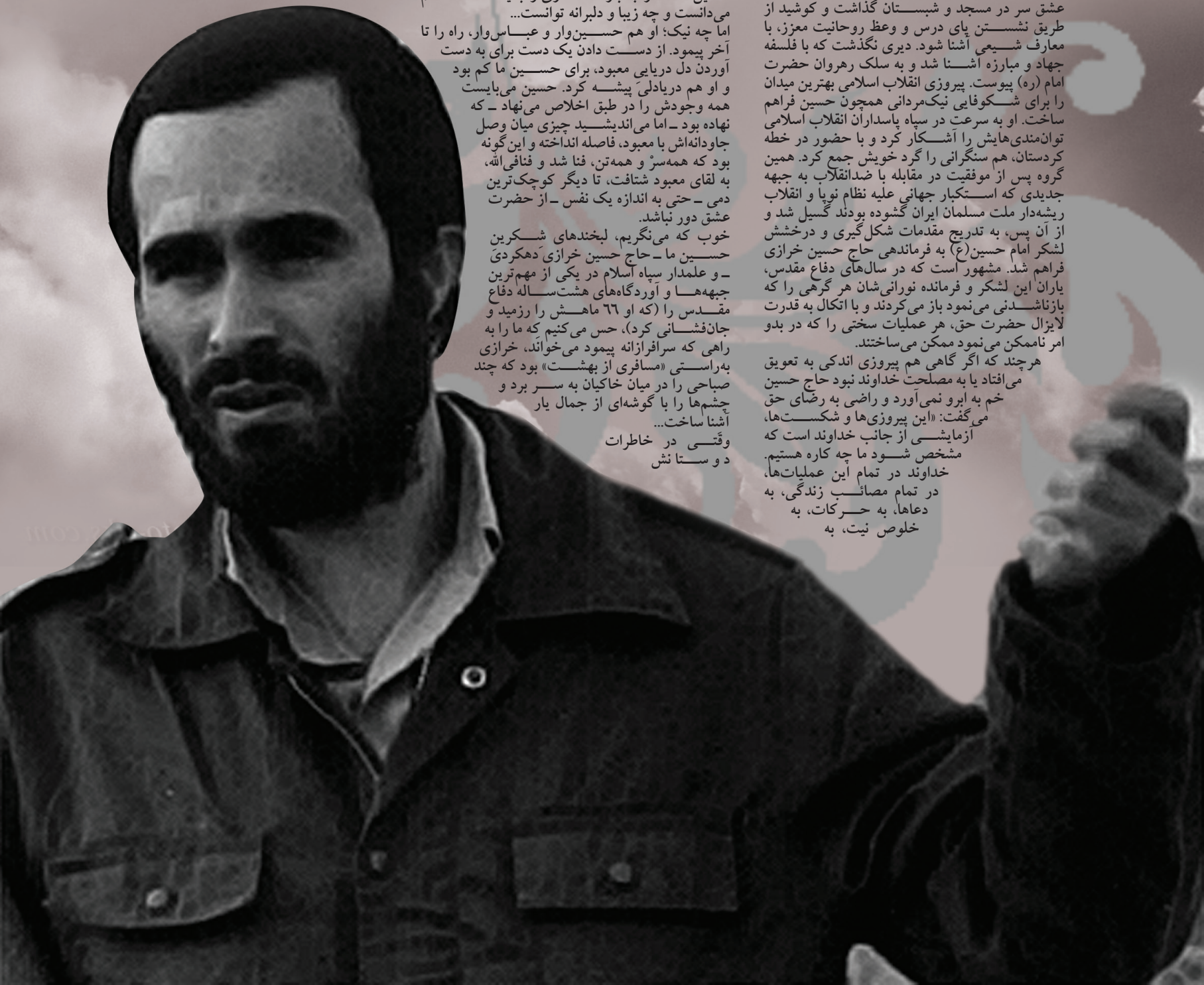
اما چه نیک؛ او هم حسین‌وار و عباس‌وار، راه را تا آخر پیمود. از دست دادن یک دست برای به دست آوردن دل دریایی معبود، برای حسین ما کم بود و او هم دریادلی پیشه کرد. حسین می‌بایست همه وجودش را در طبق اخلاص می‌نهاد - که نهاده بود - اما می‌اندیشید چیزی میان وصل جاودانه‌اش با معبود، فاصله انداخته و این‌گونه بود که همه‌سر و همه‌تن، فنا شد و فنا فی الله، به لقای معبود شتافت، تا دیگر کوچک‌ترین دمی - حتی به اندازه یک نفس - از حضرت عشق دور نیاشد.

خوب که می‌نگریم، لبخندهای شکرین حسین ما - حاج حسین خرازی دهکردی - و علمدار سپاه اسلام در یکی از مهم‌ترین جبهه‌ها و آوردگاه‌های هشت‌ساله دفاع مقدس را (که او ۶۶ ماهش را رزمید و جان‌فشانی کرد)، حس می‌کنیم که ما را به راهی که سرافرازانه پیمود می‌خواند، خرازی به‌راستی «مسافری از بهشت» بود که چند صباحی را در میان خاکیان به سر برد و چشم‌ها را با گوشه‌ای از جمال یار آشنا ساخت...

وقتی در خاطرات

د و ستا نش

دقیق می‌شوم؛ می‌خوانیم و می‌شنویم که: وقتی بر کشید، غوغایی به پا شد. فریاد «وای حسین کشته شد» رزمنده‌ها، به آسمان رفت... و چه زیبا بود این هم‌نامی با مولایش (ع)... حسین نه فقط هم‌نام؛ که هم‌فرجام با مولای‌مان نیز بود. دست زیبایی تقدیر، چه پیشانی نوشت غرورآمیزی را بر سیمای حسین نشانند... سلام بر توای حسین، که چه زیبا بر مولایت حسین (ع) اقتدا کردی و چه زیبا نشانی خانه دوست را به ما می‌دهی. دیدار به قیامت، ان‌شاءالله با همان دست که بر وجه‌الله بوسه زد، دست ناتوان ما دوستدارانت را بگیری و جایی در حوالی دل دریایی‌ات ما را ماوا بخشی؛ آن روز دیر نیست...



درآمد

«شهید خرازی به رفقایش گفته بود: "من اهمیت نمی‌دهم درباره ما چه می‌گویند؛ من می‌خواهم دل ولایت را راضی کنم." او می‌دانست که آن دل آگاه و بصیر، فقط به ایران، به جماران، به تهران و به مجموعه یک ملت نمی‌اندیشد؛ به دنیای اسلام می‌اندیشد و در ورای دنیای اسلام، به بشریت.» آنچه می‌خوانید چکیده بیانات رهبر معظم انقلاب است که به نوعی با آن شهید عزیز مرتبط است و بر گرفته از پایگاه اطلاع‌رسانی دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت‌الله خامنه‌ای - متن کامل‌تر آن را می‌خوانید:

شهید خرازی به روایت رهبر معظم انقلاب

او می‌دانست...



دفاع مقدس نیست؛ شهدای اصفهانی و نام‌آوران جانبازانه از این مردم، در میدان‌های مختلف این فداکاری‌ها را کرده‌اند؛ شهید آیت الله مدرّس در یک میدان، شهید آیت الله بهشتی در یک میدان و شهید خرازی و شهید همت و امثال این عزیزان در میدان دیگر. این شهدای نامدار - که فهرست طولانی ستارگان شهید این شهر و این استان را نمی‌شود به این آسانی فراهم کرد - آن‌چنان نام اصفهان را ابدی ساختند و در شمار برجسته‌ترین مناطق کشورمان از لحاظ جهاد شجاعانه ثبت کردند، که هیچ نقطه دیگری در این جهت، با این شهر و این استان رقابت نمی‌کند.

بخشی از بیانات در دیدار مردم اصفهان
۱۳۸۰/۸/۸

یک معرفت درونی را، یک ادراک را، یک احساس صادقانه را و یک فهم از عالم وجود را منعکس می‌کرده؛ بعد هم بعد از شجاعت‌های بسیار و حضور در میدان‌های دشوار، به شهادت می‌رسد؛ که حالا کاری به جزئیات آن ندارم. این زیبایی‌هایی که آدم در زندگی یک چنین آدمی... (مثل) شهید خرازی می‌تواند پیدا کند

و ردانی [پور] این بود که سرمایه خود را در راه آرمان و حرکت بزرگ ملت ایران یعنی تحقق جامعه عادلانه قرار داده بودند.

بخشی از بیانات در دیدار جمعی از سپاهیان پاسدار و بسیجیان و خانواده‌های شهدای استان اصفهان
۱۳۸۰/۸/۱۴

...یک معرفت درونی را، یک ادراک را، یک احساس صادقانه را و یک فهم از عالم وجود را منعکس می‌کرده؛ بعد هم بعد از شجاعت‌های بسیار و حضور در میدان‌های دشوار، به شهادت می‌رسد؛ که حالا کاری به جزئیات آن ندارم. این زیبایی‌هایی که آدم در زندگی یک چنین آدمی (اوستا عبدالحسین برونسی) یا شهید همت و «شهید خرازی» می‌تواند پیدا کند و یا این‌هایی که حالا هستند، نظیرش را شما کجا می‌توانید پیدا کنید؟ کجا می‌شود پیدا کرد؟

بخشی از بیانات در دیدار جمعی از کارگردانان سینما و تلویزیون
۱۳۸۵/۳/۲۳

از لحاظ جهاد شجاعانه، اصفهان نمونه است. جنگ هشت‌ساله و دوره دفاع مقدس، نام اصفهان را در سرلوحه افتخارات انسانی خود دارد. فقط هم دوره

آن روز که جوانان ما چه در قالب بسیج، چه در قالب سپاه یا دیگر نیروهای مسلح، وارد میدان شدند و فداکارانه جنگیدند، برای اکثرشان اهمیت مسأله معلوم بود؛ می‌فهمیدند از چه و مقابل چه کسی دفاع می‌کنند...

این جرأت، این اعتماد به نفس اسلامی، این که ملت مسلمانی برای خود این حق را داشته باشد که در قضایای ملت‌های مسلمان و قضایای اسلام فریاد بزند، در زیر سایه هیبت و عظمت و شکوه سربرافراشته ایران اسلامی پدید آمد. این گردن برافراشته را جوانان ما به وجود آوردند؛ می‌فهمیدند چه کار می‌کنند؛ لذا سختی‌ها برای آن‌ها هموار بود. شهید خرازی به رفقایش گفته بود: «من اهمیت نمی‌دهم درباره ما چه می‌گویند؛ او من می‌خواهم دل ولایت را راضی کنم.» او می‌دانست که آن دل آگاه و بصیر، فقط به ایران، به جماران، به تهران و به مجموعه یک ملت نمی‌اندیشد؛ به دنیای اسلام می‌اندیشد و در ورای دنیای اسلام، به بشریت.

بخش‌هایی از بیانات در دیدار خانواده‌های شهدا و جانبازان استان اصفهان
۱۳۸۰/۸/۹

مهم‌ترین ویژگی شهیدانی مثل خرازی، همت

علمدار لشکر امام حسین (ع)

شهید خرازی در آینه کلام معطر سید شهیدان اهل قلم، مرتضی آوینی

درآمد

«آخرین بار که حاج حسین را دیدم در عملیات کربلای ۵ بود. در شرق ابوالخصیب. وقتی از این کانال‌ها که سنگرهای دشمن را به یکدیگر پیوند می‌داده است بگذری، به فرمانده خواهی رسید، به علمدار؛ او را از آستین خالی دست راستش خواهی شناخت. چه می‌گوییم؟ چهره ریزنقش و خنده‌های دلنشین‌اش نشانهٔ بهتری است.»
آن چه می‌خوانید، بخشی از روایت متن یکی از بخش‌های مجموعه تلویزیونی جاودانه «روایت فتح» با موضوع شهید حاج حسین خرازی است، که با قلم شیوا و صدای گرم شهید سیدمرتضی آوینی برای همه نسل‌ها به یادگار مانده است. این متن را با اندکی ویرایش می‌خوانید:

ابولخصیب، نزدیک بصره، و ده سال پیش در مدرسهٔ شبانه نمونه.

خدایا چه رخ داده است؟ چگونه می‌توان این همه را باور کرد؟ از مدرسهٔ شبانه نمونه و امتحان طبیعی، تا مدرسهٔ عشق و امتحان صبر و شهادت و جهاد، راهی هزار ساله است که حسین خرازی در ده سال پیمود. از شاگرد مکتب ولایت اهل بیت (ع) جز این انتظار نمی‌رود.

علمدار لشکر امام حسین (ع) در سال ۱۳۵۵ در رشتهٔ علوم طبیعی دیپلم گرفت و به سربازی رفت و در سال ۱۳۵۷ با فرمان حضرت امام امت (ره) از سربازی گریخت و به خیل عظیم امت در انقلاب پیوست و از آن پس؛ از کردستان تا خرمشهر، از حاج عمران تا فاو، حضوری دائمی و همیشگی... «یکی از بچه‌ها شیرینی تولد بچه‌اش را آورده بود. تعارف کردیم؛ حاجی یکی برداشت. گفتم: خب حاجی؛ شما کی شیرینی تولد بچه‌تان را می‌آورید؟ گفت: من نمی‌بینمش، که شیرینی هم بیارم.» یادگار حاج حسین خرازی پسری است که بعد از شهادت او به دنیا آمده است و نامش را آن‌چنان که او وصیت کرده بود مهدی گذاشته‌اند. مهدی‌جان! پیش از آن‌که تو آن همه بزرگ شوی که اسلحه به دست بگیری و علم پدر شهیدت را برداری، نجف و کربلا آزاد شده است. اما مهدی‌جان؛ این قرن، قرنی است که حق در کره زمین به حاکمیت خواهد رسید. آینده در انتظار توست...

کجا از مرگ می‌هراسد آن کس که به جاودانگی روح در جوار رحمت حق آگاه است؟ و این‌چنین، اگر یک دست تو نیز هدیهٔ راه خدا شود، باز هم با آن دست دیگری که باقی است به جبهه‌ها می‌شتابی. وقتی که اسوهٔ تو آن تمثیل مطلق وفاداری، عباس بن علی (ع) باشد، چه باک اگر هر دو دست تو نیز هدیهٔ راه خدا شود؟

آن آستین خالی که با باد این سوی و آن سوی می‌شود، نشانهٔ مردانگی است و این‌که تو به عهدی که با ابوالفضل (ع) بسته‌ای وفاداری. چیست آن عهد؟...

جوانی خوش‌رو، مهربان و صمیمی. با اندامی نسبتاً لاغر و سخت متواضع. افسوس که چشم ظاهرین، راهی به سوی باطن اشیاء ندارد، اگر نه سجدهٔ ملائک را در برابر عظمت او می‌دید. و آن آیهٔ مبارکه را دیگر بار می‌شنیدی: «انی اعلم مالا تعلمون».

آخرین بار که حاج حسین را دیدم در عملیات کربلای ۵ بود. در شرق ابوالخصیب. وقتی از این کانال‌ها که سنگرهای دشمن را به یکدیگر پیوند می‌داده است بگذری، به فرمانده خواهی رسید، به علمدار؛ او را از آستین خالی دست راستش خواهی شناخت. چه می‌گوییم؟ چهرهٔ ریزنقش و خنده‌های دلنشین‌اش نشانهٔ بهتری است.

مواظب باش؛ آن همه متواضع است که او را در میان همراهانش گم می‌کنی. اگر کسی او را نمی‌شناخت، هرگز باور نمی‌کرد که با فرمانده لشکر مقدس امام حسین (ع) روبه‌روست. ما اهل دنیا از فرماندهان لشکر، همان تصویری را داریم که در فیلم‌های سینمایی دیده‌ایم. اما فرماندهان سپاه اسلام، امروز همهٔ آن معیارها را در هم ریخته‌اند. حاج حسین را ببین؛ امروز در شرق



شیر میدان‌های نبرد

نگاهی به زندگی سردار سرلشکر پاسدار شهید حاج حسین خرازی



درآمد

«پس از جانبازی، حاج حسین خرازی، با آن که یک دست بیشتر نداشت ولی با جنب و جوش و تلاش فوق العاده‌اش هیچگاه احساس کمبود نمی‌کرد و برای تأمین و تدارک نیروهای رزمنده در خط مقدم جبهه، تلاش فراوانی از خود نشان می‌داد. در بسیاری از عملیات‌ها حاج حسین مجروح شد اما برای جلوگیری از تضعیف روحیه هم‌زمانش حاضر نمی‌شد به پشت جبهه انتقال یابد.»

در نوشته پیش رو کوشیده‌ایم نگاهی بیفکنیم بر زندگی پُربار سردار سرلشکر پاسدار شهید حاج حسین خرازی - فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع). این زندگی‌نامه از جمع‌بندی، تنظیم و ویراست منابع مختلفی که در دفتر ماهنامه موجود است گردآوری شده و می‌تواند آینه‌ای نسبتاً خوب از زندگی و سیمای شهید تلقی شود، هر چند که گفتنی‌ها در خصوص آن عزیز همچنان باقی است...

همراه عده‌ای دیگر بالاچار به عملیات سرکوبگرانه ظفار (عمان) فرستادند. حسین از این کار فوق العاده ناراحت بود و با آگاهی و شعور بالای خود، نماز را در آن سفر تمام می‌خواند. وقتی دوستانش علت را سؤال کردند در جواب گفت: «این سفر، سفر معصیت است و باید نماز را کامل خواند.»

در سال ۱۳۵۷ به دنبال صدور فرمان حضرت امام خمینی مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها و سربازخانه‌ها، او به همراه برادرش از خدمت سربازی فرار کردند و به خیل عظیم امت اسلامی پیوستند. آن‌ها در این مدت، دائماً در تکاپوی فعالیت‌های انقلابی و تشکل‌های انقلابیون محل در تماس بودند.

شهید خرازی در ابتدای پیروزی انقلاب، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و با عضویت در کمیته دفاع شهری اصفهان به حراست از نقاط و جاده‌های حساس شهر مشغول بود. ایشان به خاطر روحیه نظامی و استعدادهایی که داشت، مسئولیت‌هایی را در اصفهان پذیرفت. در ادامه، یک سال پس از پیروزی انقلاب، هم‌زمان با توطئه گروهک‌های ضدانقلاب در گنبد کاووس و ترکمن صحرا، به آن خطه اعزام شد و به فرماندهی نیروها در یکی از محورهای منطقه پرداخت. دشمن که هر روز در فکر ایجاد توطئه‌ای علیه انقلاب اسلامی بود، غائله کردستان را آفرید و شهید حاج حسین خرازی در اوج درگیری‌ها، زمانی که به کردستان رفت، بعد از رشادت‌هایی که در زمینه آزاد کردن شهر سنندج (همراه با شهید علی رضاییان فرمانده قرارگاه تاکتیکی حمزه) از خود نشان داد، در سمت فرماندهی گردان ضربت که قوی‌ترین گردان آن زمان محسوب می‌شد، وارد عمل شد

حسین را نیز به دبستانی فرستادند که معلمانش افرادی متعهد، پایبند و مراقب امور دینی و اخلاقی بچه‌ها بودند. علاوه بر آن، در اکثر اوقات، پس از خاتمه تکالیف مدرسه، به همراه پدر به مسجد محله - همان «مسجدسید» معروف اصفهان - می‌رفت و به خاطر صدای صاف و پرطنینی که داشت، اذان‌گو و مکبر مسجد شد. بعدها نیز با صوت زیبای قرآن‌اش دل‌های مؤمنین و عاشقان را جلا می‌بخشید...

فعالیت‌های سیاسی و مذهبی

حسین در زمان فراگیری دانش کلاسیک، لحظه‌ای از آموزش مسائل دینی غافل نبود. به تدریج نسبت

در عملیات کربلای ۵ در جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردان‌ها و یگان‌ها از آنان بیعت گرفت که تا پای جان ایستادگی کنند و گفت: هر کس عاشق شهادت نیست از همین حالا در عملیات شرکت نکند، زیرا که این، یکی از آن عملیات‌های عاشقانه است و از گستره حساب‌های عادی خارج است.

به امور سیاسی آشنایی بیشتری پیدا کرد و بدان علاقه‌مند شد. در شرایط فساد و خفقان دوران طاغوت گرایش زیادی به مطالعه جزوه‌ها و کتب اسلامی نشان داد.

در سال ۱۳۵۵ پس از اخذ دیپلم طبیعی به سربازی اعزام شد. در مشهد مقدس ضمن گذراندن دوران سربازی، فعالانه به تحصیل علوم قرآنی در مجامع مذهبی مبادرت ورزید. طولی نکشید که او را به

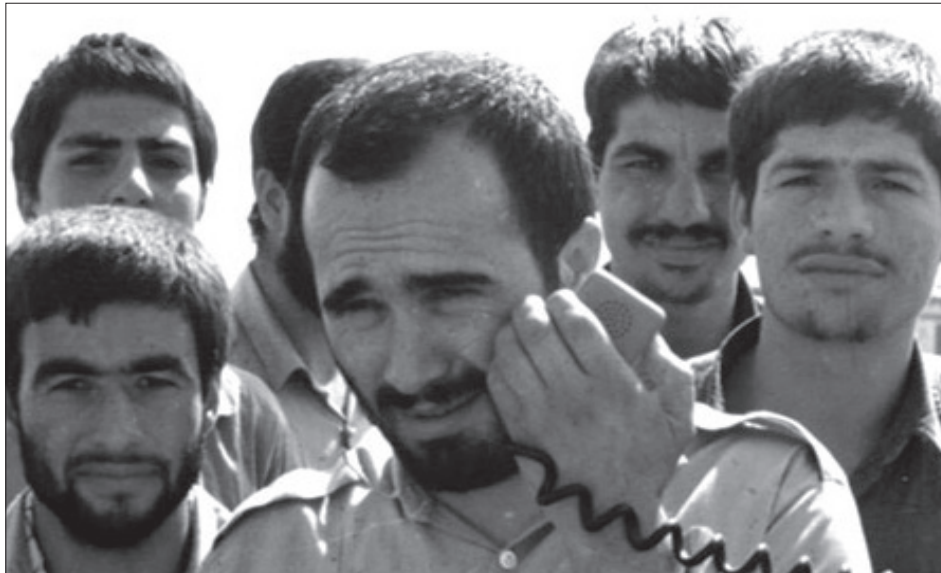
تولد و کودکی

ظهر روز جمعه اول شهریورماه سال ۱۳۳۶ هجری شمسی، هم‌زمان با عاشورای حسینی، درست زمانی که مآذنه‌های شهر به تکرار غمناک‌ترین اذان تاریخ مزین شده بودند، در یکی از محله‌های متوسط و فقیرنشین اصفهان به نام «کوی کلم» کودکی به دنیا آمد که چون زاده عاشورا بود او را حسین نامیدند؛ هم‌نام با نام نامی سرور و سالار شهیدان آقا اباعبدالله الحسین (ع). خانواده‌اش جزو مردمان نیک، آگاه، متقی و باایمان زمان خود بودند. بعدها رزمندگان بنا به عرف جبهه‌ها «حاج حسین» اش صدایش می‌زدند؛ هر چند که فقط در سال‌های آخر حیات دنیوی بود که توفیق زیارت حج تمتع نصیب حاج حسین شد.

پدرش حاج کریم خرازی، کارگر زحمتکش کارخانه دخانیات اصفهان بود و یک بار هم به عنوان کارگر نمونه و درستکار این مجموعه برگزیده و از او تقدیر شد. مادرش حاجیه خانم طیبه تابش نیز بانویی مؤمنه است که نهایت تلاش خود را در تربیت فرزندان صالح و ایمانی به کار برده است.

حسین از همان سنین کودکی با کارها و رفتار خوبش هوش والای خود را نشان داد. او بی‌نهایت مؤدب و همیشه خندان بود. در دوران کودکی به دلیل مداومت پدر بر امر مهم حضور در نماز جماعت و مراسم دینی، او نیز به این مجالس راه پیدا کرد.

مذهبی بودن والدین از کودکی تأثیر زیادی در تربیت وی و ورود به محافل مذهبی داشت. پدر و مادر شهید در مسیر تربیت فرزندان صالح و آینده‌دار به نسبت زمان خود و حتی وضع مالی‌شان - به اصطلاح - سنگ تمام گذاشتند. از جمله،



و در آزادسازی شهرهای دیگر کردستان از قبیل دیوان‌دره، سقز، بانه، مریوان و سردشت نقش مؤثری را ایفا کرد و با تدابیر نظامی، بیشترین ضربات را به ضدانقلاب وارد آورد.

سپس چندین ماه در منطقه کردستان مستقر بود و در راه دفاع از کیان اسلامی جان‌فشانی‌ها از خود شان داد.

در میدان دفاع مقدس

با شروع جنگ تحمیلی، شهید خرازی بنا به تقاضای هم‌زمان خود، پس از یک سال خدمت صادقانه در کردستان راهی خطه جنوب شد و به سمت فرماندهی اولین خط دفاعی که مقابل عراقی‌ها در جاده آبادان - اهواز در منطقه دارخوین تشکیل شده بود (و بعدها در میان رزمندگان اسلام، به «خط شیر» معروف بود) منصوب شد.

خطی که ۹ ماه تمام در برابر مزدوران بعثی دفاع جانانه‌ای را انجام داد و دلاورانی قدرتمند را تربیت کرد. این در حالی بود که رزمندگان از نظر تجهیزات جنگی و امکانات تدارکاتی شدیداً در مضیقه بودند، اما اخلاص و روحیه ایمانی بچه‌های رزمنده، نه تنها باعث غلبه سختی‌ها و مشکلات بر آن‌ها نشد، بلکه هر لحظه آماده شرکت در عملیات و جانفشانی روزافزون بودند.

شهید خرازی در این برهه نیاز شدید به یگان دریایی را واجب می‌دانست و محمدحسین صادق‌زاده را به عنوان اولین مسئول یگان دریایی منصوب کرد. آقای صادق‌زاده با آموزش تعدادی غواص و تأمین چند قایق، اولین یگان دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را در یگان تحت امر خود تشکیل داد.

شهید خرازی در عملیات شکست حصرآبادان، فرماندهی خط دارخوین را به عهده داشت و دو پل حفار و وارد را که عراقی‌ها با نصب آن دو پل روی رود کارون، آبادان را محاصره کرده بودند، به تصرف درآورد.

شهید خرازی در آزادسازی بستان بهترین مانور عملیاتی را با دور زدن دشمن از جزایر و تپه‌های رملی و محاصره کردن آن‌ها در شمال منطقه بستان انجام داد و پس از عملیات پیروزمند طریق القدس بود که تیپ امام حسین - علیه السلام - متشکل از رزمندگان اصفهان تشکیل شد. چیزی نگذشت که این یگان به لشکر ارتقاء یافت و خرازی به مقام فرماندهی آن رسید.

در سال ۱۳۶۰ پس از آزادسازی بستان، تیپ امام حسین (ع) را رسمیت بخشید که بعدها با درخشش او و نیروهایش در رشادت‌ها و جانفشانی‌ها، به لشکر امام حسین (ع) ارتقاء جایگاه و عملکرد پیدا کرد.

حاج حسین خود شخصاً به شناسایی می‌رفت. تدبیر فرماندهی‌اش مبنی بر اساس غافلگیری و محاصره دشمن بود، حتی در عملیات والفجر ۳ و ۴ خود او از شب تا صبح در عملیات خاکریزی شرکت داشت. همواره در تمام عملیات‌ها پیش قدم بود.

در عملیات فتح المبین دشمن را در جاده عین‌خوش با همان تدبیر فرماندهی‌اش حدود پانزده کیلومتر

دور زد و آن‌ها را غافلگیر کرد.

در عملیات بیت المقدس، یگان تحت امرش جزو اولین لشکرهایی بود که از رود کارون عبور کرد و به جاده اهواز - خرمشهر رسید و در آزادسازی خرمشهر نیز سهم به‌سزایی داشت. از آن پس در عملیات مختلف همچون رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر ۴ و خیبر، همچنان در سمت فرماندهی لشکر امام حسین - علیه السلام - به همراه رزمندگان دلاور آن لشکر، رشادت‌های بسیاری از خود نشان داد.

عملیات خیبر توأم با صدمات و مشقات زیادی بود. دشمن، منطقه را با انواع و اقسام جنگ‌افزارها و بمب‌های شیمیایی مورد حمله قرار داده بود، اما شهید خرازی هرگز حاضر به عقب‌نشینی و ترک مواضع خود نشد، تا این‌که در این عملیات یک دست او در اثر اصابت ترکش قطع شد و پیکر مجروحش به بیمارستان یزد انتقال یافت.

با وجود این، در چنین شرایط سختی هم از همان‌جایی که بستری بود، به منزل تلفن کرد و به پدرش گفت: من مجروح شده‌ام و دستم خراشی

از سال ۱۳۵۸ تا لحظه آخر حضورش در صحنه مبارزه تنها ابامی را که به مرخصی کامل رفت، هنگام تشریف به زیارت خانه خدا بود. در طول مدت حضورش در جبهه سسی ترکش میهمان پیکر او شدند و در عملیات خیبر دست راستش را به خداوند هدیه کرد

جزئی برداشته، لازم نیست زحمت بکشید و به یزد بیایید، چون مسأله چندان مهمی نیست، همین روزها که مرخص شدم خودم به دیدارتان می‌آیم. در عملیات والفجر ۸ لشکر امام حسین - علیه السلام - باز هم تحت فرماندهی او به عنوان یکی از بهترین یگان‌های عمل‌کننده، لشکر گارد جمهوری عراق را به تسلیم واداشت و پیروزی‌های چشمگیری را در منطقه فساو و کارخانه نمک که

جزو پیچیده‌ترین مناطق جنگی بود، به دست آورد. در عملیات کربلای ۵ در جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردان‌ها و یگان‌ها از آنان بیعت گرفت که تا پای جان ایستادگی کنند و گفت: هر کس عاشق شهادت نیست از همین حالا در عملیات شرکت نکند، زیرا که این، یکی از آن عملیات‌های عاشقانه است و از گستره حساب‌های عادی خارج است.

لشکر او در این عملیات توانست با عبور از خاکریزهای هلالی که در پشت نهر جاسم - از کنار اروندرود تا جنوب کانال ماهی ادامه داشت - شکست سختی به عراقی‌ها وارد آوردند. عبور از این نهر بدان جهت برای رزمندگان مهم بود که علاوه بر تثبیت مواضع فتح شده، به عامل سقوط یکی از دژهای شرق بصره بدل شد که در کنار هم قرار داشتند.

هدایت نیروهای خط‌شکن در میان آتش و بی‌اعتنایی او به ترکش‌ها و تیرهای مستقیم دشمن و ایثار و از خودگذشتگی‌اش راه را برای پیشروی هموار کرد و بالاخره با استعانت از الطاف الهی در آن صبح فتح و پیروزی، حاج حسین با خضوع و خشوع به نماز شکر ایستاد...

خصوصیات برجسته

شهید خرازی با قرآن و مفاهیم آن مأنوس بود و کلام الله مجید را با صدای بسیار خوبی قرائت می‌کرد.

روزهای عاشورا با پای برهنه به همراه برادران رزمنده خود در لشکر امام حسین - علیه السلام - در بیابان‌های خوزستان به سینه‌زنی و عزاداری می‌پرداخت و مقید بود که شخصاً در این روز زیارت عاشورا بخواند.

او علاوه بر داشتن تدبیر نظامی، شجاعت کم‌نظیری داشت. با همه مشکلات و سختی‌ها، در طول سالیان جنگ و جهاد از خود کوچکترین ضعفی نشان نداد. قاطعیت و صلابت‌ش برای همه فرماندهان گردان‌ها و محورها، نمونه و از ابهت و جنم فرماندهی خاصی برخوردار بود.

حساسیت فوق‌العاده‌ای نسبت به مصرف بیت‌المال داشت، همیشه نیروها را به پرهیز از اسراف سفارش می‌کرد و می‌گفت: وسایل و

امکاناتی را که مردم مستضعف در این دوران سخت زندگی جنگی تهیه می‌کنند و به جبهه می‌فرستند بیهوده هدر ندهید. به آن چه می‌گفت عامل بود، به همین جهت گفتارش به دل می‌نشست.

حاج حسین معتقد به در پیش گرفتن نظم و ترتیب در امور و رعایت انضباط نظامی بود و از اهتمام به آموزش نظامی برادران و تربیت کادرها غافل نمی‌شد.

نیمه‌های شب، اغلب به آسایشگاه‌ها و محل‌های استقرار نیروی لشکر سرکشی و حتی نحوه خوابیدن نیروها را کنترل می‌کرد. گاه، اگر پتوی کسی کنار رفته بود - پدرا نه و با آرامش تمام - آن را روی او می‌کشید. به وضع تدارکات رزمندگان به صورت جدی رسیدگی می‌کرد.

شهید خرازی یک عارف بود. همیشه با وضو بود. نمازش توأم با گریه و شور و حال بود و نماز شبش ترک نمی‌شد.

او معتقد بود: بعضی هر چه می‌کشند و هر چه بر سرشان می‌آید، از نافرمانی خداست و همه، ریشه در عدم رعایت حلال و حرام خدا دارد.

خود نیز دقت فوق العاده‌ای در اجرای دستورات الهی داشت و این اعتقاد را بارها به زبان می‌آورد که: سهل‌انگاری و سستی در اعمال عبادی، تأثیر نامطلوبی در پیروزی‌ها دارد. دائماً به فرماندهان رده‌های تابعه سفارش می‌کرد که در امور مذهبی برادران دقت کنند.

همیشه لباس بسیجی بر تن داشت و در مقابل بسیجی‌ها، خاکی و فروتن بود. صفا، صداقت، سادگی و بی‌پیرایگی از ویژگی‌ها او بود.

حسین در زمان فراگیری دانش کلاسیک، لحظه‌ای از آموزش مسائل دینی غافل نبود. به تدریج نسبت به امور سیاسی آشنایی بیشتری پیدا کرد و بدان علاقه‌مند شد. در شرایط فساد و خفقان دوران طاغوت گرایش زیادی به مطالعه جزوه‌ها و کتب اسلامی نشان داد

حجت‌الاسلام والمسلمین محمدی عراقی در توصیف شهید چنین گفته است: «درود بر او که صادقانه در میدان خونبار جهاد فی سبیل الله قدم نهاد و سرافراز و پرافتخار در خیل اولیای خاص الهی راه کمال پیمود و با عزت و افتخار به سوی ملکوت اعلی و سرایرده قرب الی الله عروج کرد.» -طوبی لهم و حسن مآب- آری، شهید خرازی قبل از شهادت نیز شهید زنده بود. او با چهره محبوبش و سیمای نورانیش حکایت از جهشی جدید و تقریبی نوین بر فراز قله بلند عزت و کرامت به مقام عندالرب شتافت.

نحوه شهادت

از سال ۱۳۵۸ تا لحظه آخر حضورش در صحنه مبارزه تنها ایامی را که به مرخصی کامل رفت، هنگام تشریف به زیارت خانه خدا بود. در طول مدت حضورش در جبهه سی ترکش میهمان پیکر او شدند و در عملیات خیبر - همچنان که گفتیم - دست راستش را به خداوند هدیه کرد.

از آن پس، با آن که یک دست بیشتر نداشت ولی با جنب و جوش و تلاش فوق العاده‌اش هیچگاه احساس کمبود نمی‌کرد و برای تأمین و تدارک نیروهای رزمنده در خط مقدم جبهه، تلاش فراوانی از خود نشان می‌داد. در بسیاری از عملیات‌ها حاج حسین مجروح شد اما برای جلوگیری از تضعیف روحیه هم‌زمانش حاضر نمی‌شد به پشت جبهه انتقال یابد.

سرانجام شهید در جریان عملیات بزرگ و غرورآفرین کربلای ۵، در حالی که این بار هم فرماندهی لشکر ۱۴ امام حسین(ع) را برعهده داشت، زمانی که در اوج آتش توپخانه دشمن، رساندن غذا به رزمندگان با مشکل مواجه شده بود، خود پیگیر جدی این کار شد، که در همان حال خمپاره‌ای در نزدیکی‌اش منفجر شد و روح عاشورایی‌اش به ملکوت اعلی پرواز کرد. این سردار بزرگ در روز جمعه هشتم اسفندماه ۱۳۶۵ در جوار قرب الهی مأوا گزید. این عملیات، آخرین وداع با جهان مادی و آغاز حیات ابدی او را رقم زد. پیکر مطهر این شهید والامقام پس از تشییع باشکوه، در گلستان شهیدای اصفهان (تخت فولاد) به خاک سپرده شد.

سیره معنوی و جهادی

این سردار دلآوری که همواره در عملیات‌ها پیش قدم بود و اغلب اوقات شخصاً به شناسایی می‌رفت، بیشتر سال‌های دفاع مقدس را درک کرد. او در هر شرایطی تصمیماتش برای خدا و در جهت رضای حق بود.

شهید خرازی یار حسین زمان، عاشق جبهه و جبهه‌ای‌ها بود و وقتی به خط مقدم می‌رسید گویی جان دوباره‌ای می‌یافت؛ شاد می‌شد و چهره‌اش آثار این نشاط را نمایان می‌ساخت.

شهید خرازی پرورش یافته مکتب حسین(ع) و الگوی وفادار به اصول و ایستادگی بر سر ارزش‌ها و آرمان‌ها بود. جان شیفته‌اش آن چنان از زلال مکتب حیات‌بخش اسلام و زمزمه خلوص، سیراب شده بود که حتی کمترین شائبه سیاست‌بازی و جاه‌طلبی نیز به دورترین زاویه ذهنش راه نمی‌یافت. این شهید سرافراز اسلام با علو طبع و همت والایی که داشت هلال روشن مهتاب قلبش، هرگز به خسوف نگرایید و شکوفه‌های سفید نهال وجودش را آفت نفس، تیره نگردانید. در لباس سبز سپاه

و میقات مسجد، مُحرم شد، در عرفات جبهه وقوف کرد و در منای شلمچه و مسلخ عشق، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

رهبر معظم انقلاب و فرمانده کل قوا در مورد ایشان می‌فرمایند: او (حسین خرازی) سردار رشید اسلام و پرچمدار جهاد و شهادت بود که با ذخیره‌ای از ایمان و تقوا و جهاد و تلاش شبانه‌روزی برای خدا و نبرد بی‌امان با دشمنان

اسلام، در آسمان شهادت پرواز کرد و بر آستان رحمت الهی فرود آمد و به لقاءالله پیوست.

از کودکی مهر حسین - علیه السلام - به دل داشت و شور حسینی در سر، برگ برگ دفتر زندگی‌اش، نقش و نگار عشق به خود گرفته بود. قامت رعنائش، صنوبر را و ایستادگی‌اش، پایداری نخل‌های جنوب را به یاد می‌آورد. پیشانی بلندش چون ماه می‌درخشید و چشمان زیبایش، دیدی به گستردگی دریا داشت. در برگ‌ریزان پاییز لبخند بهاری از چهره‌اش جدا نمی‌شد، هر چند از کوچ ذرناهای بلندپرواز آسمان بندگی به فردوس برین، احساس غربت می‌کرد. قامت استوارش را جز در برابر حق تواضع نمی‌کرد و فریادش جز به موسم جهاد و خشم بر دشمن، شنیده نمی‌شد. کلام دلنشین او چون ترانه قناری‌های سرخوش، آرام‌بخش مردان بسیجی‌اش بود و آرامش دل دریایی‌اش تسکین دردهای دردمندان.

برای انجام وظیفه، توانی بی‌شمار داشت و برای نابودی دشمن طاقتی بی‌پایان. در برابر ضعیفان فروتن بود و رویاروی مستکبران چون شمشیری بران. هر جا عرصه‌ای برای ایثار و جانبازی فراهم می‌شد، حضور می‌یافت تا انقلاب را در تحقق آرمان‌های الهی‌اش یاری کند. وقتی در کربلای خیبر، آن هنگام که سردار سپاه حسینان بود، چون ابوالفضل - علیه السلام - دست توانایش را هدیه کرد، بر تلاش و جدیتش افزوده شد و از رویارویی با دشمن کمترین هراسی به دل راه نداد. حسین خرازی، شیر میدان‌های نبرد و فرمانده لشکر امام حسین - علیه السلام - سرآمد شجاعان عرصه پیکار حق علیه باطل بود.

سخنی از شهید

«همواره سعی مان این باشد که خاطره شهدا را در ذهن مان زنده نگه داریم و شهدا را به عنوان یک الگو در نظر داشته باشیم، که شهدا راه‌شان، راه انبیاست و پاسداران واقعی هستند که در این راه شهید شدند... ما لشکر امام حسینیم، حسین وار هم باید بکنیم، اگر بخواهیم قبر شش گوشه امام حسین(ع) را در آغوش بگیریم، جز این نباید کلامی و دعایی داشته باشیم که: «اللهم اجعل محیایی محیای محمد و آل محمد و مماتی ممات محمد و آل محمد».



متولد ظهر عاشورا...

شهید حسین خرازی در قامت یک فرزند در گفت و شنود شاهد باران با حاجیه خانم طیبه تابش، مادر مکر مه شهید



درآمد

«با حقوق کارخانه دخانیات که پدرش آن جا کار می کرد این زندگی را ساختیم. پدر حسین مرد مؤمن و خوبی بود و همیشه می خواست این بچه ها لقمه حلال بخورند. حسین آقا هم خیلی مراقب بود، حتی درباره حقوقی که پدرش می گرفت به ایشان می گفت خمس اش را داده اید؟» شنیدن اوصاف شخصیت والای شهید خرازی در کلام حاجیه خانم طیبه تابش، مادر مکر مه ایشان، لطفی دارد که شاید در بیان کمتر کسی بتوان آن را سراغ گرفت؛ چرا که حسین در دامان چنین بانوی مؤمنه ای پرورش یافت و بدان جایگاه نائل شد. این گفت و شنود را بخوانید:

که در شکم شماست مال حرام را قبول نمی کند. هر دو با تعجب گفتیم چطور مگر؟! ایشان فرمودند آن زردآلوهایی را که در باغ خوردید صاحبش راضی بود ولی آنهایی را که به خانه آوردید صاحبش اکراه داشت. آن شیری هم که خوردید شاید خود شیر مشکل نداشته، بلکه گاو شاید جای علف خورده که صاحبش راضی نبوده است یا مثلاً شاید آن انارها از جایی چیده شده که صاحبش راضی نبوده و کدوها هم به همین ترتیب... من و پدرش با تعجب از حاج آقا تشکر کردیم و رفتیم. از آن زمان به بعد حتی پدرش هم که چیزی برایم می آورد، می گفت: می ترسم بخورم؛ حلال است یا حرام؟! پدرش می گفت: من صبح تا حالا دارم جان می کنم تا پول زندگی مان حلال باشد، حالا تو می پرسی حلال است یا حرام؟! گفتم: من از حلال بودنش مطمئن هستم اما چه کنم که دلم شور بچه داخل شکم را می زند، او به راحتی هر غذایی را قبول نمی کند.

از آن به بعد حتی در خوردن آب سقاخانه هم احتیاط می کردم، چون دیگر به خوبی دریافته بودم که حسین ام از همان دوران جنینی هر آب و خوراکی ای را قبول نمی کند.

حسین آقا اهل مسجد و قرآن بود؛ آقای شکوهنده، مسجد خلدبرین، آقای جنتی و دوستش آقای تنباکویی که ایشان را به جلسه قرآن می بردند؛ از این ها برای ما بگویید.

حسین آقا هیچ وقت اینها را در منزل شرح نمی داد. ایشان اصلاً اهل تعریف کردن نبود و سعی می کرد خودش را پنهان کند. ما چیز زیادی از او نمی دانستیم. ابتدا نه رفیقی داشت و نه برو و بیایی و پیوسته نماز شب می خواند. شاید حکمت اعتلای شخصیتش این

تشنگی و علاقه شروع کردم به خوردن آب انار که دوباره خیلی زود حالم بد شد و حالت تهوع شدیدی به من دست داد. باری، بعد از یکی دو ساعت خوب شدم و وقتی همسرم به خانه آمد موضوع را گفتم.

حسین خیلی کم غذا می خورد گاهی اوقات باید به زور به او غذا می دادیم، هیچ وقت هم نسبت به غذا ایراد نمی گرفت. همیشه هر چه می پختیم بدون صحبت و ایرادگیری می خورد. در تمیز کاری خانه به من خیلی کمک می کرد؛ بدون آن که از او کمک بخواهم

ایشان گفتند فردا به مطب دکتر می رویم، تا علت این مشکل را جویا شویم.

فردا صبح نزد دکتر رفتیم، پس از معاینه گفت: خانم؛ شما مشکلی ندارید و وضعیت تان از بنده نیز بهتر است. گفتم: حال بچه ام چطور است؟ گفت: او نیز بحمدالله صحیح و سالم است. گفتم: پس آقای دکتر؛ این دل دردها برای چیست؟ گفت: نمی دانم، شاید زیاده روی کرده اید. سپس از آقای دکتر خداحافظی کردیم و رفتیم. در راه پدر حسین گفت: بیا پیش روحانی مسجدمان برویم. گفتم: آخر حاج آقا که دکتر نیستند. گفت ضرری ندارد بیا برویم.

خدمت حاج آقا رسیدیم و موضوع را گفتیم. ایشان اندکی فکر کردند و گفتند: به احتمال زیاد بچه ای

تا حد مقدورات، دوست داریم از زبان شما زندگی و خصوصیات شهید خرازی را مرور می کنیم و بدانیم فرزند برومندتان با وجود جوانی و این که زمان شهادت حداکثر در سن بیست و نه سالگی به سر می برد، چگونه به آن حد والا از معنویت و ایمان نائل شده بود؟

ایشان دریافت های خوبی داشت. البته پدرش نیز لقمه حلال به او داد و خودش هم مسیر رسیدن به این ایمان را در پیش گرفت. زمانی که حسین را باردار بودم عموم یکبار ما را دعوت کرد و ما همگی رفتیم باغ ایشان در نجف آباد و دور هم بودیم. در باغ، درخت های زردآلوی زیادی بود و ما هم بعد از صحبت و تعریف، شروع کردیم به خوردن زردآلوها. من چندین زردآلو خوردم، حتی مقداری هم از این میوه ها کنذیم و با خود به منزل بردیم. یادم است فردای آن روز دوباره هوس زردآلو کردم و از همان هایی که آورده بودیم شروع کردم به خوردن. هنوز اندکی نخورده بودم که دل درد شدیدی گرفتم و دیگر نتوانستم بخورم. پس از مدت زمانی دل دردم خوب شد. روزی دیگر، یکی از همسایه ها برایم مقداری شیر گاو آورد، اندکی از آن را که خوردم مجدداً همان دل درد به سراغم آمد. یک روز دیگر هم برای ما کدو آوردند و باز اندکی از آن را که خوردم دل درد گرفتم، این بار حالت تهوع هم به من دست داد ولی خیلی زود حالم خوب شد. پدر حسین گفت بیا تا برویم دکتر، گفتم نه حالم خوب است و احتیاجی به دکتر ندارم. این ها گذشت؛ تا این که یک روز گرم که خیلی هم تشنه ام بود یکی از دوستانم - چون حامله بودم - به عیادت آمد، برایم آب انار آورد. من تشکر کردم و وقتی رفت از فرط

اسمش بودیم. خوشبختانه بعدها توش و توان عقلی، تربیتی و معنوی اش این قدر بود که با پای خودش به مدرسه و جبهه برود و خیلی هم فرزند و چالاک راه می‌رفت.

از کودکی حاج حسین، دیگر چه خاطراتی دارید؟
هفت سالش که بود موقع امتحانات، هر چه به او اصرار کردم که بگذارد من هم همراهت بیایم قبول نکرد، می‌گفت مگر من بچه هستم که با مادرم به مدرسه بروم؟ اما من که همیشه نگران بودم، به آهستگی پشت سرش به مدرسه رفتم و از راه دور مراقب او بودم. یک بار، بعد از امتحان که از کلاس بیرون آمد من را دید و گفت مادرم؛ برای چی شما این همه راه تا این جا آمدید؛ من خودم می‌آمدم...
گفتم: نه عزیزم؛ آمدم که مواظبت باشم تا خدای ناکرده برایت مشکلی پیش نیاید. ناراحت شد و گفت من دیگر بزرگ شده‌ام. در راه خانه هم هر چه به او اصرار کردم که برایش چیزی بخرم تا بخورد، قبول نکرد و گفت زشت است که آدم توی خیابان چیزی بخورد، و بعد رفتیم به سمت خانه.

از سال‌های تحصیل فرزند برومندان بیشتر برای ما بگویید.

در زمینه تحصیل هم خیلی بی‌دردرس درس خواند، به طوری که اصلاً ما متوجه نشدیم کی درسش تمام شد و کی دیپلم گرفت. هر وقت پدرش به مدرسه می‌رفت و از وضعیت تحصیلش سؤال می‌کرد، می‌گفت: همه از حسین تعریف می‌کنند. هر چند که خیلی در خانه درس نمی‌خواند ولی سر کلاس حواسش جمع بود و چون خیلی باهوش بود، زود مطالب را یاد می‌گرفت. در خانه همیشه به آرامی و در تنهایی با خودش بازی می‌کرد و زیاد به کوچه نمی‌رفت. در خانه با مَرکَب بازی می‌کرد و کاغذها را رنگ‌آمیزی می‌کرد.

احساس می‌کردم. شهید هم که شد با این که خیلی خاکی و خونین شده بود، باز هم بوی گل خوشبویی می‌داد.

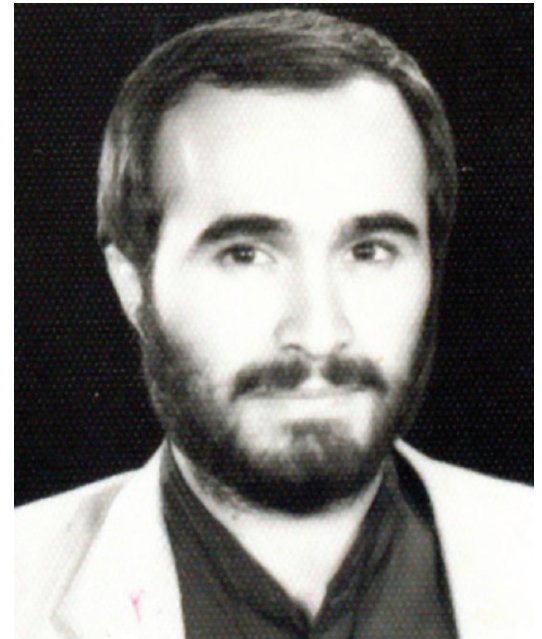
از همان سنین کودکی حسین نسبت به او خیلی حساس بودم، موقع بازی توی کوچه همه‌اش می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید یا تصادف کند، زمین بخورد و دستش بشکند. آن قدر نگران دستانش بودم که آخرش هم بدون دست شهید شد. حسین خیلی کم غذا می‌خورد گاهی اوقات باید به زور به او غذا می‌دادیم، هیچ وقت هم نسبت به غذا ایراد نمی‌گرفت. همیشه هر چه می‌پختیم بدون صحبت و ایرادگیری می‌خورد. در تمیزکاری خانه به من خیلی کمک می‌کرد؛ بدون آن که من از او کمک بخواهم. حتی موقع مدرسه که به او می‌گفتم تو برو و به درس‌هایت برس، باز هم می‌گفت هم به شما کمک می‌کنم و هم به درس‌هایم می‌رسم. هر وقت هم که کاری بیرون از منزل - مثل خرید کردن - داشتم، او همیشه پیش قدم می‌شد و سریع کار مرا انجام می‌داد. هیچ وقت من و خانواده‌اش را اذیت نمی‌کرد.

موقع تولد ایشان دعایی نکردید، یا توسلی نجسید؟

همان طور که گفتم، از همان ابتدا که حسین‌ام را باردار بودم، قبول نمی‌کردم از هر کسی چیزی بگیرم و بخورم؛ مراقب حلال بودن لقمه بودم. از طرفی، ما در پرده بودیم و طوری نبود که بدانیم این فرزند که خدا به ما داده کیست...

همین‌طور اتفاقی نام زیبای حسین را برای او انتخاب کردید؟

او ظهر عاشورا و روز جمعه، هنگامی که عمویش داشت اذان ظهر را می‌گفت به دنیا آمد و به همین سبب زیباترین نام ممکن را برایش انتخاب کردیم؛ حسین. هم ما و هم خودش عاشق اسمش و صاحب



بود که آن نمازها را می‌خواند. زمان جنگ، گاهی فقط بیست و چهار ساعت به مرخصی می‌آمد، خاک و خون‌ها را از بدنش می‌شست و می‌رفت...

قبل از به دنیا آمدنش یک بچه شیرخوار دیگر هم داشتم و می‌ترسیدم که شیرم کم بیاید و نتوانم به هر دو شیر بدهم اما با به دنیا آمدن حسین، شیرم دوچندان شد و خوشبختانه هیچ وقت مشکلی به نام کمبود شیر نداشتم.

او خیلی بچه آرام و بی‌سر و صدایی بود، فقط یکبار در دوران شیرخوارگی حالش بد شد، چون سابقه نداشت من به شدت ترسیدم و سریع او را به بیمارستان احمدیه که نزدیک خانه‌مان بود بردم.

وقتی به پرستار نشانش دادم، حسین خیلی بی‌تابی می‌کرد. آن‌ها گفتند اصلاً مشکلی برای او

پیش نیامده و فقط به یک «ریسه رفتن» ساده دچار شده است، به زودی خوب می‌شود.

من اندکی آرام گرفتم و همان‌جا نشستیم، البته بعد از نیم ساعت حسین بهتر شد و به خانه برگشتیم. خیلی کوچک که بود، دوست داشت با انگشتانش رویه ماست را بردارد، من با خنده و به نرمی روی دستش می‌زدم، او هم می‌خندید و معذرت‌خواهی می‌کرد. کمی که بزرگ شد فهمید که رویه ماست و بقیه خوراکی‌ها متعلق به همه افراد خانواده است.

یکبار هم داشت وسط حیاط بازی می‌کرد که زمین خورد، پایش مجروح شد و شروع به خونریزی کرد. من سریع به سمتش دویدم و چیزی دور جراحات پایش پیچاندم، او را بغل کردم و خیلی سریع به سمت بیمارستان دویدم. آن‌جا زخمش را سه بخیه زدند و پانسمان کردند. شکر خدا؛ به غیر از این دو مورد، دیگر اتفاق و بیماری خاصی برایش پیش نیامد.

همیشه بدنش بوی گل می‌داد، حتی اگر یک هفته هم حمام نمی‌رفت، باز هم بوی گل را از بدنش



مادر مکرمه شهید در کنار آقایان علیرضا صادقی، و جلال قاسمی همزمان شهید

نسبت فامیلی با ایشان داشتید؟

بله، بنده و ایشان نوه عمو بودیم. من چهار فرزند داشتم و با حقوق کارخانه دخانیات که پدرش آنجا کار می‌کرد این زندگی را ساختیم. پدر حسین مرد

او ظهر عاشورا و روز جمعه، هنگامی که عمویش داشت اذان ظهر را می‌گفت به دنیا آمد و به همین سبب زیباترین نام ممکن را برایش انتخاب کردیم؛ حسین. هم ما و هم خودش عاشق اسمش و صاحب اسمش بودیم

مؤمن و خوبی بود و همیشه می‌خواست این بچه‌ها لقمه حلال بخورند. حسین آقا هم خیلی مراقب بود، حتی درباره حقوقی که پدرش می‌گرفت به ایشان می‌گفت خمس‌اش را داده‌اید؟ بنده خدا حاج کریم، عصرها هم که از کارخانه دخانیات می‌آمد، به یک مغازه در خیابان چهارباغ می‌رفت و برای درآمد بیشتر دو سه ساعت کار حسابداری برای‌شان می‌کرد، وگرنه از عهده مخارج تحصیل بچه‌ها بر نمی‌آمدیم. ما وقتی به حسین می‌گفتم اتومبیل نداریم، می‌گفت بعدها برای‌تان می‌خرم، می‌گفتم منزل را عوض کنیم، می‌گفت بعدها، هر چه می‌گفتم یک چیز دیگر جواب می‌داد. ایشان هیچ‌وقت از غذا شکایتی نمی‌کرد و حتی وقتی ما می‌گفتم پول برای خرید لباس عید نداریم، از همان ابتدا نمی‌گذاشت برایش لباس بخریم و می‌گفت دارم. در واقع هیچ چیزی را برای شخص خودش نمی‌خواست.

ابدا چیزی برای خودش نمی‌خواست. یک کاپشن

متوجه نبودم که حسین آقا شهید شده و فکر کردم آقامهدی می‌خواهد به دنیا بیاید. همسر حسین هم آنجا نبود، او را نزد پزشک برده بودند. وقتی متوجه موضوع شدم، می‌خواستم در حیاط گریه و زاری کنم که حاج کریم - پدر شهید - گفتند حاجیه خانم؛ زاری نکنید، دشمن دلشاد می‌شود.

حسین آقا برای شما چگونه فرزندی بود؟

خیلی خوب بود. کمترین اذیت و آزاری نداشت، همیشه سرش توی لاک خودش بود. حسین آقا استقلال داشت. توی خانه من و پدر و برادرانش او را «آمیرزاحسین» صدا می‌کردیم، چون از مدرسه که می‌آمد خانه، سریع غذا می‌خورد، کمی استراحت می‌کرد و بلافاصله می‌رفت مسجد... این را هم یادم است که توی درس خواندن به برادرانش خیلی کمک نمی‌کرد و می‌گفت درس‌تان را باید سعی کنید خودتان بخوانید، این‌طوری مطالب، بهتر در یادتان می‌ماند. هیچ وقت کاری به کسی نداشت و همه کارها را به خوبی انجام می‌داد، بنابراین موردی پیش نیامد که بخواهیم او را سرزنش یا - خدای ناکرده - تنبیه کنیم. فقط وقتی با پدرش می‌رفت حمام، نمی‌گذاشت همسر دستانش را بشوید و می‌گفت: بابا؛ دست‌هایم پاک هستند و نیازی به شستن ندارند. من هم نسبت به شستن دست و پا و تمیز بودن فرزندانم خیلی حساس بودم، هر وقت از حسین می‌پرسیدم دستانت را شسته‌ای؟ می‌گفت دست‌هایم تمیز و پاک‌اند! هیچ وقت روی حرف پدرش حرفی نمی‌زد و خیلی احترام او را داشت. مثلاً یادم است یک سال من با اقوام می‌خواستم بروم سیزده بدر ولی پدر مخالفت کرد، حسین هم با این‌که خیلی دوست داشت با من بیاید وقتی مخالفت پدر را دید گفت هر چه بابا بگوید و من هم وقتی دیدم تنها شده‌ام نرفتم و همگی در خانه ماندیم.

شما پیش از ازدواج با مرحوم حاج کریم خرازی

مسجد رفتن را خیلی دوست داشت، هر روز می‌رفت مسجدسید و نمازهایش را آنجا می‌خواند. از سن نه سالگی شروع کرد به روزه گرفتن و بیشتر روزه‌هایش را هم کامل می‌گرفت، قرائت قرآن را هم دوست می‌داشت و زیاد قرآن می‌خواند.

یادم می‌آید یک‌بار به کوچه رفته بود تا بازی کند که ناخودآگاه توپ به شیشه همسایه برخورد می‌کند و شیشه می‌شکند، حسین خیلی ترسیده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. آقای همسایه با عصبانیت تمام بیرون آمده، دست حسین را گرفته بود و می‌خواست برودش کلانتری... من از خانه بیرون آمدم و آن‌ها را دیدم، برگشتم و به آقای همسایه گفتم: این چه کاری است که می‌کنید، خب، می‌گفتید تا شیشه منزل‌تان را تعویض کنیم. آقای همسایه معذرت‌خواهی کرد و گفت: من پسر شما را نشناختم وگرنه اصلاً اشکال نداشت. حسین که از آمدن من بسیار خوشحال شده بود به طرفم آمد و گفت که به آقای همسایه گفته که خودش شیشه را شکسته و قول داده به خانواده‌اش می‌گوید شیشه‌تان را درست کنند. در نهایت آقای همسایه قبول نکردند و باز هم معذرت‌خواهی کردند و ما نیز برگشتیم.

راستی حسین آقا فرزند چندم شما بود؟

دومین پسر بود.

شما کلا چند فرزند دارید؟

بنده چهار پسر دارم؛ هوشنگ، حسین، ایرج (علی) و محسن که با همسر شهید خرازی ازدواج کرد، این دو حالا ۲ فرزند به نام‌های مهدی - پسر شهید - و محمدحسین دارند.

لاپد در وجنات فرزندان می‌دیدید که به شهادت برسند...

نه، ما نمی‌دانستیم شهید می‌شود، اما خودش خیلی دوست داشت که شهید بشود. عاشق شهادت بود... شما زمان شهادت ایشان چه شرایطی داشتید و کجا زندگی می‌کردید؟ شنیده‌ایم که پیش از شهادت فرزندان تعدادی از نزدیکان شما در بمباران شهرها به شهادت رسیده بودند...

خب، ما هم مثل سایر مردم بودیم و در شرایط جنگی زندگی می‌کردیم. آن زمان، اینجا که الان هستیم ساکن نبودیم و منزلی را در دروازه شیراز اجاره کرده بودیم. همان سال‌ها آنجا را بمباران کردند و همسر خواهرم، پسر و دخترش شهید شدند.

لحظه‌ای که خبر شهادت حسین آقا را دریافت کردید بر شما چه گذشت؟

رفته بودم نان و سبزی بخرم، به منزل که رسیدم دیدم چند خانم از اتومبیل پیاده شدند و گفتند تبریک می‌گوییم. خب، آن ایام، کم کم داشتیم خودمان را برای تولد نوه‌ام آماده می‌کردیم، فلذا ابتدا فکر کردم که آقامهدی به دنیا آمده است...

خلاصه، به داخل منزل رفتم و پرسیدم این خانم‌ها کی بودند؟ گفتند چون در را ما باز نکردیم نمی‌دانستیم چه کسانی بودند. من هم گفتم پس سریع آماده شوید تا به منزل حسین برویم. موقعی که به آنجا رسیدیم، دیدیم در حیاط آب پاشیده و کارهای دیگری هم کرده‌اند. با این حال باز هم



پدر شهید خرازی در کنار تعدادی از یاران قدیم ایشان



داشت که خیلی کهنه شده بود، دکمه‌ها و درزهایش را می‌دوختیم تا دوباره بپوشد. اصلاً دلش نمی‌آمد کاپشن نو بپوشد و می‌گفت آن را به هر کسی می‌خواهید بدهید. آقای علی‌رضا صادقی تعریف می‌کرد که چون ایشان نمی‌توانست بند پوتین‌هایش را با یک دست ببندد - وقتی جانباذ شده بود با دهان و دست چپاش آن را می‌بست - برای سهولت، پوتین مخصوص و زیپ‌دار برایش گرفته بودیم. یک روز مرا صدا کرد و گفت صادقی! این پوتین‌های زیپ‌دار را برای تو گذاشتم. ببینید ایشان چقدر سخاوتمندانه زندگی کرده است. در واقع حسین آقا می‌خواست مثل همه باشد و فرقی بین خودش با بقیه نمی‌دید.

از ابتدا فکر می‌کردید پسران به چنین مقام و جایگاهی برسند؟

پدر و مادر به هر حال می‌فهمند که فرزندشان چگونه است، حسین هم از وجانتش معلوم بود. زمانی که ایشان را باردار بودم و به دنیا آوردم، می‌دانستم که حتماً به مقامی می‌رسد اما این‌که شهید می‌شود را خیر... حسین تا دیپلم درس خواند، وقتی به پدرش گفتم که نمی‌خواهد در دانشگاه درس بخواند و می‌خواهد دنبال کار خودش برود، ایشان گفت می‌تواند برود، چون این‌طوری دوست دارد. این را هم بگویم که چون - همان‌طور که گفتم - همسرش در ماه‌های آخر عمر حسین باردار بود، او هم وصیت کرد که در صورت شهادتش اگر صاحب فرزند پسر شدند، اسمش را مهدی و اگر فرزندشان دختر بود اسمش را زهرا بگذاریم. باری، مدت کوتاهی بعد از شهادت، فرزندش به دنیا آمد و نام او را مهدی گذاشتیم.

بعد از شهادتش، مهدی گاهی اوقات، برای او دل‌تنگی می‌کرد و پدرش را می‌خواست: تا این‌که بعدها به خواست خدا قسمت شد و رفت کربلا، در آن‌جا مهدی پدرش را در خواب می‌بیند که به او می‌گوید: مهدی جان؛ این‌قدر دل‌تنگی نکن، بهتر

بیاورد که گفت: مادر اگر طاقت داری لباس‌هایم را بیاور. گفتم: خوب، معلوم است که طاقت دارم، چرا نداشته باشم؟ بعد شروع کردم به بازی کردن تکمه‌های لباس‌هایم که یک‌دفعه چشمم خورد به دست قطع شده حسین. به چشم‌هایم نگاه کردم و شروع به گریه کردم، آن‌قدر که حالم بد شد و از هوش رفتم... هر وقت از جبهه می‌آمد با لباس‌های خاکی و خونین می‌آمد. لباس‌هایم را درمی‌آورد و من شروع می‌کردم به شستن آن‌ها. ضمن شست و شو به او می‌گفتم حسین جان؛ با لباس خاکی و نشسته بیایی اشکال ندارد، ولی مواظب خودت باش که صحیح و سالم بیایی خانه...

آقای کریم خرازی چه سالی فوت کرد؟

ایشان سال ۱۳۸۶ فوت شدند.

روحش شاد.

ممنون از شما.

است به جای گریه، هر روز دعای عهد را بخوانی... از آن موقع به بعد، مهدی هر روز دعای عهد خواند و دل‌تنگی‌هایش هم خیلی کمتر شد. پدرش حسین هر شب نماز شب می‌خواند و گاهی شب‌ها که نیمه‌شب می‌خواستیم وارد اتاق بشوم می‌گفت: مادر جان کار دارم لطفاً وارد نشوید هر سال ماه محرم هم به مسجدسید می‌رفت و پای سخنرانی‌ها می‌نشست، چندان اهل زنجیرزنی و دسته نبود و بیشتر می‌کوشید در مفاهیم قیام عاشورا دقیق شود.

حسین آقا پیش از پیروزی انقلاب هم فعالیت می‌کرد؟

ایشان به خدمت نظام رفت، اما فرار کرد. وقتی که حضرت امام(ره) دستور دادند حسین هم سربازی را رها کرد. آن موقع هنوز انقلاب شروع نشده بود. چهل روز پس از آن بود که کارت پایان خدمتش را گرفت. جنگ که شروع شد، همسرم به او گفت حسین جان؛ من می‌روم جبهه و دیگر نیازی نیست شما هم بیایی، ولی حسین گفت نه، من می‌خواهم روی پای خودم باشم و به مملکت خدمت کنم، من جای خودم می‌روم و شما هم جای خودتان بروید. هر وقت می‌خواست به جبهه برود، قرآن روی سرش می‌گذاشتم، او هم از زیر قرآن رد می‌شد و یک اسکناس پنجاه تومانی روی قرآن می‌گذاشت و می‌گفت این هم هدیه قرآن، در عملیات خیبر دستش قطع شد آن موقع ما یزد بودیم و او نیز به مرخصی آمده بود. آن‌جا تا دیدمش او را بغل کردم. بعد از سلام و احوال‌پرسی خواستم لباس‌هایش را در



آقای قاسمی از یاران شهید

همیشه سرش توی لاک خودش بود، استقلال داشت. توی خانه او را «امیرزاحسین» صدا می‌کردیم، چون از مدرسه که می‌آمد خانه، سریع غذا می‌خورد، کمی استراحت می‌کرد و بلافاصله می‌رفت مسجد



«شهید خرازی از ایثارگرانی بود که در ابتدای ورود به جبهه از دسته، گروهان و گردان شروع کرد تا به فرماندهی لشکر رسید. از ویژگی‌های این شهید بزرگوار این بود که تیزهوش، شجاع، مدیر و مدبر بود و در وجودش روحیه تعاون‌گرایی و صمیمیت موج می‌زد.» حجت‌الاسلام والمسلمین سیدحسین هاشمی، مسئول دفتر حضرت آیت الله طباطبایی نژاد نماینده ولی فقیه، نماینده مجلس خبرگان در استان و امام جمعه شهر اصفهان است. ایشان در زمان جنگ بیش از ده سال فرمانده سپاه شهرستان لنجان - زرین‌شهر - و بعد هم تا هنگام بازنشستگی مسئول حوزه نمایندگی ولی فقیه در سپاه اصفهان بوده است. شرح شناخت این روحانی بزرگوار را از آن شهید می‌خوانیم.

درآمد

شرحی بر شخصیت شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت‌الاسلام والمسلمین سیدحسین هاشمی، از دوستان شهید

«خلوصش» او را به اوج رساند

چون خیلی از این عزیزان در همان یکی دو سال اول جنگ شهید شدند. بنابراین در مقام مقایسه، شش سال زمان مناسبی است و دایره خدمات و ایثارگری‌های زیادی را دربرمی‌گیرد. دوست داریم ضمن صحبت‌های‌تان، کارنامه شهید خرازی را مرور بفرمایید.

شهید خرازی از ایثارگرانی بود که در ابتدای ورود به جبهه از دسته، گروهان و گردان شروع کرد تا به فرماندهی لشکر رسید. از ویژگی‌های این شهید بزرگوار این بود که تیزهوش، شجاع، مدیر و مدبر بود و در وجودش روحیه تعاون‌گرایی و صمیمیت موج می‌زد. ایشان، هم از تجربیات دیگران استفاده می‌کرد و هم تجربه خود را به دیگران انتقال می‌داد. آنچه شهید خرازی را به اوج آن مراحل عالی نظامی و فرماندهی رساند خلوص ایشان و ارتباط با نیروها بود، به مسائل معنوی نیروها خیلی عنایت داشت و بسیار شجاع بود.

نمونه‌ای از مصداق‌های شجاعت ایشان را بگویید. شاید اصول نظامی این باشد که فرماندهان در عقبه کار بایستند و به نیروها دستور پیشروی بدهند، اما ایشان خودش پیشاهنگ بود و با نیروها جلو می‌رفت. دوستان تعریف می‌کنند رزمندگان که جلو می‌رفتند، خود آقای خرازی از پشت بی‌سیم با آنها صحبت می‌کرد. دوستان می‌گفتند وقتی صدای ایشان را می‌شنیدیم و می‌دیدیم به ما نزدیک است دلگرم

رشد چشمگیری داشت و درکش از مسائل نظامی بیشتر از سن او بود، در واقع عقل ایشان بیشتر از سنش بود. با این‌که آقای خرازی دوره‌های آنچنانی ندیده بود، اما از جمله رزمندگان و فرماندهانی بود که حین جنگ ورزیده و مدبر شد.

این مراحل را چگونه طی کرد؟

آقای خرازی خوش‌استعداد بود. همان‌طور که در رشته‌ها و علوم مختلف گاهی می‌گویند «التجربه فوق العلم؛ تجربه از علم بالاتر است» ایشان هم هنر و توان نظامی‌اش بالا بود. اکثر فرماندهان ما در جنگ همین‌گونه بودند. شاید نود درصد از نیروها که در زمان جنگ آبدیده، مدیر، مدبر و توانمند شدند در دانشگاه به‌طور کلاسیک دوره نظامی ندیده بودند، خصوصاً شهید خرازی و دیگر شهدا مانند شهید کاظمی و شهید شاه‌مرادی که آن‌ها نیز از این جمله بودند. این عزیزان ابتدا از تک‌تیراندازی در گروهان‌ها و دسته‌جات شروع کردند، در میدان تیر آموزش دیدند و با آن خلوصی که داشتند در خط مقدم تجربه آموختند و در یک فاصله زمانی کوتاه فرمانده شدند؛ فرمانده دسته، گردان و تیپ و بعد هم با فرماندهی عالی، یک لشکر را اداره کردند.

شهید خرازی حدود شش سال از هشت سال دفاع مقدس را در قید حیات دنیوی بودند. این شش سال در واقع زمان نسبتاً زیادی است که بیشتر شهدا و فرماندهان ما نتوانستند آن را درک کنند،

نحوه آشنایی شما با شهید خرازی چگونه بود؟

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين. الحمد لله رب العالمين. عزیزمان حاج حسین خرازی - خدا رحمت‌شان کند - از شهدای بزرگوارى هستند که کمتر کسی در استان اصفهان خصوصاً در بین رزمندگان هست که آوازه ایشان را نشنیده باشد. در زمان جنگ ارتباط ما بیشتر در تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم (ع) و تیپ ۹۱ بقیه‌الله شکل گرفت، چون نیروی اعزامی و ارتباطات شهرستان ما با این دو تیپ مربوط بود. زمانی که در جبهه در خدمت برادران و رزمندگان بودیم نیز لشکر امام حسین (ع) از لشکرهایی بود که پس از تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم (ع)، بیشترین رفت و آمد را به آنجا داشتیم. فرمانده این لشکر شهید حاج حسین خرازی بود. ایشان در زمان ورود به جبهه و جنگ یک جوان کم‌سن و علی‌الظاهر زیر بیست سال بود، اما به خاطر خلوص و صفایش

آقای خرازی خوش‌استعداد بود. همان‌طور که در رشته‌ها و علوم مختلف گاهی می‌گویند «التجربه فوق العلم؛ تجربه از علم بالاتر است» ایشان هم هنر و توان نظامی‌اش بالا بود. اکثر فرماندهان ما در جنگ همین‌گونه بودند.



بنده فکر کردم و دیدم چه تفکر خوبی است. اصلاً لباس سنتی کشور ما هم در قدیم همین گونه بوده است. در آن زمان شهید خرازی به این نکته توجه داشت. ایشان می گفت ما شاید در جامعه نتوانیم این رویه را اعمال کنیم، اما فعلاً می توانیم در حد این مجموعه، امر به معروف و نهی از منکر کنیم و وظیفه مان را انجام دهیم.

حاج آقا؛ در بحث تهجد و شب زنده داری شهید خرازی چگونه مؤمنی بود؟

بنده شبها خیلی همراه ایشان نبودم، اما دوستان تعریف می کردند که اهل ذکر و دعا بود. جالب است که وقتی انسان کم حرف شد، چندان بیکار نمی نشیند و گاه و بیگاه به دیدار خدا مشغول می شود.

منظورتان این است که شهید خرازی کم حرف بود؟

ایشان کم حرف می زد، وقتی هم که حرفی می زد حرف هایش پخته و منطقی بود. شهید خرازی سعی می کرد در قضاوتها و صحبت هایش خیلی به مسائل جناحی دامن زده نشود.

در جمله ای گفتید که عقل شهید خرازی بیشتر از سن ایشان بود.

همان تدبیرش راجع به لباس و پوشش، برآمده از عقل ایشان است که عقل الهام گرفته از مکتب است. حاج حسین در آن زمان بیست و سه چهار ساله یا حتی کمتر بود. این تدبیر متعلق به یک فرد کامل و چهل ساله به بالاست که چنین مطلبی را درک می کند. ایشان همان طور که به مسائل ریز نظامی توجه داشت و آنها را پیگیری می کرد، به مسائل ریز اخلاقی هم توجه داشت.

جمله معروفی منسوب به مولا علی (ع) است که هر آدمی شرم و حیا در چهره اش هست، هم دانا و هم مؤمن است در چهره شهید خرازی نیز از روی عکس های شان می بینیم که نجابت، وقار، ایمان، معصومیت و دانایی هویدا است.

بله، دقیقاً. البته اگر دقت کنیم گاهی می بینیم فردی را که نماز شب هم می خواند، اما در جامعه با دیگران

لشکر یا تیپ هستم جدا غذا می خورم. وقتی موقع صرف غذا و اقامه نماز می شد با همه نیروها نماز می خواند و مشغول غذا خوردن می شد. اگر نان خشک و آبدوغ هم درست می کردند ایشان از بقیه جدا نبود و همین باعث ایجاد علقه می شد. نیروهای رده پایین تر به ایشان عشق می ورزیدند چون می دیدند فرمانده شان با آنها می گوید و می شنود، نماز می خواند، غذا می خورد، گرم می گیرد، پس دلگرمی پیدا می کردند. همه فرماندهان جنگ ما این گونه بودند و شهید خرازی یکی از همین خوبان بود که نیروها با عشق در کنار ایشان در جبهه می ماندند. در زمان جنگ، آرا و عقاید مختلف بود. گاهی که شهید خرازی و شهید شاهمرادی با هم می نشستند و صحبت می کردند، نیروها با تفکرات مختلف دور آن دو نفر جمع می شدند. همین مسأله عاملی برای جذب نیروها و نگه داشتن آنها در جبهه بود.

خاطره ای از شهید خرازی برای تان نقل کنم؛ یک روز بنده از تیپ قمر بنی هاشم (ع) به لشکر امام حسین (ع) رفتم تا دوستان را ملاقات کنم. آنجا یکی از رفقا به من گفت آقای خرازی دستور داده است که پیراهن های نیروهای بسیجی - خصوصاً این که سپاه تازه سرباز گرفته بود - باید روی شلوارهای شان باشد. بعضی ها می گفتند حتماً باید اصول نظامی رعایت شود؛ عرف نظامی این است که پیراهن در شلوار نباشد، ولی شهید عزیزمان حتی به سربازها هم دستور دادند این گونه باشند. ما نزدیک ستاد فرماندهی، شهید خرازی را دیدیم، بنده پرسیدم این که چنین دستوری داده اید علت خاصی داشته است؟ ایشان در جمع آنجا صحبتی راجع به این موضوع نکرد، اما کمی آن طرف تر که رفتم گفت حاج آقا؛ اینها اکثراً جوانند و دور از وطن و شهرشان هستند، می خواهم پیراهن روی شلوار باشد که حجب و حیای این رزمندگان جوان حفظ شود.

می شدیم و جلو می رفتیم. از دیگر خصوصیات شهید خرازی نجابت، کم حرفی، قاطعیت و سلیم النفس بودن ایشان و همچنین پرخاشگر نبودن او بود.

هر کدام از شهدای عزیزمان به معنای واقعی معنوی پرتوی از ذات اقدس الهی هستند، اما انگار شهید خرازی دل داده دیگری است؛ این را در حالات و سکنات و بیان دوستان و همراهان ایشان می بینیم...

دقیقاً. زندگی نامه هر کدام از شهدا را که مطالعه کنید و خاطرات شان را بخوانید، می بینید تمام آنها ویژگی های خاصی داشتند. یعنی تا ویژگی های الهی، معنوی و مثبت در وجود کسی نباشد شهید نمی شود. وقتی خداوند از بین رزمندگان و مردم بنده ای را انتخاب می کند، خریدار، خداوند تبارک و تعالی است و دیگر بالاتر از او نداریم، پس خدا جنس خوب می خرد. وقتی شهید خرازی و حتی دیگرانی که مثلاً تک تیرانداز، آبدارچی، بی سیمچی، سقایی گروهان و گردان بودند یا حتی گاهی هیچ کس آنها را نمی شناخت و شهید می شدند، قطعاً امتیازاتی در وجود آنها بود که خداوند متعال خریدارشان می شد. جالب این که این معنویت حتی در سیمای شهید خرازی هم موج می زد و هویدا بود.

شهید خرازی یکی از آن بزرگوارانی است که نمره اش در این گونه موارد بالا بود؛ وقار، سلیم النفس بودن، سلامت روحی و ارتباط با دیگران از ویژگی هایی است که شاید فقط یکی دو مورد از آنها در بعضی ها باشد، ولی ایشان بسیاری از این خصوصیات را یکجا داشت. شهید خرازی در عین صمیمیت و گرم بودن، قاطع هم بود و آن روحیه نظامی را که باید در میدان نبرد اعمال شود تا پیشرفت حاصل شود در حد عالی داشت. خلوص و محبت حاج حسین به نیروها بود که آنها را دور ایشان جمع می کرد.

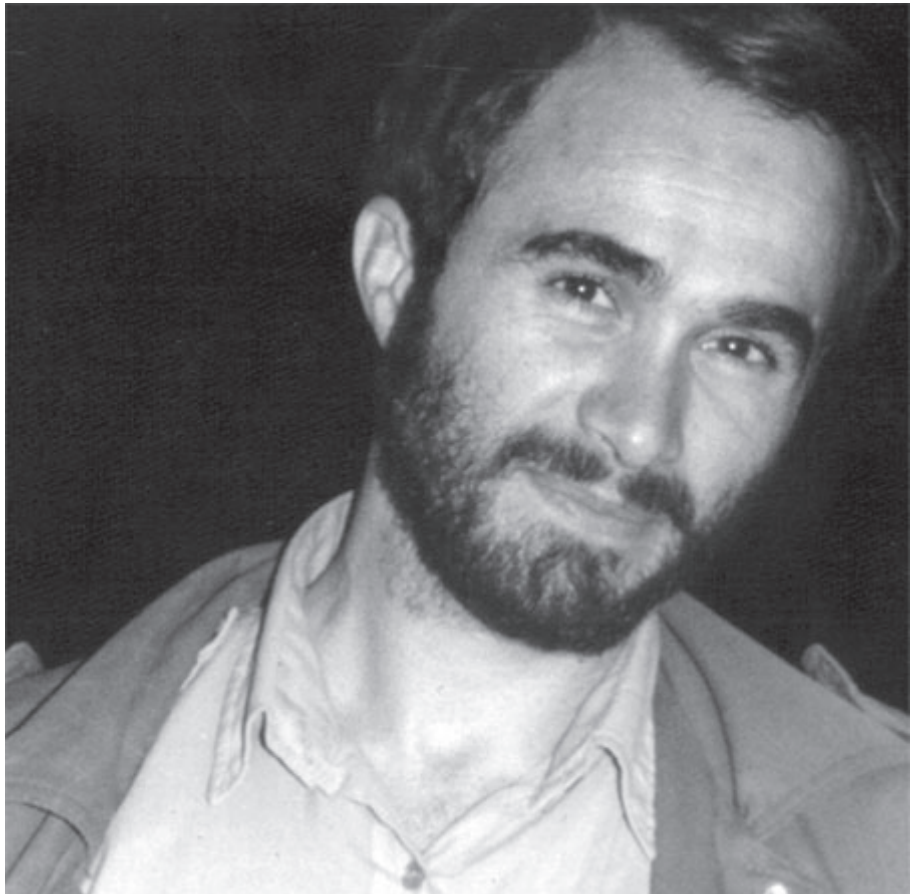
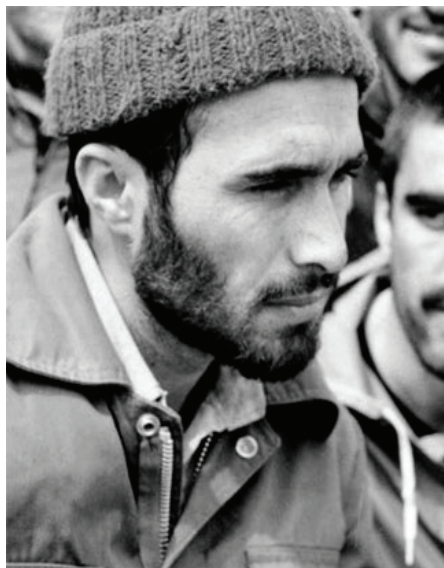
نمونه هایی از آن را به یاد دارید؟

مثلاً هنگام صرف غذا نمی گفت من چون فرمانده

شاید نود درصد از نیروها که در زمان جنگ آبدیده، مدیر، مدبر و توانمند شدند در دانشگاه به طور کلاسیک دوره نظامی ندیده بودند، خصوصاً شهید خرازی و دیگر شهدا مانند شهید کاظمی و شهید شاهمرادی که آنها نیز از این جمله بودند

خوب برخورد نمی کند یا اخلاقی خوب نیست، پس نماز شب خیلی در او اثر نکرده است. اما آن عباداتی که شهید خرازی انجام می داد با معرفت عمیق توأم بود، یعنی ایشان خوب خودش را ساخته بود. حیایی که حاج حسین داشت به بزرگی او خیلی کمک می کرد. شهید خرازی با وجود و بخشش بود و کسی هم که اهل جود و بخشش باشد به

و مؤسسه‌ها برگزار شد باشکوه و عالی بود. منظور این‌که همان‌گونه که حق ایشان بود، مردم معرفت نشان دادند و آمدند. همه عزتی که خداوند به شهدا داد ثمره آن جود و بخششی بود که در راه خدا کردند. همه شهدای ما اهل بخشش بودند، لذا بزرگ شدند و آن‌هایی که بزرگ‌تر شدند جود و بخشش بیشتری داشتند. اقتدای شهدای ما به سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بود و چون پیرو ایشان بودند محترم شدند. اگر در زندگی امثال شهید خرازی‌ها و فرماندهان شهیدی که در سطح کشور داشتیم دقت کنید، می‌بینید کلام امام حسین (ع) را در عمل اجرا کردند و کمال و بخشش آن‌ها به شهادت ختم شد، یعنی بالاترین دارایی‌شان را نثار کردند. امروز جوانان ما باید درس بگیرند. زندگی شهدای ما را باید هنرمندانه نوشت که جوان حوصله داشته باشد آن را بخواند. جوانان امروز ما اگر بخواهند بزرگ و آقای جوانان عصر خود شوند باید شرح حال و زندگی امثال شهید خرازی‌ها، شهید کاظمی‌ها، شهید شاه‌مرادی‌ها و شهید ردانی‌پورها را بخوانند. اگر جوانان امروز ما به زندگی‌نامه شهدا توجه داشته باشند، هم کشورمان عزت پیدا می‌کند، هم نظام‌مان بالنده می‌شود و هم خود آن‌ها افراد به بزرگی می‌رسند. به دنبال اندیشه‌های غربی و افکار انحرافی بودن، جدای از این‌که کشور را زمین می‌زند، باعث می‌شود اول خود این افراد زمین بخورند. شهید خرازی یکی از آن عزیزانی بود که هم به این مملکت خدمت کرد، هم آرامش بخشید و هم رفتار و کردارش می‌تواند برای فرزندان ما الگو باشد. شهدا به وقتش درس خواندند، به وقتش - زمانی که دیدند نیاز هست - درس را کنار گذاشتند، به جنگ رفتند و کشور را حفظ کردند. آن‌ها از نظر امنیتی، بستری فراهم کردند که جوانان و نوجوانان امروز درس بخوانند. ما هر آن‌چه داریم از برکت وجود شهداست



دنبال گرفتن امتیازهایی از قبیل رفتن به مکه نبود، بلکه بیشتر هم و غم ایشان تا زمان شهادت، جنگ بود چون امام مسأله اصلی را تا آن موقع جنگ می‌دانستند. فرماندهانی که به پشت جبهه می‌رفتند و در شهرها به پدر و مادرشان سر می‌زدند، حتماً به خانواده شهید، جانبازان و رزمندگان نیز سر می‌زدند. حاج حسین هم این خصوصیت را داشت و وقتی به مرخصی می‌رفت به خانواده شهدا سر می‌زد و به پدر و مادرشان محبت می‌کرد.

از شهادت ایشان بگویید.

بنده در لحظه شهادت این بزرگوار توفیق حضور نداشتم و جزئیات آن را نمی‌دانم. فقط خبر آن به ما رسید. دوستان تعریف می‌کردند تا آنجایی که امکان داشت ما مانع می‌شدیم که آقای خرازی زیاد به خط مقدم نرود و این یادگار جنگ بماند تا بعدها هم از وجود ایشان استفاده کنیم، اما در عملیات آخر به حرف ما توجه نکرد، می‌گفت طاقت نمی‌آورم و باید در میدان باشم. ایشان همیشه در میدان جنگ حاضر بود و همان‌جا هم به شهادت رسید.

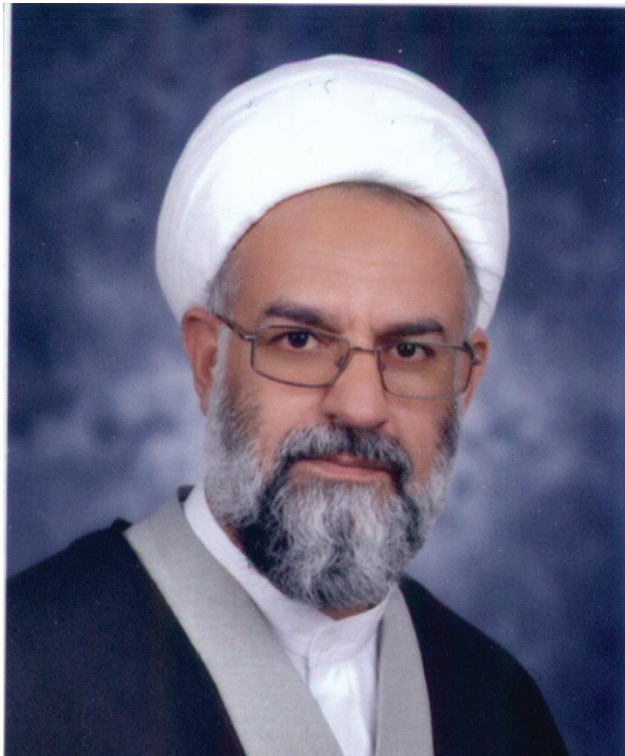
تشییع جنازه شهید خرازی را به خاطر دارید؟

بنده هنگام تشییع جنازه این شهید عزیز برای سخنرانی به زرین شهر رفته بودم و حضور نداشتم، اما شنیدم که خیلی باشکوه برگزار شد. حتی از شهرستان‌های دیگر هم آمده بودند، چون نیروهای رزمی لشکر امام حسین (ع) از اکثر شهرستان‌ها بودند. تمام مراسمی که از طرف مسئولین، نماینده ولی فقیه آن زمان، استانداری و از طریق سازمان‌ها

بزرگی می‌رسد. مولا اباعبدالله الحسین - علیه‌السلام - می‌فرمایند: «کسی که با جود و بخشش باشد، بزرگ می‌شود.» شهید خرازی هم از کسانی بود که با بخشش بود؛ بخشش بالاتر از این که یک دستش را از بالای شانه در جنگ تقدیم کرد و چند سال با یک دست جنگید و فرماندهی کرد؟ ایشان همان روحیه‌ای را که پیش از آن با دو دست داشت پس از آن هم با یک دست حفظ کرد. همه شهدای ما بزرگی و آقای‌شان به دلیل جود و بخششی است که در راه اسلام و تحت فرمان ولی فقیه زمان‌شان حضرت امام

شهید خرازی یکی از آن عزیزانی بود که هم به این مملکت خدمت کرد، هم آرامش بخشید و هم رفتار و کردارش می‌تواند برای فرزندان ما الگو باشد. شهدا به وقتش درس خواندند، به وقتش - زمانی که دیدند نیاز هست - درس را کنار گذاشتند، به جنگ رفتند و کشور را حفظ کردند

خمینی - رحمت‌الله علیه - داشتند، اما هر کدام جود بیشتری داشتند سیادت بیشتری هم پیدا کردند. به شهید خرازی «حاج حسین» می‌گفتند، آیا به مکه هم مشرف شده بود؟
بله، ایشان به حج رفته بود. البته این شهید بزرگوار به



«آقای خرازی چون قبلاً به خدمت سربازی رفته بود، نسبت به مسائل نظامی اطلاعات و توانایی‌های خوبی داشت. مضاف بر آن، با وجود اینکه جثه ریزی داشت آدم، چابک، «زبر و زرنگ» «تر و فرز» و پرجراتی هم بود. مجموع این ویژگی‌ها در بدو دفاع مقدس باعث بروز توانایی‌های ایشان شد.»

حجت الاسلام والمسلمین علی محمدی با یادکرد این ویژگی‌ها برای ما از هم‌رزم شهیدش می‌گوید. این استاد حوزه و دانشگاه سابقه ۷۸ ماه حضور در دفاع مقدس و چندین بار مجروحیت را دارد، همچنین جانباز شصت درصد و برادر دو شهید است. در لشکر ۱۴ امام حسین (ع) دارای سمت‌های مختلفی از جمله فرماندهی دسته، گروهان، گردان و محورهای عملیاتی گرفته تا مسئول واحد عقیدتی سیاسی بوده است. وقتی درخواست این مصاحبه را مطرح کردیم، حاج آقای علی محمدی در حال تشریف به مکه مکرّمه بودند و ما نیز مشغول بستن چمدان برای سفر و مأموریت به اصفهان، بنابراین در همان فرصت کوتاه، پرسش‌ها را تلفنی یادداشت کردند و وقتی به شهرشان رسیدیم، از سر لطف، یک فایل تصویری مفصل با پاسخ‌های دقیق برای ما به امانت گذاشته بودند که پیاده‌شده آن را می‌خوانید:

درآمد



«یادکردی از شأن و مقام شهید خرازی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین علی محمدی، از روحانیون لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

اخلاص در سرپای وجودش هویدا بود...

پایان ساعات نگهبانی، اسلحهام را از ایشان تحویل می‌گرفتم و عودت می‌دادم. سال ۱۳۵۹ و در اوج درگیری‌هایی که ضدانقلاب به وجود آورد، شهید خرازی با جمعی از دوستان برای دفاع از مملکت به کردستان رفتند. چند ماه آنجا بودند که جنگ تحمیلی شروع شد.

در آن مدت ارتباط شما به چه شکلی ادامه یافت؟ من کلاً حدود پنج ماه حسین آقا را ندیدم. یادم است طبق همان روال سال قبلش هرگاه که اصفهان بودم بعد از ظهرها و هنگام فراغت از درس به سپاه می‌رفتم، یک روز دقیقاً هنگام نماز به مقرمان رسیدم. از بخت خوب شهید محمدعلی رجایی هم آنجا حضور داشتند. هنوز عکسی که آن روز از بنده در کنار آقای رجایی در سپاه اصفهان انداختند موجود است. ما نماز را با شهید رجایی خواندیم. بعد از ادای فریضه، آقای خرازی و دوستانی که با ایشان به کردستان رفته بودند برگشتند و به مقر سپاه آمدند. من خوشحال شدم که پس از مدت‌ها این عزیز را می‌بینم. گفتم حسین آقا، چه خبر؟ کجا می‌روید؟ پاسخ داد می‌خواهیم به جبهه جنوب برویم، با ما همراه می‌شوی؟ گفتم بله. البته آن مدت زمانی را که این عزیزان در کردستان می‌جنگیدند، بنده هم به اتفاق گروه دیگری از دوستان در سیستان و بلوچستان و زاهدان به دفاع مشغول بودم. با شروع جنگ، حال و هوای جهاد و رزم به سرم زد و هر طوری که بود خود را به اصفهان رساندم، منتها فرماندهان با حضورم در منطقه موافقت نمی‌کردند و بیشتر، راغب به تداوم خدمتم در زاهدان بودند. وقتی آقای خرازی را دیدم گفتم من دیگر به سیستان و بلوچستان نمی‌روم، دیگر

ساعت ۲۰ دوستان بیابند و شیفت را تحویل بگیرند. خوب، آنجا واقعاً وحشتناک بود و صاحبانش هم هر بار می‌آمدند و ناسزایی به ما می‌گفتند. شب‌ها آنجا نور لازم در دسترس نبود و ما هم آشنایی چندانی با کارهای رزمی نداشتیم، فقط در حدی بود که می‌توانستیم یک قبضه اسلحه ۳ ژ را روی دوش خود بگذاریم و امور نگهبانی را انجام دهیم. آن نگهبانی تا نیمه شب به طول انجامید و خلاصه، آمدند و شیفت را عوض کردند. من با ناراحتی برگشتم به مقر سپاه، آقای رحیم صفوی را دیدم و گلایه کردم که فردا باید سر درس و بحث و کلاس بروم، چرا دوستان خلف وعده کردند و پست را چهار پنج ساعت دیرتر از من تحویل گرفتند؟

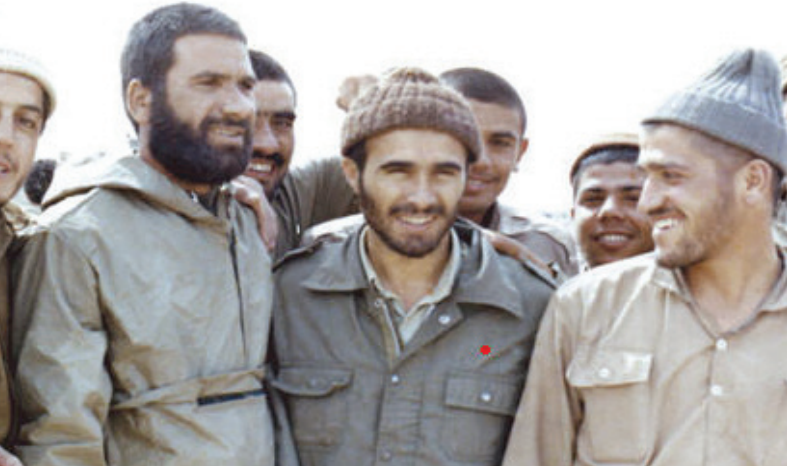
از عواملی که باعث شد تا حسین خرازی به مقام «شهید خرازی» بودن دست پیدا کند یا بهتر بگوییم به یک «انسان بهشتی» بدل شود، آن‌طور که من می‌دیدم، اخلاصی بود که سرپای وجود ایشان را فراگرفته بود

حرف‌های من که تمام شد، آرام‌تر هم شدم و ایشان پرسید حرف دیگری نداری؟ گفتم خیر. جواب داد: «ما که شما را دعوت نکردیم، اگر دوست ندارید نیایید. خوب، چه کار باید بکنیم؟ شرایط کشور، انقلابی است و کارکردن به همین صورتی است که می‌بینید.» من هم دیگر چیزی نگفتم. شهید خرازی هم سال ۱۳۵۸ دقیقاً در چنین فضایی به سپاه آمدند و مسئول اسلحه‌خانه شدند. بنده هر بار در شروع و

دوست دارید سخن گفتن درباره حاج حسین خرازی را چگونه شروع کنید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين. سلام و صلوات خدا بر ارواح طیبه همه شهدا و روح مطهر امام شهیدان خمینی کبیر(ره). ابتدای آشنایی من با شهید خرازی به سال‌های قبل از انقلاب - ۱۳۵۵ و ۵۶ - برمی‌گردد. محل اسکان ایشان در خیابان مسجدسید اصفهان بود. آنجا بازارچه‌ای هست به نام «بیدآباد» و مدرسه علمیه‌ای هم به نام «مدرسه میرزااحسین» در آن حوالی واقع است. همان سال‌های قبل از انقلاب، برخی دوستان ما آنجا بودند و بنده که خودم جای دیگری درس می‌خواندم گاهی می‌رفتم تا به این عزیزان سر بزنم و چند نوبت شهید خرازی را در آن مدرسه دیدم. اخلاق عمومی آن شهید عزیز بسیار پرجاذبه بود. پیوسته خنده‌رو بود و خیلی زود با افراد انس می‌گرفت. البته در آن مدرسه ما فقط در حد سلام و علیک با هم مرتبط بودیم. انقلاب که پیروز شد، به گمانم، اسفندماه سال ۵۸ بود که بنده به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی راه پیدا کردم. صبح‌ها تا ظهر درس می‌خواندم و بعد از ظهرها به صورت داوطلبانه به سپاه می‌رفتم. از ساعت ۱۴ مستقر می‌شدم و گاهی تا ساعت ۲۰ یا ۲۲ نگهبانی می‌دادم، یا کارهای دیگری را بر عهده می‌گرفتم. خوب، آن اوایل هم هیچ حرفی از حقوق و استخدام و این‌ها نبود و همه، داوطلب خدمت در این نهاد مقدس بودند. خاطره‌ای که در این زمینه دارم این است که یک شب در شاهین‌شهر، دوستان، مرکز فساد را گرفته بودند و من رفته بودم نگهبانی بدهم. قرار بود از ساعت ۱۴ نگهبان باشم و رأس

شهید خرازی کنار شهید قربانعلی عرب



شش نفر بودیم و ایشان به محض اینکه پیاده شدیم پرسید کی گفته شما به اینجا بیاید؟ مگر می‌خواهید همه را به کشتن بدهید؟ زود برگردید. یادش به خیر، شهید احمد کاظمی هم آنجا با شهید خرازی بود. خلاصه، با امر و کمی هم تندی ما را برگرداند. ما نیز همگی به جز شهید حبیب‌اللهی برگشتیم و آقای خرازی حتی ده دقیقه هم اجازه نداد که بمانیم.

اتفاقاً همین جدیت حاج حسین، لشکر امام حسین(ع) را به یک لشکر خط‌شکن بدل کرد.

بله. در کل، مدتی که در دارخوین کنار شهید عزیزمان بودم، به جز کارهای تبلیغی و طلبه بودن‌ام، تا حدی هم مسئولیت‌های نظامی را بر عهده داشتم. از ابتدای ورود به جبهه در سال ۱۳۵۹ مسئول دسته بودم. بعد به ترتیب، فرمانده گروهان و گردان شدم، تا زمانی که مدتی هم قائم مقام لشکر نجف بودم. مدتی هم قائم مقام لشکر امام حسین(ع) بودم. به هر حال در زمینه کارهای نظامی من کنار دست آقای خرازی بودم. بنابراین ارتباط ما به سبب مسئولیت‌های نظامی نیز ادامه داشت. در طول این مدت، یعنی از سال ۱۳۵۹ تا زمان شهادت‌شان در سال ۱۳۶۵، همواره در ساختمان فرماندهی و تمامی جلساتی که در لشکر برگزار می‌شد بنده هم حضور داشتم. در غالب این جلسات، ابتدا بنده چند کلامی صحبت می‌کردم و سپس بحث‌های نظامی مطرح می‌شد. گاهی هم که مثلاً فرماندهی یک گردان را بر عهده داشتم، با شهید خرازی مرتبط بودم. در عملیات والفجر مقدماتی، ایشان فرمانده سپاه سوم صاحب الزمان(عج) بود و برای قائم مقامی لشکر نجف بنده را معرفی کرد؛ به همراهی سردار کریم نصر که الان جانباز ۷۰ درصد هستند. به جرأت باید عرض کنم که - همان‌گونه که شما اشاره کردید - در طول این مدت، به شدت احترام شأن و لباس روحانیت را داشت، نه فقط نسبت به من که مدتی هم مسئول عقیدتی لشکر بودم، بلکه همیشه نسبت به همه علما، روحانیون و طلبه‌های عزیزمان احترام خاصی قائل بود. خدا شاهد است که با این قشر

حاج حسین به چنان درجه‌ای از اخلاص رسیده بود که هیچ چیزی به جز رضای خدا، نمی‌توانست مانع راه ایشان محسوب شود. این عزیز به شکل فوق‌العاده‌ای نسبت به رعیت مسائل شرعی در محیط لشکر از خود حساسیت نشان می‌داد.

به صورت ویژه برخورد می‌کرد. کاری هم نداشت که طرف کیست، هر کسی که با هر خط و ربط و سلیقه‌ای به لشکر می‌آمد، ایشان با احترام خاصی با او برخورد می‌کرد، استقبال مناسبی به جا می‌آورد و سفارش‌های لازم را نیز در خصوص او به دوستان زبردست می‌کرد.

دوست داریم از زبان شما که یک روحانی و

دوست دارم این بار به جبهه اعزام شوم. فلذا با آقای خرازی هماهنگ کردم و قرار شد اسم بنده جزو نفرات تحت امر ایشان نوشته شود تا اعزام شویم. این کار یکی دو روز طول کشید، که از زاهدان تماس گرفتند و گفتند که به من نیاز دارند و باید به آنجا برگردم. چون در سیستان و بلوچستان بنده یک مسئولیت نظامی بر عهده داشتم. آقای خرازی به این جانب گفت شرم‌نامه‌ام، دوستان فعلاً موافق حضور شما در جنوب نیستند. ان‌شاءالله بماند تا فرصتی دیگر...

بعد چه شد؟

بالاخره آقای خرازی اعزام جنوب شدند و ما از قافله آن‌ها عقب افتادیم. البته بنده هم دیگر به زاهدان برگشتیم ولی تا زمانی که توانستم رضایت سپاه زاهدان را جلب کنم و رضایت واحد پرسنلی و اعزام نیروی سپاه اصفهان را نیز به دست بیاورم، سی‌چهل روزی طول کشید. بعد هم به همراه گروهی، آموزش نظامی دیدم و عاقبت در ۲۷ آذر ۱۳۵۹ در دارخوین به آقای خرازی و یارانش پیوستم.

جالب اینکه تاریخ روز و ماهش هم دقیقاً یادتان است.

بله، ضمن اینکه آنجا دیدم آقای خرازی چون قبلاً به خدمت سربازی رفته بود، نسبت به مسائل نظامی اطلاعات و توانایی‌های خوبی داشت. مضاف بر آن، با وجود اینکه جبهه ریزی داشت آدم پرجرات، چابک، «زیر و زنگ» و «تر و فرز»ی هم بود. مجموع این ویژگی‌ها در بدو دفاع مقدس باعث بروز توانایی‌های ایشان شد.

ما در «خط شیر» دارخوین با هم بودیم. عملیات «فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا» شروع همراهی ما در دفاع مقدس بود. خب، ایشان می‌دانست که من از سال‌های پیش از انقلاب طلبه بوده‌ام و خودش هم به مدرسه علمیه رفت و آمد می‌کرد و دوستان یادی از بین عزیزان طلاب داشت. اصلاً از زمان کودکی دارای عرق مذهبی خاصی بود. خودش می‌گفت که از همان سنین در «مسجدسید» مکی نماز جماعت بوده است. مؤذن هم بود. انسانی بسیار متدین، محجوب و مخلص بود. توجه کنید این‌ها فقط واژه‌هایی است که برای توصیف آن عزیز به کار می‌برم ولی می‌بایست دقت بفرمایید که ایشان با سیره و منش والایش این کلمات را از نو برای همه ما تعریف کرد و به ما شناساند.

گذشته از این‌ها آقای خرازی برای بنده حرمت خاصی قائل بود.

دوستانش می‌گویند با همه روحانیون معززی که در طول آن سال‌ها در لشکر خدمت یا به آنجا رفت و آمد می‌کردند از موضع عزت و احترام و افری برخوردار می‌کرده است...

بله، کاملاً درست است، مثلاً هر وقت، حتی در اوج درگیری‌های منطقه، مرا می‌دید، توقف می‌کرد. البته دو بار هم با من کمی به تندی برخورد کرد که بعد هم از بنده عذر خواست. یکی در عملیات فتح‌المبین، جایی که با جماعتی، نیروها را روی تپه‌های مشرف به پادگان عین خوش چیده بودیم و قصه‌ای پیش آمد که از آن عبور می‌کنم. یک بار هم در عملیات والفجر مقدماتی، با جمعی به منطقه‌ای که شب قبلش بازپس گرفته شده بود رفتیم. ما پنج

خطیب ورزیده هستید، توصیف خطابه‌ها و شیوه‌های سخنرانی شهید خرازی را بدانیم.

خوشبختانه در بسیاری از سخنرانی‌های عمومی، وقتی آقای خرازی به اردوگاه‌ها یا پادگان‌های آموزشی می‌رفت تا صحبت کند، گاهی توفیق دست می‌داد و من همراهش بودم. مخصوصاً می‌دیدم جاهایی که من همراه ایشان هستم کم حرف می‌زنند. مثلاً به دوستان خبر داده بودند که فرمانده لشکر برای سخنرانی می‌آید. من هم همراه می‌شدم. باری، حاج حسین می‌رفت پشت تریبون، طبق معمول با «بسم الله الرحمن الرحیم» سخنانش را شروع می‌کرد و با دوستان رزمنده خوش و بش می‌کرد. بعد مرا نشان می‌داد و می‌گفت خب، ایشان اینجا هستند و بقیه صحبت‌ها را بر عهده می‌گیرند. یعنی اینقدر برای من روحانی نوعی، احترام قائل بود. این رویه چند نوبت تکرار شد...

یعنی اصلاً پای تعارف و این جور چیزها در میان نبود و این احترام، با وجود شأن فرماندهی ایشان در لشکر و قرارگاه، واقعی و از ته دل بود.

دقیقاً. گاهی بنده می‌گفتم آقای خرازی، شما فرمانده لشکر هستید، دوستان از شما سخنرانی می‌خواهند. می‌گفت نه، صحبت کردن با شما...

از عواملی که باعث شد تا حسین خرازی به مقام «شهید خرازی» بودن دست پیدا کند یا بهتر بگوییم به یک «انسان بهشتی» بدل شود، آن‌طور که من می‌دیدم، اخلاصی بود که سرپای وجود ایشان را فراگرفته بود. حاج حسین به چنان درجه‌ای از اخلاص رسیده بود که هیچ چیزی به جز رضای خدا، نمی‌توانست مانع راه ایشان محسوب شود. این عزیز به شکل فوق‌العاده‌ای نسبت به رعایت مسائل شرعی در محیط لشکر از خود حساسیت نشان می‌داد. بنده می‌گویم تمامی نکات ریز و درشت را در تبیین این ویژگی‌ها برای شما عزیزان بازگو کنم. از جمله اینکه میزان توجه شهید خرازی به معنویات، در لشکر خیلی زیاد بود. بنده طی مدت یکی دو سالی که در زمان فرماندهی ایشان مسئول واحد عقیدتی لشکر بودم، هر پیشنهاد و برنامه‌ای که برای پیشبرد امور فرهنگی و معنوی خدمت آقای خرازی می‌بردم، بدون اینکه به اصطلاح چانه‌ای بزند، می‌گفت این برنامه را برای بچه‌های رزمنده اجرا کنید.

هیچ وقت از یادم نمی‌رود؛ به گمانم قبل از عملیات والفجر ۴ بود، زمانی که حدود دوازده هزار نفر نیرو

در لشکر داشتیم و بنده می‌خواستیم اولین کارم را که در جایگاه مسئولیت جدیدم انجام دهم...
به چه سمتی منصوب شده بودید؟
عقیدتی.

و بالطبع، پیشبرد کارهای عقیدتی برای این تعداد رزمنده حیطة وسیعی را در بر می‌گرفت. طرحی را در دست گرفتیم با عنوان «تصحیح حمد و سوره» که بایستی در خصوص آن‌هایی که در این زمینه مشکل داشتند اجرا می‌شد. کار عظیمی بود و می‌بایست دوازده هزار نفر در این مسابقه شرکت می‌کردند. به هر حال شور و حال خوبی هم برپا شد و خداوند متعال به ما کمک کرد و آقای خرازی

میزان توجه شهید خرازی به معنویات، در لشکر خیلی زیاد بود. بنده طی مدتی که در زمان ایشان مسئول عقیدتی لشکر بودم، هر پیشنهاد و برنامه‌ای که برای پیشبرد امور فرهنگی و معنوی خدمت آقای خرازی می‌بردم، بدون اینکه به اصطلاح چانه‌های بزند، می‌گفت برای بچرزمنده‌ها اجرا کنند

گفت خودم هم می‌آیم و در بین شرکت‌کنندگان حمد و سوره می‌خوانم. نمی‌دانم که حالا فیلم قرائت ایشان موجود است یا نه ولی خوب به یاد دارم که ضبط هم می‌کردیم. شهید خرازی جزو برندگان ممتاز آن مسابقات بود. وقتی در مسجد شهرک از برندگان تقدیر کردیم، ایشان پشت تریبون آمد و ضمن تعریف و تمجید از این برنامه معنوی و تبریک به برندگان از سجایای نماز گفت و توصیه به حضور همه در مسائل عبادی کرد. رعایت مسائل شرعی برای شهید خرازی بسیار مهم بود...

نمونه‌هایی را هم ذکر بفرمایید.

یادم است یک بار غروب بود و داشتیم می‌رفتیم برای برپایی نماز. سردار مرتضی قربانی هم به لشکر ما آمده بودند. در بین راه دو فرمانده بزرگوار دو لشکر با هم گپ می‌زدند و من نیز به عنوان امام جماعت همراه‌شان بودیم. آقای قربانی گفت آقای خرازی، راستی چرا نیروهای شما حین خدمت، پیراهن‌های خود را داخل شلوارهای‌شان نمی‌گذارند؟ چرا به رسم دیرینه نظامی در قلب منطقه جنگی پیراهن‌های‌شان را زیر شلوار و فانسقه قرار نمی‌دهند؟ شهید خرازی پاسخ داد من خیلی با این مسأله موافق نیستم. آقای قربانی پرسید چرا؟ می‌بینم که همه نیروهای شما پوتین به پا دارند و شلوارهای‌شان «گتر» دارد. خوب، بگویید پیراهن‌ها را هم داخل شلوار قرار دهند تا نظم کامل برقرار شود. آقای خرازی باز هم در جواب گفت من مخالفم. آقای قربانی دلیل این مخالفت را پرسید و شهید عزیزمان گفت اینجا بیشتر رزمنده‌های ما بسیجی هستند، سن و سال این افراد با همدیگر متفاوت است، برخی در سنین پایین هستند و بعضی در سنین بالا. دور از خانه و خانواده به سر می‌برند و ممکن است پوشیدن لباس‌هایی که نقاط مختلف

بدن را برجسته می‌نماید، صورت خوشی نداشته باشد. این همه ریزبینی و نکته‌پردازی خیلی برای من عجیب بود و متوجه دقت بالای آن شهید عزیز شدم. این‌ها نکاتی بود که ایشان می‌دید و امثال ما از آن غافل بودند. خوب است به این نکته هم اشاره کنم که به دلیل هیبت و جذبه‌ای که شهید خرازی داشت کسی جرأت کم‌کاری و احیاناً کاهلی نداشت. من شهادت می‌دهم که حتی کاری مثل سیگار کشیدن که تقریباً همه جا مرسوم بود، در لشکر امام حسین (ع) ممنوع بود و کسی حق این کار را نداشت. البته آقای خرازی بر دل‌های افراد حاکم بود، نه اینکه کسی از ایشان بترسد. آن‌هایی که با این شهید عزیز سر و کار داشته‌اند می‌دانند که هیبت ایشان تا چه حد بر افراد نفوذ می‌کرد. شهید خرازی کسی بود که بر دل‌ها حکومت می‌کرد؛ قبل از آنکه بخواهد بر گوش و چشم افراد فرماندهی کند. آنقدر رفتارش مورد توجه رزمندگان بود (مخصوصاً فرماندهان لشکر که بیشتر با ایشان سر و کار داشتند) که یادم نمی‌رود در جلسه‌ای نشسته بودیم و یکی از فرمانده گردان‌ها مشغول توضیح دادن کالک مخصوص عملیات بود و آقای خرازی و من نیز کنار همدیگر نشسته بودیم. آن زمان دست راست این شهید عزیز قطع شده بود و جانباز محسوب می‌شد. با بنده هم شوخی می‌کرد، چون خیلی صمیمی بودیم. پیراهنی تنش بود، در حالی که آستین دست قطع شده‌اش همین‌طور رها بود. گاهی حرکاتی هم به همان قسمت باقی‌مانده دست راستش می‌داد. به یکباره دیدم حسین آقا به آرامی به من می‌گوید: «حاجی آقا، توجه کن، ببین این فرمانده گردان، حرکات دستش موقع توضیح کالک شبیه من است. دقت کن، ببین، کلمات را مثل من تلفظ می‌کند.» می‌خواهم بگویم که دوستان، آنقدر شیفته ایشان بودند که رفتار و حرکات و گفتارشان هم به تأسی از آن عزیز شکل گرفته بود.

یعنی از همان زمان پیش از شهادت، به عنوان یک الگو برای رزمندگان پذیرفته شده بود.

دقیقاً. این همان نکته‌ای است که من خودم شاهدش بودم. توجه ایشان به انس با خداوند متعال را مکرراً می‌دیدم، چون در عملیات‌ها همیشه کنار دست بزرگوار بودم. حالا اینکه قبلاًش چقدر توسل، گریه، نذر و نیاز می‌کرد بماند. قبل از عملیات که می‌خواست دستور شروع بدهد به بچه‌ها می‌گفت حتماً زیارت عاشورا بخوانند. یادم نمی‌رود در عملیات والفجر ۸ کنار آب بودیم که دستور شروع عملیات را داد و غواص‌ها شروع کردند به اینکه از داخل آب به آن سمت منتقل شوند. این طرف هم من، شهید قوچانی، برادران ردانی پور، شهید شوکت پور، چند نفری‌مان آنجا بودیم که متوجه شدیم اضطرابی وجود شهید خرازی را گرفته و مدام قدم می‌زند. دست چپش هم داخل جیب شلوارش بود و یکدفعه گفت بچه‌ها، جمع شوید تا زیارت عاشورا بخوانیم. دعای توسل بخوانید و به آقا امام زمان (عج) متوسل شوید. همین‌طور که این درخواست را مطرح می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه زده بود و «خدا خدا» می‌کرد که بچه‌ها موفق شوند به سلامت از خط عبور

کنند. این اتفاق نه یک بار و دو بار، بلکه هر زمانی که عملیاتی می‌خواست شروع شود، می‌افتاد و اصلاً جزو مناسک پیش از عملیات‌ها بود که توسط شهید خرازی انجام می‌شد. این‌ها را من خودم به چشم خودم دیدم و می‌گویم تا به عنوان سند بماند. کلاً حساسیت زیادی نسبت به حفظ جان رزمندگان اسلام نشان می‌داد. یادم است در عملیات کربلای چهار، جزایر ام الرصاص را بچه‌ها گرفتند و فردایش دوباره مجبور شدند به این طرف آب برگردند. ما در سنگر فرماندهی به سر می‌بردیم، شهید خرازی گفت من دیشب نخوابیده‌ام و همین جا کمی دراز می‌کشم تا استراحتی بکنم. بعد هم یک تخته پتوی سربازی روی بدنش کشید و به خواب رفت. من و یکی از دوستان هم به آهستگی با یکدیگر حرف می‌زدیم. من به یکباره متوجه شدم صدای هق‌هق گریه می‌آید. دقت کردم و دیدم که آقای خرازی پاهایش را کمی از سطح زمین بالا قرار داده و پتو را روی سرش کشیده است. صدای گریه متعلق به ایشان بود. بعدها از او پرسیدم آن روز چرا گریه می‌کردی؟ چون ما خیلی به هم نزدیک بودیم؛ البته نه اینکه فقط من تنها کسی بودم که به ایشان نزدیک بودم، عموماً هر کسی که با حسین آقا رفیق می‌شد چنین احساسی داشت. خوب، خیلی از رازهایش را هم به ما می‌گفت. خلاصه، جواب داد که حاجی آقا، من آن روز گریه می‌کردم که خدایا! نکند یکی از این نیروها بی‌جهت مجروح شود و من مقصر باشم و روز قیامت نتوانم جوابی بدهم. و واقعاً هم از خوف خدا گریه می‌کرد، یعنی مثلاً این‌گونه نبود که در جایگاه یک فرمانده لشکر نیروهایش را به امان خدا جلوی توپ و گلوله رها کند... در واقع با دل و جان و حضور قلبی و نگرانی و دعا و ثنا، نیروهایش را مشایعت می‌کرد. و خدا می‌داند که آنقدری که ایشان نسبت به حفظ جان نیروهایش حساسیت داشت به هیچ چیز دیگری حساسیت نشان نمی‌داد. همیشه سفارش می‌کرد که نکند حتی یک نفر بی‌دلیل جراحت بردارد. شهید خرازی بچه‌های لشکر را مثل فرزندان خودش می‌دید.



«انصافاً حاج حسین انسانی شجاع، بسیار متواضع و معنوی بود. با این که ایشان در بقیه اوقات بسیار نرم، صمیمی و خنده‌رو بود ولی هنگام عملیات گویبی روحیاتش عوض می‌شد و ما حاج حسین دیگری را می‌دیدیم که در روبرویی با دشمن، کاملاً جدی بود.» سردار سیدمحمد حجازی، معاون ستاد کل نیروهای مسلح، اصالتاً اصفهانی هستند و پیش از این فرمانده نیروی مقاومت بسیج که امروز سازمان بسیج مستضعفین نام دارد بودند. در مصاحبه با ایشان (به سعی علی عبد) به شرح مختصری از اینثارگری‌های شهید خرازی پرداخته‌ایم:

درآمد



شرح روحیات اینثارگرانه شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار سیدمحمد حجازی، از یاران شهید

رشادتش زبانزد بود

آن نیم‌خیز راه می‌رفتیم تا پیدا نباشیم. حاج حسین به دو جلو می‌رفت و ما هم پشت سر ایشان می‌رفتیم. در هر سنگر برای این که نیروها قضیه را جدی بگیرند و گوش بدهند، خود ایشان هم پای صحبت ما می‌نشست و بنده هم آیه و روایتی می‌خواندم و از اهمیت جبهه و جنگ صحبت می‌کردم. خلاصه، شاید تا ساعت دوازده شب، یعنی از نزدیک مغرب تا آخر شب، یکی یکی در سنگرها برای‌شان صحبت کردیم. به هر سنگر که می‌رفتیم رزمندگان محبت داشتند و به ما خرما تعارف می‌کردند. در آخر یکی از جلسات، بنده دو تا خرما برداشتم و همین‌طور که بیرون رفتیم هر دو تا را در دهانم گذاشتم تا وقتی که به سنگر بعدی می‌رسیم، دهانم پر نباشد. دشمن هم مرتب آتش می‌ریخت. در همین حین، گلوله خمپاره‌ای نزدیک کانال خورد، ولی به ما اصابت نکرد. این قدر فاصله نزدیک بود که حاج حسین گمان کرد خمپاره به من خورده است و شروع به صدا زدن من کرد و گفت «حجازی، حجازی»، من هم که دهانم پر بود نمی‌توانستم حرف بزنم. به زور خرماها را خوردم و گفتم، من هستم نگران نباشید. غرضم این است که ایشان در مورد اعتقادات نیروها اهتمام داشت تا آن‌ها از نظر اعتقادی، معنوی و بصیرتی روشن و آگاه شوند. در این مسیر، ایشان نه تنها بنده، بلکه هر کسی را که می‌توانست برای رزمندگان صحبتی بکند پیدا می‌کرد تا همین برنامه را اجرا کند. یکی از دلایلی هم که ایشان با شهید ردانی‌پور از نظر اعتقادی و روحی هماهنگ شدند همین بود که شهید ردانی‌پور در این زمینه‌ها استاد بود و مجلس گردانی می‌کرد. آقای ردانی‌پور دعای توسل به حضرت ولی‌عصر(ع)، دعای کمیل، دعای عهد و زیارت عاشورا می‌خواند. همه جای جبهه حال و هوای معنوی داشت، ولی حال و هوای لشکر امام حسین(ع) خاص بود. یادم است در عملیات «چراغ» خیلی از نیروها شهید شدند و به دلیل این که دوستان نزدیک‌مان را از دست داده بودیم وضع روحی عجیبی برای همه ما ایجاد شد. نیروهای لشکر امام حسین(ع) در پادگان دوکوهه، مقری داشتند که بنده مدتی به آن‌جا رفتم و آمد داشتم. آن‌ها هر روز صبح دعای عهد می‌خواندند و همه آن را حفظ شده بودند. این در لشکر امام حسین(ع) به یک سنت بدل شده بود.

سردار رضایی برزانی تعریف می‌کرد که از همان

می‌کردیم که چند نفرند و می‌خواهند کجا بروند. یکی از افراد این گروه به ما کمی اعتراض کرد و گفت ما می‌خواهیم به جبهه برویم، برای چه اسم می‌نویسید؟!

منظور ایشان چه بود؟

می‌گفت کار شکل اداری و بروکراتیک نداشته باشد و منظورش این بود که ما را معطل نکند. خلاصه بین ما گفت و گویی شروع شد که حاج حسین نزدیک آمد و آن بنده خدا را آرام کرد و گفت بگذارید این‌ها کار خودشان را بکنند. ایشان دارای اقتدار بود و خیلی روی دیگران نفوذ داشت. همین که یک کلمه گفت دخالت نکند، آن‌ها گوش کردند. واقعاً شهید خرازی ابعاد مهمی دارد که متأسفانه بازگو

ایشان به نیروها خیلی اهمیت می‌داد و برای‌شان احترام قائل بود. تکیه کلام حاج حسین در همه کارها «استغفرالله» بود. اگر حاج حسین یک جمله می‌گفت که احتمال داشت یک ذره قضاوت ناعادلانه یا غیبت به آن وارد شده یا نام یا کار کسی را زیر سؤال برده باشد فوراً استغفرالله می‌گفت

نشده است. ایشان انسان والایی بود. چند خاطره می‌گویم که هر کدام از این خاطره‌ها یکی از ابعاد شخصیتی شهید خرازی را نشان می‌دهد. یادم است در جبهه دارخوین دشمن می‌خواست جلو بیاید و ایشان هم کاملاً نزدیک دشمن بودند، یعنی حتی جلوتر از خط مقدم کمین درست کرده بودند، طوری که دشمن کاملاً تحت فشار قرار داشت و نمی‌توانست کاری انجام بدهد. بنده مربی عقیدتی بودم و در پادگان آموزش می‌دادم. یکی دو ماه اول جنگ، هنوز چندان متداول نبود که روحانیون تبلیغی به جبهه بروند و این عزیزان بعداً سازماندهی شدند. مقر ما در اهواز بود و چون شهید خرازی در دارخوین بودند رفتم به ایشان سری بزنم. در آن‌جا حاج حسین به من گفت که نیروها در سنگرها هستند و ممکن است روحیات‌شان خسته باشد و احتیاج به سخنرانی و تجدید روحیه داشته باشند، کمی برای آن‌ها صحبت کنید. با هم حرکت کردیم و ایشان از جلو به راه افتاد. یک کانال بسیار طولانی بود که در

کجا و چگونه با شهید خرازی آشنا شدید؟

پس از پیروزی انقلاب کمیته‌ای به نام کمیته دفاع شهری تشکیل و بعدها به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبدیل شد. در آن کمیته تعدادی از دوستان انقلابی دور هم جمع شدند. در شهر اصفهان کمیته انقلاب را در محل ساواک سابق و منزل سازمانی تیمسار تقوی رئیس ساواک اصفهان که پشت آن قرار داشت تشکیل دادند. یکی از اتاق‌های آن منزل به اسلحه‌خانه تبدیل شد، آقای خرازی تا یکی دو ماه مسئول آن‌جا بود. نخستین آشنایی ما با ایشان از همین‌جا رخ داد. آقای خرازی همراه با سردار بنی‌لوحی و سردار عزیززی اسلحه‌خانه را اداره می‌کردند. علت واگذاری چنین مسئولیتی به آن‌ها هم این بود که این عزیزان به خدمت سربازی رفته و کاربلد و باتجربه بودند، ولی ما شناختی از سلاح نداشتیم. وقتی قضایای کردستان شروع شد سردار رحیم صفوی و آقای خرازی به آن‌جا رفتند. تا زمانی که آقای خرازی در اصفهان و اسلحه‌خانه بود توانمندی‌های ایشان آن‌قدرها بر همه ما مشخص نبود، اما با ورودش به کردستان توانمندی این بزرگوار روشن شد و فرماندهی نیروهای اصفهان در آن‌جا را بر عهده گرفت.

در واقع گروه ضربت را تشکیل دادند.

بله، همین‌طور است. آن موقع ابتدا سردار صفوی مسئول نیروهای اصفهان بودند. پس از مدتی ایشان مسئول عملیات ستاد مشترک سپاه و حاج حسین خرازی، فرمانده نیروهای اصفهان شد که خدمات ارزنده و رشادت‌های ایشان زبانزد همه است. با آغاز جنگ تحمیلی با اکیبی از اصفهان به جنوب رفتیم و بنده مسئول اعزام نیروی جبهه‌های جنوب شدم. آن زمان اکیب‌های مختلفی از شهرهای کشور می‌آمدند و در محل پایگاه منتظران شهادت - که به نام «گلف» نیز معروف است - مشخص می‌کردیم تا گردان‌ها در کدام جبهه مستقر شوند. منتها اکثر اکیب‌ها و گروه‌هایی که می‌آمدند بی‌تجربه و آموزش‌نندیده بودند. یکی از گروه‌هایی که وقتی آمد واقعا ما یک نفس راحتی کشیدیم گروه آقای خرازی بود که با نیروهای مستقر در کردستان به جبهه‌های جنوب آمدند. هیبت، صلابت و آمادگی آن‌ها کاملاً متفاوت بود، چون از دل عملیات و درگیری و بسیار آماده و مجهز آمده بودند. یادم است روزهای نخست که آن‌ها با اکیب‌شان وارد گلف شدند ما لیست‌برداری

زمان تا حالا نزدیک بیست و شش هفت سال است که دعای عهد را حفظ است. منظوم این است که آن معنویت جاری است و هنوز هم ادامه دارد.

بله، ما هم دعای عهد را از همانجا حفظ شدیم و این از روحیه معنوی آن بزرگوار بود. جسارت و شهامت حاج حسین خیلی بالا بود، ضمن این که ایشان توکل به خدا هم داشت. در عملیات «طریق القدس» همراه حاج حسین بودیم. در آن عملیات از دو محور به دشمن حمله شد؛ یکی محور بستان - حمیدیه - سوسنگرد و دیگری هم در منطقه رقابیه از پشت ارتفاعات الله اکبر که دشمن دور می خورد. منطقه رقابیه کاملاً رملی بود و در رمل، امکان تردد اتومبیل و تحرک و مانور نیست، چون دائم باد می آید و رمل ها را جا به جا می کند. افراد در منطقه رملی به راحتی گم می شوند. نیروهای اطلاعات برای این که منطقه را گم نکنند، از قبل در این مسیر فانوس های نفتی کوچک روشن و از دو طرف به بوته های گز آویزان و جاده ای درست کرده بودند. دشمن پشت آن جا بود و نیروها و تجهیزات را با تانک، نفربر و بولدوزر منتقل کردند. نیروها خودشان هم روی لودر سوار شدند. ما در یکی از جیب های «ریوی» فرماندهی نشستیم، منتها جیب را با بکسل به لودر بستند، چون نمی توانست از رمل ها برود و گیر می کرد. کمی که گذشت به حاج حسین گفتم برای چی جیب را آوردید، این جا به کار نمی آید. ایشان با



اطمینان گفت خدا به موقع راه آن را هم باز می کند. بالاخره شب حمله رسید و ما توانستیم توپخانه دشمن را از کار بیندازیم و آن ها نتوانستند روی جاده حمیدیه - سوسنگرد آتش بریزند. باور کنید حدود ساعت یازده دوازده همان شب، یک ساعت پیش از عملیات، باران شروع به باریدن کرد و رمل ها سفت شد. حاج حسین با جیب روشن، به راحتی در رمل ها رانندگی کرد و به من گفت دیدی که خدا کارها را درست می کند... ما واقعا امداد الهی را به چشم خودمان دیدیم. زمانی که باران شروع به باریدن کرد، نیروهای دشمن داخل سنگرها رفتند و پناه گرفتند، هیچ کدام از نگهبان های شان هم بیرون نبودند. صدای باران هم باعث شد سر و صدای جا به جایی ها به گوش دشمن نرسد. در حقیقت خداوند متعال با یک تیر چندین نشانه زد. تردد ما هم راحت شد، حتی رزمندگان روی زمین می دویدند، در حالی که در حالت عادی روی رمل نمی توان حتی راه رفت. در همان عملیات، روز بعد که در حال پیشروی بودیم، در جایی تعدادی از نیروهای دشمن سنگر

گرفته بودند و مقاومت می کردند. چون روز بود و آفتاب تابیده بود، راه رفتن روی زمین های رملی بسیار سخت می نمود. تپه ماندی آن جا بود که حاج حسین مثل برق و باد خودش را به سر تپه رساند که نیروهایی که پایین ایستاده بودند پای ایشان را گرفتند و مانع از بالا رفتن ایشان شدند تا تیرهای دشمن به ایشان اصابت نکند. حاج حسین اصلاً حالش مال خودش نبود. معمولاً فرمانده لشکر در نوک حمله و آتش نمی رود، اما ایشان بسیار بی باک بود.

در خصوص محبت و ارادت آقای خرازی نسبت به رزمندگان هم باید بگویم که ایشان واقعا برای آن ها دل می سوزاند. لشکر امام حسین (ع) در رسیدگی به نیروها نمونه بود. مثلاً روز اول عملیات در خط مقدم چلوکباب گرم توزیع می کردند که شاید خیلی از جاها غذای دو سه روز اول عملیات، فقط کنسرو و نان و خرما بود. ایشان از قبل به تدارکات می گفت که باید بهترین غذا را برای روز اول عملیات در خط مقدم آماده کنند. یادم است در عملیات طریق القدس که بستان آزاد شد، دو سه روز بعد، دشمن از سمت پل ساپله حمله کرد و پاتک زد. از قرارگاه خبر رسید که حمله شده است. منطقه ای که نامش را موقعیت مهدی (عج) گذاشتیم قبلاً مقر تیپ فرماندهی دشمن بود که به تصرف ما درآمد و ما هم از این سنگرها استفاده می کردیم. بنا شد دو سه گردان در این نقطه مستقر شود که پاتک دشمن را جواب بدهند. گردانی را - احتمالاً از سیستان و بلوچستان - به تیپ امام حسین (ع) فرستادند و بیست سی نفر رزمنده پشت آیفه نشسته بودند تا دستور بگیرند. یکی از آن نیروها حواسش پرت شد، دستش روی ماشه آر.پی.جی ۷ رفت و سقف برزنتی آیفه را سوراخ کرد. آتش عقبه این گلوله آر.پی.جی ۷ کف آیفه پخش شد و موج ناشی از آن یکی دو نفر را گرفت و یکی از آن ها یک رزمنده ریزنقش، سبزه و لاغر اندام کم سن و سال - شاید هفده ساله - از نیروهای سیستان و بلوچستان بود که از هوش رفت. ما یک روحانی سید داشتیم که خیلی شوخ و بامزه بود. با این اتفاق روحیه برخی از رزمندگان خراب شد. این روحانی شروع به شوخی با آن ها کرد و گفت چیزی نشده است. ایشان بالای سر این نوجوان رفت و شروع به شوخی کرد که مثلاً کوچولو تو کجا بودی، با مامان و بابات خداحافظی کردی و از این سخنان گفت. حاج حسین که آن جا حضور داشت آن موقع چیزی نگفت. پس از این که افراد رفتند و کسی نماند به آن سید روحانی انتقاد کرد و گفت شما چرا این گونه با یک رزمنده صحبت کردید، باید از او معذرت بخواهید. وقتی حاج حسین ناراحت می شد هیچ کس جلودار ایشان نبود. آن روحانی هم شروع به توجیه کرد و گفت می خواستم روحیه ها خراب نشود و شوخی کردم تا فضا عوض شود. من مخلص و خاک کف پای این رزمنده هستم و دست برد به کف پوتین های این رزمنده و آن را به گونه ها و صورتش مالید. وقتی ایشان این کار را کرد حاج حسین کوتاه آمد. البته می دانستیم که آن روحانی هم از این شوخی قصدی نداشته...

در واقع همه رفتارهای شهید خرازی درس بود و به هر صورتی می خواست احترام افراد حفظ شود. بله، واقعا همین طور بود. ایشان به نیروها خیلی اهمیت می داد و برای شان احترام قائل بود. تکیه کلام حاج حسین در همه کارها «استغفرالله» بود. اگر حاج حسین یک جمله می گفت که احتمال داشت یک ذره قضاوت ناعادلانه یا غیبت به آن وارد شده یا نام یا کار کسی را زیر سؤال برده باشد فوراً استغفرالله

می گفت.

شما چه سمتی در لشکر امام حسین (ع) داشتید؟
من در عملیات طریق القدس حضور داشتم، ولی هیچ وقت مسئولیتی در لشکر پیدا نکردم و مدتی در قرارگاه مرکزی و قدس بودم. یادم است در عملیات «خیبر» بیرون سنگر قرارگاه فرماندهی کل نشسته بودیم. هوا خوب و آفتابی بود. حاج حسین سر صحبت را باز کرد و درباره روند کلی جنگ با ما بحث کرد که فکر می کنید این روند جنگ به کجا می انجامد، به کجا می رود و روند موفقیت های ما چگونه خواهد بود؟ می خواهم بگویم که ایشان امور جاری را این گونه ارزیابی و درباره آن ها با دوستانش رایزنی می کرد. این بحث برای من تازگی داشت و ندیده بودم هیچ کدام از فرماندهان چنین مباحثی را این گونه مطرح کنند. حاج حسین ضمن این که یک فرمانده «میدانی و عملیاتی» شهادت طلب و شجاع بود، اما از تحلیل کلی نبرد هم غافل نبود و نسبت به روند جنگ هم تحلیل و نظر داشت و نظر ما را هم می پرسید. ایشان نسبت به مسائل کلان و تحلیل کلی نبرد هم فعال و به روز و ذهنش منظم بود.

انصافاً حاج حسین انسانی شجاع، بسیار متواضع و معنوی بود. با این که ایشان در بقیه اوقات بسیار نرم، صمیمی و خنده رو بود ولی هنگام عملیات گویی روحیاتش عوض می شد و ما حاج حسین دیگری را می دیدیم که در رویارویی با دشمن، کاملاً جدی بود. یکی دیگر از ویژگی های ایشان موج آفرینی بود. مثلاً اگر بحثی مطرح می شد و همه در صحبت های شان به سمتی می رفتند، این گونه نبود که ایشان نیز دنبال همان مسیر برود، در واقع فردی مبدع و صاحب نظر بود، به گونه ای که دیگران را هم در بحث ها به دنبال خودش می کشید. اگر هم حاج حسین با موضوعی مخالف بود آن را اعلام می کرد و مخالفت ایشان مستندل و تأثیرگذار هم بود. اصلاً این گونه نبود که چون همه می گویند این کار خوب است، ایشان هم آن را تأیید کند؛ برای خود استقلال رأی و نظر و استدلال های منطقی داشت. به دلیل فرماندهی کارآمد ایشان، تقریباً سخت ترین گره های عملیاتی به لشکر امام حسین (ع) سپرده می شد و شهید عزیزمان هم به خوبی و سربلند از پس آن کارها برمی آمد. به این دلیل حرف ایشان اثرگذار بود که فقط از دور دستی بر آتش نداشت و خودش مستقیماً در میدان بود.

از نحوه شهادت و ویژگی های دیگر شهید خرازی هم بگویید.
پس از این که یک دستش قطع شد معلوم بود که حاج حسین دیگر در این دنیا ماندنی نیست و یک شهید زنده است. ایشان پس از مجروحیت انسانی معنوی تر، متواضع تر و دوست داشتنی تر از قبل بود. با شنیدن خبر شهادت حاج حسین هم هیچ کس تعجب نکرد، گویی همه منتظر شنیدن این خبر بودند، چون ایشان همیشه در خطرناک ترین نقاط حضور داشت. ما چنین حسی داشتیم که انگار حاج حسین بنا بود برود و رفت. خوشا به سعادتش...

در خصوص ارادت آقای خرازی به رزمندگان باید بگویم که واقعا برای آن ها دل می سوزاند. لشکر امام حسین (ع) در رسیدگی به نیروها نمونه بود. مثلاً روز اول عملیات در خط مقدم چلوکباب گرم توزیع می کردند که شاید خیلی از جاها غذای دو سه روز اول عملیات، فقط کنسرو و نان و خرما بود

«شهید خرازی با تحلیل صحیح از شرایط داخلی ایران، معتقد بود ما فقط باید جبهه را تقویت کنیم و علیه عراقی‌ها عملیات مؤثر انجام دهیم، این کار باعث می‌شود همه دوستان امیدوار شوند و در داخل با منافقین مبارزه کنند.» سردار سیدعلی بنی‌لوحی، از یاران نزدیک شهید، خود دست به قلم دارد و صاحب چندین کتاب ارزشمند است. این مصاحبه، به صورت کتبی انجام شده است، بدین صورت که بعد از یک دیدار حضوری سردار پرسش‌ها را از ما دریافت کردند و سر فرصت پاسخ‌های لازم و مبسوط را به رشته تحریر درآوردند.

درآمد



«سیمای شهید خرازی» در مصاحبه شاهد یاران با سردار سیدعلی بنی‌لوحی، از یاران نزدیک شهید

نشانه‌ای؛ تاراه را گم نکنیم...

یارانش که همگی پاسدارانی شهادت‌طلب بودند؛ با حضوری قدرتمندانه، غائله گنبد را به خوبی به پایان رساندند. آن‌جا بود که همه فهمیدند حسین چه کسی است و توانمندی نظامی او که در سایه اخلاص و توکل بی‌نظیرش از او معجزونی دست‌نیافتنی ساخته بود، امیدها را برای حضور در صحنه‌های مهم‌تر بارور کرد.

از کردستان بیشتر بگویید.

داستان کردستان دست کمی از جنگ ندارد. انصافاً آن‌ها که زندگی خود را وقف بحران کردستان کردند مردانی بزرگ و دست‌نیافتنی بودند، مردانی چون شهید بروجردی، ناصر کاظمی، مصطفی طیاره و صدها نفر دیگر. بعد از غائله گنبد، حسین آقا چند روزی در اصفهان ماند و راهی سنندج شد. آن

حسین آقا چگونه وارد آن صحنه جهاد و ایثار شد؟

با پیروزی انقلاب اسلامی منافع آمریکایی‌ها در ایران قطع شد، به همین سبب شروع به فتنه‌انگیزی کردند؛ یعنی همان کاری که هنوز هم می‌کنند. آمریکایی‌ها به‌راستی ناجوانمردانه بحران‌سازی کردند. بهترین منطقه ایران که دچار بحران شد، از نظر آن‌ها کردستان بود و بعد خوزستان و جای‌جای ایران؛ تا برسیم به تهران که پایتخت بود. ضدانقلابیون همان دو سه روز اول بعد از پیروزی، در مهاباد، پادگان ارتش را تصرف کردند و عده زیادی را به شهادت رساندند، مثل حالا که دشمن ترور می‌کند و به ما نسبت تروریست بودن می‌دهد، آن زمان هم شروع کردند به تقویت و پشتیبانی عناصر ضدانقلاب و با تمام قدرت به وسیله رسانه‌های خود علیه انقلاب سمپاشی کردند. به این صورت، خود به خود صحنه دفاع از انقلاب به صحنه‌ای جهادی تبدیل شد و آن‌ها که مرد میدان بودند بنسب پوتین‌ها را محکم بستند، حسین آقا نیز یکی از آن جوانان بود.

اولین حضور شهید خرازی در صحنه‌های جهادی، کجا بود؟

گنبد کاووس یکی از مناطق بحران بود. کمونیست‌ها شهر را تصرف کردند و حتی به نوامیس مردم دست‌درازی کردند، اخبار مربوطه مردم را نگران کرد و امام -رحمت الله علیه- در جمع گروهی از زنان و مردان منطقه گنبد که به دادخواهی حضور ایشان آمده بودند اظهار تأسف کردند. آن چند کلمه صحبت حضرت روح‌الله (ره) حسین و یاران او را بر آن داشت تا راهی گنبد شوند. جنگ گنبد قابل مقایسه با بحران کردستان نبود ولی در نوع خود بسیار مهم بود و اگر زود سرکوب نمی‌شد، دامنه آن شهرهای شمال کشور را می‌گرفت. حسین و

از چگونگی اولین آشنایی خود با سردار شهید حاج حسین خرازی بگویید.

بسم الله الرحمن الرحیم. با سلام و آرزوی توفیق برای دوستان عزیز و مخلصی که تلاش می‌کنند این نشریه با اثرگذاری خداپسندانه در دسترس همگان قرار گیرد. در حقیقت شما با این کار خوب‌تان، مصداق این کلام مقام معظم رهبری هستید که می‌فرمایند: «فضیلت زنده نگه داشتن یاد شهدا کمتر از شهادت نیست» و امیدوارم که همه شما با شهدا محشور شوید.

آشنایی بنده با شهید خرازی به سی و پنج سال قبل یعنی نوروز سال ۱۳۵۸ برمی‌گردد، اولین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی که جوانان، خود و آینده خود را وقف دفاع از اسلام و راه حضرت امام خمینی (ره) کرده بودند. آن روزها در کمیته دفاع شهری اصفهان که یکی دو ماه بعد تبدیل به سپاه این شهر شد، با جوانی بسیار دوست‌داشتنی آشنا شدم که بعدها برکت وجود او تبدیل به خورشید فروزانی در دفاع از انقلاب اسلامی گردید.

از سپاه اصفهان گفتید، آیا آن‌جا در حکم شروعی برای حاج حسین بود؟

در حقیقت سپاه پله‌ای برای رسیدن به خدا بود، سیر الی الله و گام در راه کمال نهادن، آرزوی امثال حسین بود. حسین از آن دسته جوانان پاک و بی‌غل و غشی بود که از لحظه لحظه عمر خود برای رسیدن به اسلام ناب مورد نظر و توجه حضرت حجت بن الحسن العسکری (عج) استفاده می‌کنند. سپاه اصفهان یکی از پربرکت‌ترین مجموعه‌های جهادی در ایران بود. بسیاری از یاران حسین که آن روزها دفاع از انقلاب اسلامی ایران را از سپاه اصفهان شروع کردند بعدها به شهادت رسیدند و انصافاً حسین آقا گل سرسید آن‌ها بود.

بچه‌های سپاه را زنده زنده دفن می‌کردند، تازه این راحت‌ترین شهادت‌ها بود، حالا در چنین شرایطی عراق هم در یک نوار مرزی هزار و سیصد کیلومتری به رزمندگان ما حمله می‌کند بمباران پشت بمباران و هر شهری را که می‌گیرد نابود می‌کند و افراد را به اسارت می‌برد

روزها سنندج و کل کردستان در تصرف ضدانقلاب و گروه‌های مسلح مانند دموکرات و کومله بود. منافقین هم به آن‌ها پیوسته بودند. وقتی حسین و یاران او در فرودگاه سنندج فرود آمدند، قدم به قدم جنگیدند تا شهر را آزاد کردند و به پادگان سنندج رسیدند. آن زمان یک گردان بسیار ورزیده از بهترین نیروها تشکیل شد تا بتواند به صورت واکنش سریع عملیات‌های مهم را انجام دهد و مخصوصاً راه‌های



خیر و صلاح مظلوم است همین قطع رابطه است» و فرمودند: «من کرارا گوشزد کرده‌ام که رابطه ما با امثال آمریکا، رابطه مظلوم با جهانخواران است.» به دنبال فشار آمریکایی‌ها، صدام هم آن روی سکه را نشان داد و حمله خود را آغاز کرد. در یک کلام در پاسخ به سؤال شما این را عرض می‌کنم که پس از چهاردهم اسفندماه ۱۳۵۹ و مخصوصاً در خردادماه سال ۱۳۶۰ که بحران داخلی شدت گرفت و به فرمان حضرت امام به گرفتن مسئولیت فرماندهی کل قوا از بنی‌صدر منجر شد، حسین آقا با شناخت دقیق از شرایط سیاسی کشور، اقدام به انجام عملیات «فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا» در جبهه دارخوین کرد که در آن زمان برای تقویت جبهه حزب الله بسیار مفید بود. عملیات فرمانده کل قوا در بیست و یکم خردادماه در جبهه دارخوین ضمن این‌که سبک جدیدی از عملیات نظامی علیه ارتش کلاسیک عراق را به ایران اسلامی هدیه کرد، آبی بود بر آتش بحران شدیدی که منافقین و ملی‌گراها در سراسر ایران و مخصوصاً تهران به آن دامن زده بودند. حسین آقا با اجرای عملیات یادشده زمینه را برای عملیات مهم‌تر بعدی یعنی آزادی آبادان از محاصره آماده کرد.

اشاره بیشتری به عملیات یاد شده داشته باشید.

آیا اتفاق ویژه و خاصی هم افتاد؟

متأسفانه آن زمان جو بسیار تندی علیه آیت الله بهشتی ایجاد شده بود. چند روز قبل از عملیات و درست زمانی که مباحث مربوط به حذف بنی‌صدر به اوج خود رسیده بود، شهید رسانی پور و شهید خرازی تصمیم گرفتند آقای بهشتی را به دارخوین بیاورند تا برای بچه‌ها سخنرانی کند. مدتی قبل از آن هم بنی‌صدر به دارخوین آمده و اجازه عملیات به ما نداده بود، یعنی می‌گفت شما حزب اللهی‌ها توان و عرضه عملیات ندارید؛ به نوعی تلاش می‌کرد بال و پر یاران امام را بچینند. آن روز حسین آقا و فرماندهان جبهه به خاطر امام (ره) احترام بنی‌صدر را نگهداشتند ولی غصه‌ای از برخورد غلط او در دل بچه‌ها ایجاد شده بود. دو سه روز مانده به عملیات، که البته معلوم نبود عملیات انجام می‌شود یا نه - چون بنی‌صدر همه کاره بود - آقای دکتر بهشتی دعوت رزمندگان را قبول کردند و به دارخوین آمدند؛ غوغایی به پا شد. عکس معروفی از آن روز هست که شهید مظلوم روی محلی که برای سخنرانی ایشان آماده کرده بودیم نشسته‌اند، بچه‌ها آن‌قدر به دکتر بهشتی عشق می‌ورزیدند که در حال سخنرانی، پروانه‌وار ایشان را احاطه کردند، یعنی به جای این‌که در عکس، فقط شهید بهشتی دیده شوند و نیروها روی زمین سخنرانی را گوش بدهند، می‌بینیم تا آن‌جایی که جا بوده است رزمندگان آمده و ایشان را احاطه کرده‌اند در آن عکس چهره حدود بیست نفر شهید مشخص است. بعد هم بیعتی عجیب و غریب با امام انجام شد. آن روز شهید بهشتی در آغوش یک‌ایک بچه‌ها قرار گرفتند. آقای بهشتی هم آن روز خیلی لذت بردند. **از شهدای عملیات فرمانده کل قوا بگویید.**

در مقابل لشکر ۳ زرهی عراقی که از کارون عبور کرده بود و قصد تصرف آبادان را داشت، خط دفاعی تشکیل دادند که به «خط شیر» معروف شد. خط شیر میعادگاه عاشقان و محل تربیت بهترین فرماندهان دفاع مقدس بود. حسین معلم آن روزها در رشد یاران حضرت امام - رحمت الله علیه - بود، دورانی که تا رسیدن به اولین عملیات مهم به فرماندهی حسین آقا نه ماه طول کشید.

شرایط سیاسی نظامی آن مقطع چگونه بود؟

بنی‌صدر به عنوان اولین رئیس جمهور یک وصله ناجور بود. متأسفانه تحلیل او این بود که امام به

این‌ها را می‌گویم که نسل جوان بداند دشمن همیشه دشمنی کرده است و یادمان نرود که خرازی‌ها خوب فهمیدند سلاح خود را به سمت کدام کشور نشانه روند و ماشه الله اکبر خود را علیه کدام شیطان فشار دهند

زودی از دنیا می‌رود و برای همین جذب سازمان منافقین شد و در زمین آن‌ها بازی کرد. رهبر انقلاب بارها او را نصیحت کردند که فایده‌ای نداشت. آمریکایی‌ها هم از همان روزهای اول سال ۱۳۵۹، تقابل با ایران اسلامی را شدت بخشیدند و بالاخره در همان روزها، یعنی فروردین‌ماه یک طرفه قطع رابطه کردند، این‌ها را می‌گویم که نسل جوان بداند دشمن همیشه دشمنی کرده است و یادمان نرود که خرازی‌ها خوب فهمیدند سلاح خود را به سمت کدام کشور نشانه روند و ماشه الله اکبر خود را علیه کدام شیطان فشار دهند. امام راحل به دنبال قطع رابطه آمریکا فرمودند: «رئیس جمهور آمریکا در عمر خود اگر یک کار کرده باشد که بتوان گفت به

مهم رسیدن به شهرهایی مانند سقز، بانه و مریوان را بازگشایی کند و حسین آقا به عنوان فرمانده این گردان انتخاب شد. گردان ضربت سندج مهم‌ترین یگان عملیاتی کردستان بود و شهید خرازی تا یک ماه بعد از شروع جنگ که راهی خوزستان شد، فرماندهی این گردان را به عهده داشت.

به این ترتیب حاج حسین راهی جنگ شد، یعنی جایی که مهم‌ترین روزهای زندگی او شکل گرفت. از آن روزهای سرشار از مظلومیت بیش از سی و سه سال گذشته است، فکرش را بکنید دشمن در کردستان وحشیانه‌ترین اعمال را انجام می‌دهد، سر می‌برد، گوش می‌برد، پوست سر می‌کند. این کارهایی که تکفیری‌ها الان در سوریه می‌کنند، یک صدم جنایات کومله و دمکرات هم نمی‌شود. بچه‌های سپاه را زنده زنده دفن می‌کردند، تازه این راحت‌ترین شهادت‌ها بود، حالا در چنین شرایطی عراق هم در یک نوار مرزی هزار و سیصد کیلومتری به رزمندگان ما حمله می‌کند بمباران پشت بمباران و هر شهری را که می‌گیرد نابود می‌کند و افراد را به اسارت می‌برد. جوانانی مثل حسین آن روزها را با تمام وجود حس کردند و مردانه ایستادند. در کردستان بچه‌ها نمی‌دانستند چه کار کنند؛ بمانند یا به مقابله با رژیم بعثی بروند. بیست و هفتم مهرماه سال ۱۳۵۹ مصادف با عید قربان بود و مدافعان خرمشهر سخت در تلاش بودند تا آخرین روزهای مقاومت با سربلندی و عزت طی شود. آن روز در پادگان سندج با حسین آقا صحبت می‌کردیم، گفت: «ما می‌خواهیم به خوزستان برویم، این‌جا طاقت ماندن نداریم.» با این‌که مسئولین مخالف بودند، حسین و حدود شصت نفر از بچه‌های گردان ضربت که اصفهانی بودند راهی خوزستان شدند و در اهواز پس از پیوستن به آقارحیم [صفوی] که چند روز قبل به خوزستان رفته بود راهی جبهه دارخوین شدند. به این ترتیب در هشتم آبان‌ماه سال ۱۳۵۹ حسین آقا و یارانش به جبهه دارخوین رسیدند و



حضرت صدیقه کبری، «امام حسین (ع)» نام‌گذاری شود و چون هر سازمان نظامی‌ای باید یک شماره هم داشته باشد، به نیت چهارده معصوم (ع)، شماره ۱۴ انتخاب شد و ما شدیم رزمندگان تیپ ۱۴ امام حسین (ع). از همان زمان کار شبانه‌روزی شروع شد؛ دوران پرافتخاری که شروع آن اجرای عملیات بسیار مهم طریق القدس برای آزادسازی بستان بود و تا پایان جنگ ادامه داشت. پرافتخارترین دوران جهادی که طی آن بیش از سی‌هزار شهید عزیز تقدیم اسلام شدند؛ دورانی رؤیایی و بی‌نظیر در تاریخ اسلام.

به این ترتیب شهید حسین خرازی به بستان رسید، از مقطع عملیات آزادسازی دشت آزادگان بگوید.

حالا دیگر رزمندگان روی چرخ پیروزی قرار گرفته بودند. سپاه موفق شد دو تیپ عاشورا و کربلا را نیز تأسیس کند و با تکیه بر تاکتیک جنگ در شب که به خوبی آن را در دو عملیات قبلی یاد گرفته بودیم، عملیات طریق القدس طرح‌ریزی شد.

فرمان امام روح الله (ره) و عشق مردم به دفاع از سرزمین مقدس ایران، باعث شد رزمندگان جدیدی به خوزستان بیایند و تیپ امام حسین (ع) در اولین مأموریت خود در شکل واقعی یک لشکر خط‌شکن مقتدر ظاهر شد و در حالی که تعداد گردان هر تیپ سه یا چهار گردان است، تعداد گردان‌های تحت امر شهید خرازی به شانزده گردان پیاده و چهار گردان زرهی، مکانیزه و ضدزره رسید. این اولین گام در ورود به روزهای عاشورایی بود که به «چراغ» ختم شد.

از ویژگی‌های آن مقطع، شرایط سیاسی اجتماعی و وضعیت منطقه نبرد بگوید.

و عرفانی شهید خرازی دانست. در تاریخ دفاع مقدس هست که از همان اولین روزهای محاصره آبادان، حضرت امام خمینی (ره) فرمان شکستن محاصره را دادند، شهید خرازی چه جایگاهی در تحقق این فرمان داشت؟

وقتی عراقی‌ها آبادان را محاصره کردند امام فرمودند باید محاصره آبادان شکسته شود، این یک فرمان الهی بود و نیروهایی که در جبهه‌های آبادان و دارخوین بودند فکر و ذکرشان اجرای این دستور بود. انصافاً حسین محور اصلی این نگاه و تلاش خالصانه بود و عملیات فرمانده کل قوا هم به همین نیت انجام شد و جبهه عراقی‌ها محدود شد. عملیات ثامن الائمه (ع) که در چند محور علیه لشکر ۳ زرهی عراق انجام شد، نتیجه شب زنده‌داری‌های یاران حضرت امام بود. جبهه دارخوین در «عملیات آزادسازی آبادان از محاصره» به فرماندهی حسین آقا بیشترین اثر را داشت، به گونه‌ای که نیروهای ما در پل قصبه و پل حصار چیزی حدود هشتاد درصد عملیات را نیروهای تحت فرمان شهید خرازی انجام دادند. بعدها مقام معظم رهبری

با اشاره به نگرانی و دغدغه رزمندگان در تحقق فرمان امام (ره) فرمودند: «هر چند یک مقدار دیر شد، ولی بالاخره فرمان امام (ره) با تلاش جوانان اجرا شد و آبادان از محاصره خارج گردید.» در هر صورت نقش شهید خرازی در حماسه بزرگ عملیات یادشده، آنچنان بود که شورای عالی دفاع تصویب کرد تا اولین تیپ رزمی سپاه پاسداران به

غصه‌ای از برخورد بنی‌صدر در دل بچه‌ها ایجاد شده بود. دو سه روز مانده به عملیات، که البته معلوم نبود عملیات انجام می‌شود یا نه - چون بنی‌صدر همه کاره بود - آقای دکتر بهشتی دعوت رزمندگان را قبول کردند و به دارخوین آمدند؛ غوغایی به پا شد

فرمادهی ایشان تشکیل شود.

به این صورت تیپ امام حسین (ع) تشکیل شد. چرا این تیپ به نام نامی حضرت «امام حسین (ع)» موسوم شد؟

میزان بالای توسل بچه‌های ما به اهل بیت - علیهم السلام - در یک سالی که گذشته بود، باعث رسیدن به آن پیروزی‌ها بود. وقتی حسین آقا به عنوان فرمانده و شهید ردانی‌پور به عنوان فرمانده ایشان انتخاب شدند کارها شروع شد، کارهای بسیار زیادی وجود داشت، با دست‌های خالی باید یک تیپ رزمی راه‌اندازی می‌شد. علاقه رزمندگان جبهه دارخوین و توسلات متوالی آن‌ها باعث شد پیشنهاد دهند نام اولین تیپ سپاه به نام مقدس فرزند

روز بیستم خردادماه امام - رحمت الله علیه - بنی‌صدر را عزل فرمودند و همان شب ما عملیات کردیم. از دویست و هفتاد نفری که به جبهه دشمن زدند، یکصد و بیست نفر شهیدند که شصت نفر آن‌ها را توانستیم به عقب بیاوریم. ظهر عملیات که خاکریز زدیم و پشت آن پدافند کردیم، حسین آقا مدام برای شهدایی که مانده بودند گریه می‌کرد. ایشان نه ماه با آن بچه‌ها در یک خط دفاعی و در یک سنگر مانده بود، به علاوه با تعدادی از آن‌ها مثل رضا رضایی که برای خودش فرمانده یک لشکر درست و حسابی بود از کردستان و گردان ضربت رفیق بود، حالا در عرض دو سه ساعت یکصد و بیست نفر از دوستان و یارانش شهید شده بودند. این‌ها فشارهای روحی بسیار سختی بود که امثال حسین آقا تحمل می‌کردند. خیلی‌ها حتی تحمل دوری یک نفر را هم ندارند.

آیا این عملیات ویژگی خاصی داشت که توجه به آن، برای این زمان جوانان ما با اثرگذاری توأم باشد.

اگر بخواهم خیلی مختصر بگویم، اولین دستاورد آن عملیات، تحقق همان شعار «ما می‌توانیم» بود. ما از سلاح‌های مورد نیاز، حتی ضد زره هم بی‌بهره بودیم، یاران حسین وقتی دیدند آرپی‌جی ۷ ندارند یا کم دارند، کوکتل مولوتف درست کردند. ما با همان شیشه‌های خالی آلبیمو - مثل زمان انقلاب - کوکتل مولوتف درست کردیم و به لشکر ۳ زرهی عراق حمله‌ور شدیم. دوم این‌که، بچه‌ها خودسازی کردند، یعنی حقیقتاً از خود گذشتند، آن‌ها در واقع شهدای زنده‌ای بودند که در عملیات به لقاء خداوند رسیدند؛ وقتی یک پارچه وجودشان ایثار و شهادت شد...

حالا که اسم شهدا آمد، اشاره‌ای کنید به آشنایی حاج احمد کاظمی و حاج حسین، که رفاقت آن‌ها معروف است.

بله، حاج احمد هم از کردستان شروع کرد و مسئول یکی از محورهای عملیاتی مهم دو جاده سنندج - سقز بود. حسین آقا و احمد در عملیات‌های آن روزها با هم آشنا شدند. بعد احمد چند روزی به دارخوین آمد و از آن‌جا به جبهه فیاضیه در آبادان رفت. بعد از این‌که حسین آقا تیپ امام حسین (ع) و احمد تیپ نجف اشرف را تأسیس کردند، این رفاقت به بیشترین حد ممکن رسید، به گونه‌ای که می‌توان گفت این دو عزیز، نزدیک‌ترین یاران به یکدیگر بودند. به این مطلب مهم این‌جا اشاره کنم که یک روز قبل از شهادت حسین آقا، داشتیم به همراه احمد کاظمی و حاج حسین برای شرکت در جلسه به قرارگاه می‌رفتیم، توی راه، حسین به حاج احمد گفت من همه کارهایم را کرده‌ام و زمان شهادتم فرا رسیده است. یکی دو ساعت قبل از آن هم به خود من گفتم: «من فردا شهید می‌شوم.» این خاطره را شهید احمد کاظمی که نوزده سال در آتش عشق و دوری از حسین آقا سوخت تا به او رسید، در یکی از جلسات نیروی زمینی سپاه - با گریه - تعریف کرد و آن را نشانه‌ای از رشد معنوی

آن ممکن نبود. حسین به راستی «دردانه» ای بود که پیروزی در طریق القدس و پس از آن فتح المبین بیش از هر کسی مدیون اوست.

معروف است که در عین خوش، لشکر امام حسین (ع) محاصره می‌شود و به حسین آقا دستور عقب‌نشینی می‌دهند ولی او می‌ماند و عملیات به پیروزی منجر می‌شود.

درست است؛ حسین آقا در عملیات بعدی که فتح المبین نام گرفت، باز هم سخت‌ترین مأموریت‌ها را قبول کرد. این بار لشکر امام حسین (ع) باید یکصد و پنجاه کیلومتر از جبهه دشمن را دور می‌زد و از پشت کوه‌های صعب العبور معروف به ارتفاعات دال‌پری به لشکرهای آنان حمله می‌کرد. این کار با عملیات غیر قابل باور هشت گردان پیاده و دو گردان زرهی و مکانیزه در شب اول با موفقیت انجام شد ولی چون جبهه بسیار گسترده بود و پیروزی کامل ما به وضعیت دیگر لشکرها و موفقیت آن‌ها هم بستگی داشت، در روز سوم از سه طرف محاصره شدیم؛ حتی پشت سر ما هم درست پاکسازی نشده بود و دو گردان دشمن دست نخورده باقی مانده و در حقیقت ما از چهار طرف در محاصره قرار گرفته بودیم. فرماندهان عالی عملیات به این نتیجه رسیدند که ممکن است همه ما - یعنی حدود چهار هزار نفر - اسیر شویم،

به همین سبب دستور دادند سریعاً به ارتفاعات بازگردیم، از چند کانال این فرمان رسید و حسین پاسخ لازم را داد ولی آنچه من شاهد بودم این بود که پس از مجروحیت شهید ردانی‌پور که اوضاع سخت‌تر شد، حسین آقا به من گفت خیلی سریع با هلی‌کوپترهایی که مجروحان را می‌برند خودت را به قرارگاه برسان و به اقامتگاه شریط منطقه عین‌خوش را بگو و از طرف من یادآوری کن که عقب‌نشینی نخواهیم کرد و به یاری خدا می‌توانیم جبهه عین‌خوش را حفظ کنیم. این کار انجام شد و آن زمان روحیه فرماندهان را متحول کرد و با اجرای عملیات از طریق ارتفاعات میشیادق و رقایبه توسط شهید احمد کاظمی فشار از روی جبهه عین‌خوش کم شد و ما پیروز شدیم همه حضور شهید خرازی در عملیات‌ها حماسه بود اما حماسه‌ای که او و یارانش در عین‌خوش خلق کردند دست‌نیافتنی‌ترین دستاورد عاشورایی بود، حماسه‌ای که متأسفانه کمتر از آن گفته شده و ناشناخته مانده است.

فرماندهانی چون شهید خرازی، شهید باکری و حاج همت چگونه در عرصه دفاع و مقاومت حاضر شدند و آن‌چنان جان‌فشانی کردند؟ در ذهن ما جوان‌ترها شاید قابل هضم نباشد که

ما از سلاح‌های مورد نیاز، حتی ضد زره هم بی‌بهره بودیم، یاران حسین وقتی دیدند آر.پی.جی‌ها ندارند یا کم دارند، کوکتل مولوتف درست کردند. ما با همان شیشه‌های خالی آبلیمو - مثل زمان انقلاب - کوکتل مولوتف درست کردیم و به لشکر ۳ زرهی عراق حمله‌ور شدیم



و دشت آزاگان انجام دهند. آن بعد معنوی که اشاره فرمودید، زمینه‌ای شد تا حسین آقا سخت‌ترین مانور را علیه مواضع دشمن انتخاب و اجرا کند. در آن طرح ما باید گردان‌های خود را از یک منطقه رملی غیر قابل عبور تا پشت حدود بیست کیلومتری مواضع لشکرهای عراقی می‌رساندیم. این، یک مانور بسیار خطرناک و غیر قابل تصور بود. در زمان عملیات، با این‌که نزدیک به بیست گردان پیاده و مکانیزه و زرهی تحت امر شهید خرازی بودند، او خودش همراه با گردان اباعبدالله (ع) که خطرناک‌ترین مانور را انجام می‌داد به عمق جبهه دشمن یورش برد. می‌خواهم پرسش شما در کجای دنیا دیده‌اید که یک فرمانده لشکر، خودش در عمق جبهه دشمن «عملیات نفوذ» انجام دهد و از آن‌جا، دیگر گردان‌های خود را به پیشروی فرمان دهد تا پس از هفت هشت ساعت به او برسند.

وقتی ما به چزابه رسیدیم، نزدیک اذان صبح، آتش عراقی‌ها غوغا می‌کرد و چون منطقه، رملی بود و جان‌پناهی وجود نداشت تا بچه‌ها پشت آن سنگر بندی کنند، شرایط بسیار سختی به وجود آمد و تعداد شهدا و مجروحین ما با آن آتش بسیار گسترده خمپاره و توپخانه دشمن زیاد بود، آن موقع حسین آقا، ضمن این‌که خودش جلوتر از همه می‌جنگید و به این طرف و آن طرف می‌دوید، مدام گریه و استغاثه می‌کرد و از خدا طلب بخشش و رسیدن نصرت و یاری او را داشت. اگر کسی آتش چزابه را دیده باشد، خوب می‌فهمد که فرمانده لشکر باشی و ده شبانه‌روز در خط مقدم بمانی و از جان مایه بگذاری یعنی چه! باور کنید یک ساعت ماندن بسیجی‌ها و یاران حسین در کربلای چزابه طاقتی می‌خواست که جز با تقوا و توکل به خدا و توسل خالصانه به اهل بیت (ع) به دست آوردن

می‌دانید که با موفقیت در عملیات فرمانده کل قوا، حدود پانزده روز بعد، شهید بهشتی و یاران ایشان شهید شدند، یعنی «سید» و بزرگ جلسه دارخوین نیز شهید شد و خود «سیدالشهدای انقلاب اسلامی» لقب گرفت. پس از آن بحران اوج گرفت و منافقین جنگ مسلحانه را شروع کردند. آن زمان امام راحل ضمن تأکید بر این‌که «نباید فراموش کنیم که در جنگ با آمریکا هستیم»، با اشاره به اقدامات منافقین و گروه‌های ضد ولایت فقیه فرمودند: «یک دسته الله اکبر را کنار می‌گذاشتند و سوت و کف می‌زدند. خط‌شان این بود که قضیه مرگ بر آمریکا فراموش بشود.» در اوج فشار دشمن، در شهریورماه رئیس‌جمهور رجایی و نخست‌وزیر باهنر هم شهید شدند و ما در شرایطی بسیار سخت، عملیات ثامن الائمه (ع) را انجام دادیم. مهم این بود که شهید خرازی با تحلیل صحیح از شرایط داخلی ایران، معتقد بود ما فقط باید جبهه را تقویت کنیم و علیه عراقی‌ها عملیات مؤثر انجام دهیم، این کار باعث می‌شود همه دوستان امیدوار شوند و در داخل با منافقین مبارزه کنند. قبل از شروع عملیات بستان آیت الله مدنی هم شهید شدند، امام با تأیید انتخاب حضرت آیت الله خامنه‌ای به عنوان رئیس‌جمهور و تجدید ساختار نظام و ترمیم نگرانی‌ها، زمینه مناسبی برای عملیات بزرگ طریق القدس ایجاد کردند و به این ترتیب زحمات شبانه‌روزی شهید خرازی در آستانه به ثمر نشستن قرار گرفت.

تأثیر بُعد معنوی شخصیت شهید خرازی در طراحی و اجرای عملیات چقدر بود؟

پس از عبور از چرخه عملیات ثامن الائمه (ع) در آن شرایط سخت و بحرانی که عرض کردم، مسئولین نظامی تصمیم گرفتند عملیات بسیار حساس و تعیین‌کننده طریق القدس را برای آزادسازی بستان

سردار بنی لوحی، نفر دوم از راست



فرمانده لشکر باشی و در پیشانی درگیری و آتش، جلوتر از نیروهای بسیجی تک تیراندازی کنی و شهید هم بشوی...

اشاره خیلی خوبی کردید. درست است که شهید باکری در عقب‌نشینی عملیات بدر آخرین نفری است که برمی‌گردد و روی آب دجله با شلیک آرپی.جی ۷ عراقی‌ها کربلایی می‌شود. در واقع عروجی پیدا می‌کند که مقام بهترین و بزرگ‌ترین شهید را تداعی می‌کند. حاج همت در خط اول، آن جایی که اصلاً فکرش را نمی‌توانی بکنی، با یک گلوله مستقیم تانک شهید می‌شود، گمنام و بی‌نشان، درست مانند یک بسیجی خاکی خاکی و بعد از دو روز بدن مطهر او در «تعاون» لشکر امام حسین (ع) پیدا می‌شود. این‌ها نشانه است، نشانه‌ای برای نسل ما، و نسل‌های بعدی تا راه را گم نکنند. شهید خرازی از همین قبیله بود. وقتی عملیات بیت المقدس را انجام دادیم و با پیروزی در مرحله اول، جاده اهواز خرمشهر آزاد شد، همان دقایق اول، حسین آقا آمد روی جاده و ایستاد جلوی تانک‌های عراقی. حاج احمد کاظمی هم آمد، یعنی هر دو فرمانده لشکر آمده بودند کنار هم - در خط مقدم - و حتی زمانی که لشکر زرهی عراق، پاتک‌های سنگین خود را شروع کرد و موفق شد چند کیلومتر از جاده را هم تصرف کند، باز هم این دو شهید بزرگ در خط مقدم ماندند و بسیجی‌ها را از میان خودشان هدایت کردند. در حقیقت آن‌ها مصداق این فرمان اهل بیت (ع) بودند که می‌فرمایند: «کونوا دعاه الناس بغیر السنتکم». شهید خرازی با عمل خالصانه خود بر قلب‌ها حکومت کرد. معلوم است که وقتی فرمانده جلوتر از همه بر دشمن بتازد، سربازان او هم پیشروی می‌کنند. این، رمز پیروزی بود، آن روحیه‌ای که امام راحل به آن افتخار می‌کرد. صبحت ما رسید به عملیات بیت المقدس، آن پیروزی‌ای که در تاریخ انقلاب اسلامی ماندگار شد. به قول حضرت امام (ره): «خرمشهر را خدا آزاد کرد» اما شهید خرازی اثرگذارترین وسیله بود. داستان آزادی خرمشهر و جایگاه حسین در این پیروزی را باید از زبان شهید بزرگوار صیاد شیرازی شنید و خواند. یادم می‌آید در آخرین لحظاتی که ما از آن خاکریز کنار اروندرود وارد خرمشهر شدیم، شهید خرازی در همان خاکریز، جلوی عراقی‌ها ایستاده بود و با بلندگوی دستی رزمندگان را هدایت می‌کرد، همان جایی که پیش از پانزده هزار نفر از سربازان دشمن اسیر شدند. وقتی اسرا آمدند و فرماندهان‌شان را بازجویی می‌کردیم، آن‌ها

ولایت فقیه همان ولایت رسول الله است و خداوند حجت را بر همه ما تمام کرده است. و کلام آخر: سخنی که باز هم به دل بنشیند و یاد شهدا را در وجودمان زنده کند.

پس اجازه دهید سخن‌مان را با فرازی بسیار مهم و هشداردهنده از حضرت روح الله (ره) به پایان ببریم که بوی عاشورای حسین (ع) می‌دهد و رهروان خود را به کربلا می‌خواند. امام خمینی (ره) خطاب به یاران خود می‌فرمایند: «نکته مهمی که همه ما باید به آن توجه کنیم و آن را اصل و اساس سیاست خود با بیگانگان قرار دهیم، این است که دشمنان ما و جهان‌خواران تا کی و تا کجا ما را تحمل می‌کنند و تا چه مرزی استقلال و آزادی ما را قبول دارند. به یقین آنان مرزی جز عدول از همه هویت‌ها و ارزش‌های معنوی و الهی‌مان نمی‌شناسند. به گفته قرآن کریم هرگز دست از مقاتله و ستیز با شما برنمی‌دارند مگر این‌که شما را از دین‌تان برگردانند. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، صهیونیست‌ها و آمریکا و شوروی در تعقیب‌مان خواهند بود تا هویت دینی و شرافت مکتبی‌مان را لکه‌دار نمایند.» [صحیفه امام، ج (۲۱)، تاریخ ۱۳۳۷/۴/۲۹] و این کلام نوری است که در امتداد غدیر، چراغ راه حقیقت‌جویان است، آن‌جا که جانشین بر حق آن هدایتگر بی‌ظنیر، حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای می‌فرمایند: «هر حرکتی که منجر به این بشود که نسل جوان احساس کند باید از صحنه مقاومت کناره بگیرد، این حرکت، با واسطه یا بی‌واسطه مربوط به آمریکا و نظام استکباری است. این یک معیار کلی است.» [مقام معظم رهبری، ۱۳۷۰/۸/۱۵]

با تشکر از وقتی که در اختیار ما گذاشتید. موفق باشید. برای شما فضیلت گام نهادن در راه شهدا را از خداوند خواستارم.

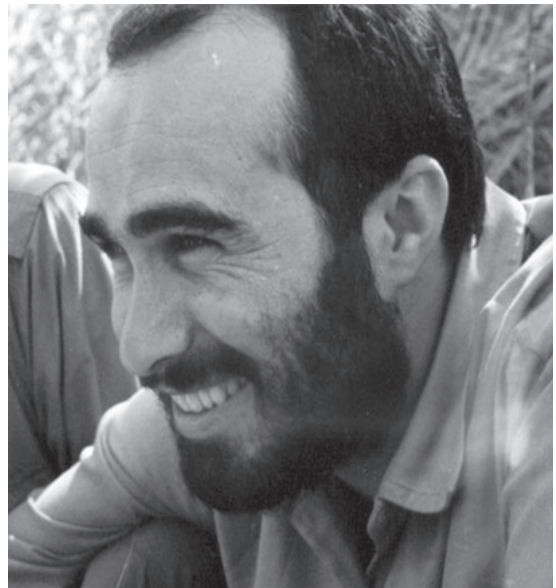
باور نمی‌کردند که این آدم که با لباس خاکی در پشت خاکریز نشسته و نان خشک و پنیر صبحانه اوست، فرمانده مهم‌ترین لشکر سپاه پاسداران است. آن وقت حسین دستی از روی عطف و مهربانی بر سر آن اسیر می‌کشید و با لبخندی دوست‌داشتنی ترس را از وجود او دور می‌کرد. امام (ره) به این فرماندهان دل‌خوش کرده بود، زیرا بوی کربلای حسین از آن‌ها استشمام می‌شد.

بفرمایید که حالا و در شرایط امروز، راه مستقیم کجاست؟ ما در کدام جای این قافله عشق قرار داریم؟

ما با حسین آقای خوب و دوست‌داشتنی تا عملیات بیت المقدس آمدیم، بعد از بیت المقدس، جنگ خیلی سخت شد. در یک کلام تا بیت المقدس خوب جلو آمدیم اما بعد، جنگ ما جنگ احزاب شد. جنگی شد که بیش از پنجاه کشور که به صدام کمک می‌کردند، ما با یک دنیا جنگیدیم. جنگ «نامردی» از آن‌جا توسط آن‌ها دیگر باره شروع شد. آن‌جا که خط را شکستیم و کمر دشمن می‌شکست، شروع به بمباران شیمیایی کردند و یاران امام، گل‌های پر پر و مظلومی شدند که فقط خدا از لحظه لحظه سخت و پریشان‌حالی آن‌ها باخبر است و حسین آقا سنگ صبور همه آن قلب‌های خسته بود. نماینده امام (ره) در بنیاد شهید طی آماری که در یکی از همایش‌ها ارائه داد می‌گفت: «حدود پنجاه هزار وصیت‌نامه را بررسی کردیم، صد درصد از شهدا علت حضور خود در جنگ را دفاع از اسلام و ولایت فقیه ذکر کرده بودند»، مهم‌ترین شاخصه حرکت شهدا و مخصوصاً فرماندهانی چون شهید خرازی اطاعت از ولی فقیه بود، این موضوعی است که باید به آن توجه داشت و اگر ما می‌خواهیم راه شهدا را ادامه دهیم، وظیفه‌مان مشخص است،

یک روز قبل از شهادت حسین آقا، داشتیم به همراه احمد کاظمی و حاج حسین برای شرکت در جلسه به قرارگاه می‌رفتیم، توی راه، حسین به حاج احمد گفت من همه کارهایم را کرده‌ام و زمان شهادتم فرا رسیده است

از قرارگاه برگشتیم. به خط دژ که رسیدیم هوا تاریک تاریک بود، گفت: تو بمان، من می‌روم جلو. هر چه اصرار کردیم فایده‌ای نداشت. شب جمعه بود و حال و هوای حسین با شب‌های دیگر فرق داشت. سپس به راه افتاد... «روایت دقیق شهادت شهید خرازی را می‌بایست با قلم شیوای سردار سیدعلی بنی‌لوحی مرور کرد که به نقل از کتاب «جز لبخند چیزی نگفت» نوشته ایشان (با اندکی ویرایش) تقدیم شما عزیزان می‌شود:



شهید خرازی؛ روایت شهادت

مسافر عاشورایی...

ولایتی است. ما به نیروهای مان گفته‌ایم این عملیات ولایتی است و بین عقل و دل باید به دل مراجعه نمایند.

در جایی دیگر نیز به نیروهای خط‌شکن می‌گوید: «عملیات این جا عاقلانه نیست، عاشقانه است.»

یک لبخند

با رسیدن نیروها به نهر جاسم، سنگر فرماندهی لشکر هم در قرارگاه عراقی‌ها که حالا به دست ما افتاده بود راه‌اندازی شد. در چند روزی که حسین آن‌جا بود، و جب به و جب اطراف سنگر، مورد اصابت گلوله‌ها قرار داشت. با اصرار از او خواستیم اجازه دهد سنگر تاکتیکی را در محل مناسبی راه‌اندازی کنیم. بالاخره اجازه داد. جواب او یک لبخند معنی‌دار بود. انگار می‌گفت همه شما می‌ترسید. عمر، دست کس دیگری است.

پرواز

وسط سنگر دراز کشید. از کنار پتویی که به در سنگر آویزان بود، شعاع نور خورشید وارد سنگر می‌شد و بر چهره‌اش می‌تابید. حسین به پهلوی راست خوابید و سرش را روی کتف بدون دست خود قرار داد. حرف حسین به شهادت و عشق به آن کشیده شد:

- من در این عملیات شهید می‌شوم.

- اگر شهید شدی اسم بچه‌ات را چه بگذارند؟

- مهدی...

و این، بیست ساعت قبل از پرواز بود.

دعای عهد

آهی کشید، به سقف سنگر خیره شد و زیر لب چند بار نام مقدس حضرت مهدی روحی له‌الفداء را زمزمه کرد: «یادت می‌آید با بچه‌های چرابه، توی سوسنگرد دعای عهد می‌خوندیم؟ همه آن‌ها رفتند پیش خدای خودشون، حالا وقت رفتنه. ماندن برای من هم کافیه.» این اولین باری نبود که به یاد یاران اوایل جنگ می‌افتاد اما در این چند روز، همان حسین همیشه نبود. راه رفتن او هم انگار توی آسمان بود، هوایی شده بود.

فلسفه شهادت

عملیات کربلای ۵ به آخرهای خود رسیده و آتش دشمن خیلی سبک‌تر شده بود. حاج احمد آمد سنگر حاج حسین، تا با هم به جلسه قرارگاه بروند. با یکدیگر راه افتادیم. هجده سال بعد، شهید حاج احمد کاظمی این خاطره را تعریف کرد که می‌خوانید: «خدا می‌داند من بارها گفته بودم با شهید خرازی راه افتادیم

اسلام با همه کفر است. رمز عملیات که خوانده شد، به یکباره، آتشی که از قبل هم بود صد برابر شد، هزار برابر شد. همه جا لرزید و به آتش کشیده شد. حاج حسین که همیشه ملاحظه مرا می‌کرد، این بار با تندی گفت: برو لب آب، بین چه خبر است. تا آدمم بیایم بیرون، حاجی به نماز ایستاد، لرزان و گریان. سنگر پر بود از آدم‌های مختلف، حسین کاری به این کارها نداشت، توی حال خودش بود. بیرون سنگر، همه جا می‌سوخت؛ و جب به و جب. سنگر فرماندهی تا کنار آب، فاصله کمی داشت. به سرعت خود را به محل عبور نیروها رساندم. این که می‌گویند شنیده‌ها را فقط باید دید، همان‌جا را می‌گویند. یاد آن صحنه که می‌افتم، با خود می‌گویم کاش خدا فیلم آن صحنه را روز قیامت برای همه بندگانش نمایش دهد. باور کنید بوی خون به مشام می‌رسید. انگار یک داغی و حرارت خاصی از اروند به هوا می‌رفت. به سنگر که برگشتم حاج حسین در قنوت بود و گریه می‌کرد.

عملیات ولایتی

باید تکلیف خودمان را در شلمچه با عراقی‌ها معلوم می‌کردیم. عملیات کربلای ۵ که دو هفته بعد شروع شد، در حقیقت ادامه عملیات کربلای ۴ بود. آن‌ها که

هر چه سختی می‌دید آبدیده‌تر می‌شد. برای من علتش معلوم بود. حسین از قرآن نیرو می‌گرفت و برای هر نقطه عطفی در صحنه نبرد، آیه‌ای مرور می‌کرد. حالا که سال‌ها از شهادتش گذشته، حرف‌هایش برای من بوی بهشت می‌دهد...

از جنگ چیزی می‌فهمیدند، می‌دانستند که «شلمچه» کربلای ایران می‌شود و حاج حسین مرد این‌گونه جاها بود. با این که انهدام سختی داده بودیم ولی حاجی یک کلمه «نه» نیاورد، تسلیم تسلیم و آنچه داشت خالصانه پای کار آورد. در منابع مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ آمده است:

«درباره چگونگی توجیه نیروهایش در شرایط سخت نبردهای شرق بصره، آن‌جا که شکستن خطوط دفاعی دشمن غیرممکن می‌نمود، می‌گوید:

«ما بچه‌ها را این‌جور توجیه کرده‌ایم که این‌جا جز معجزه چیز دیگری خط را باز نمی‌کند. این عملیات،

عاشورایی

عراقی‌ها فهمیده بودند که ما می‌خواهیم در آن منطقه عملیات کنیم این روز بعد اعتراف کردند و از آمریکایی‌ها به خاطر اطلاعاتی که داده بودند تشکر کردند. به قول معروف «خیر همدیگر را ببینند». هوا که تاریک شد، داخل شیب نهر عریض که نیروها را از ترکش در امان می‌داشت، بچه‌های خط‌شکن جمع شدند و حسین برای آن‌ها صحبت کرد. علی باقری که فرمانده آن‌ها بود (و یکی دو ساعت بعد به همراه خیلی‌های دیگر از آن جمع، به شهادت رسید) همان‌طور نگران از این که چه خواهد شد، در سکوت به زمین جلوی پایش نگاه می‌کرد و تا آخر هم که سوار قایق شد یک کلام حرف نزد. ندیده بودم که حسین این‌قدر دور نیروهای خط‌شکن بچرخد و رفت و آمد کند، هی پا به پا کرد. همان وقت هم یک انفجار بسیار سنگین که می‌گفتند موشک زمین به زمین بوده است کمی از طرف تر قایق‌ها را به آتش کشید. آخر با التماس او را زیر آتش سنگینی که قبل از عملیات شروع شده و سابقه نداشت به سنگر فرماندهی بردیم. در راه چیزی می‌گفت و گریه می‌کرد. حالا با خود می‌گویم کدام عملیات را بچه‌های لشکر امام حسین (ع) کردند و عاشورایی نبود؟

بوی بهشت

هر چه سختی می‌دید آبدیده‌تر می‌شد. برای من علتش معلوم بود. حسین از قرآن نیرو می‌گرفت و برای هر نقطه عطفی در صحنه نبرد، آیه‌ای مرور می‌کرد. حالا که سال‌ها از شهادتش گذشته، سخن او برای من بوی بهشت می‌دهد:

«این پیروزی‌ها و شکست‌ها، این‌ها آزمایشی از جانب خداوند است که مشخص شود ما چه کاره هستیم. خداوند در تمام این عملیات‌ها، در تمام مصائب زندگی، به دعاها، به حرکات، به خلوص نیت، به استغاثه‌هایی که می‌شود و به دعاهایی که پشتیبان عملیات است، توجه دارد.»

راستی اگر مثل حاج حسین صد تا داشتیم چه می‌شد؟ اگر ده تا داشتیم چه می‌شد!

حرف حق

البته که حالا سرمان را در دنیا بالا می‌گیریم چون پای حرف حق خود ایستادیم. مردم باید به آن ایثارها افتخار کنند. ایثار در مظلومیت، ایثار در تنهایی و بی‌کسی. امام (ره) راست گفته بود که جنگ ما جنگ

قرار گرفت. قیامتی برپا بود...

نعمت...

غروب جمعه، هشتم اسفندماه ۱۳۶۵، مسجد چهارده معصوم(ع) شهرک دارخوین که بیش از ده هزار شهید را در خود دیده است، اکنون بدن پاره پاره حاج حسین را به مهمانی پذیرفته است. محمدرضا توریجی زاده فرمانده گردان یا زهرا (سلام الله علیها) که مداح اهل حال و با اخلاصی بود و چند ماه بعد به شهادت رسید، گریان می خواند:

- خدایا فرمانده ما از بین ما رفت، تنهای مان گذاشت.

- خدایا دیگر صدای او را از پشت بی سیم نمی شنویم.

- خدایا دیگر تلاوت قرآن او را نمی بینیم.

- خدایا عجب نعمتی را از ما گرفتی...

آبان ماه سال ۱۳۵۹ از همین شهرک دارخوین شروع کرده بودیم. حالا کاروان عظیمی از شهدا، از این ساختمانها و سنگرها و از این مسجد با برکت به خدا پیوسته اند، حاج حسین شهید آن جلو روی زمین است و آقارحیم آن قدر گریه کرده که دیگر چشمانش باز نمی شود. با این حال برای بچه ها از گذشته می گوید:

«شما بدانید که شهدای تان همین طوری نرفتند. این شهادت ها و این ترکش ها، همین طور به کسی اصابت نمی کند. بدانید که این شهدای شما برای این که چهار و جب خاک را آزاد کنند و چهار کیلومتر پیشروی کنند، شهید نشدند.

دشمنان ما نیامده بودند که خوزستان را بگیرند، بلکه آمده بودند تا این نهضت را در نقطه خفه کنند. آن ها آمده بودند تا اسلام را شکست دهند. آن ها آمده بودند تا انقلاب اسلامی را شکست بدهند. اگر حسین شهید شده است، اما روح حسین و روح شهدای لشکر، ناظر به کار و اعمال شماست.»

خدایا امان!

«خدایا غلط کردم، استغفر الله، خدایا امان، امان از تاریکی و تنگی فشار قبر و سؤال منکر و نکیر، در روز محشر و قیامت به فریادم برس. خدایا من دلشکسته و مضطربم؛ صاحب پیروزی و موفقیت، تو را می دانم و بس.»

[بخشی از وصیت نامه شهید خرازی]



شفیعیان

«گواهی می دهم که ائمه معصومین(ع) گفتارشان بر ما حجت و امتثال امر و اطاعت شان واجب، محبت شان به حکم ازلی حق لازم و پیروی آن ها موجب نجات و مخالفت شان عذاب و آن ها امامان و شفیعان روز جزاء هستند.»

آخرین وداع

مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه ای می فرمایند: «شهید خرازی به رفقاییش گفته بود من اهمیت نمی دهم درباره ماها چه می گویند، من می خواهم دل ولایت را راضی کنم.»

می گفت «این پیروزی ها و شکست ها، این ها آزمایشی از جانب خداوند است که مشخص شود ما چه کاره هستیم. خداوند در تمام این عملیات ها، در تمام مصائب زندگی، به دعاها، به حرکات، به خلوص نیت، به استغاثه هایی که می شود و به دعاهایی که پشتیبان عملیات است، توجه دارد.»

برای حسین، کربلای ۵ و نهر جاسم پایان راه این دنیایی و آخرین وداع بود.

حاج «عباس علی» آمد جلوی سنگر و از نگاهش فهمیدم که طوری شده است دویدم بیرون:

- حسین آقا شهید شده.

- انالله و انا الیه راجعون، حالا کجاست؟

- اون جا، توی آمبولانس، فقط راننده می دونه.

- بچه ها نباید بفهمند، تا ببینیم چه کار کنیم.

الله اکبر

آقامحسن و آقارحیم در گوشه ای صحبت می کردند. آقای شمخانی هم تنها نشسته بود و با نقشه عملیات کار می کرد. چند قدم به طرف آقا محسن رفتم ولی پایم بیشتر نرفت. برگشتم طرف برادر شمخانی و با احتیاط، خبر شهادت حاج حسین را به او گفتم. به یکباره از جا بلند شد، رفت طرف آقامحسن و بدون معطلی گفت:

- حسین شهید شده!

آقامحسن نیم خیز شد و سه مرتبه گفت:

- الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر.

همه کسانی که در سنگر قرارگاه خاتم الانبیاء (صلی الله علیه و آله و سلم) بودند گریه می کردند.

ضربان قلب

رسیدیم به کارون. ضربان قلبم شدت گرفته بود.

روی پل دارخوین، یاد هشتم فروردین سال ۱۳۶۰ افتادم که نزدیک بود حسین، داخل آب غرق شود. وسط پل، نگاهی به صورت خونین او کردم. دندان هایش شکسته و یک تکه استخوان سینه اش روی لباسش افتاده بود. نمی دانستیم چه کار کنیم. رفتم طرف ساختمان تعاون، خلوت بود و کسی نفهمید. یکی از بچه ها با گلاب حاجی را شستشو داد.

وای حسین...

غوغایی به پا شد. فریاد وای حسین کشته شد، به آسمان رفت. تابوت روی دست ها جا به جا می شد. بر اثر کمی فشار، گوشه کفن، در تابوت پیدا شد. بسیجی ها توی سر و صورت خود می زدند. پس از چند دقیقه، شهید در بین دست های یاران از راه مانده

برویم به سمت قرارگاه، من جیب می راندم و ایشان بغل دستم نشسته بود، آمد و نزدیک تر شد، دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت: «حمد، من آماده ام و هیچ کاری ندارم. همین دو سه روزه شهید می شوم.» از این روشن تر و واضح تر؟ و همین هم شد و چه موقعی ایشان شهید شد، در اوج پیروزی عملیات و در موقعی که سختی ها پشت سر گذاشته شده بود و عملیات رو به اتمام بود. جایی که اصلاً تصور نمی شد، یک گلوله زدند و همان یک گلوله، فلسفه شهادت شهید خرازی شد.

چهارراه امام رضا(ع)

از قرارگاه برگشتیم. به خط دژ که رسیدیم هوا تاریک تاریک بود، گفت: تو بمان، من می روم جلو. هر چه اصرار کردیم فایده ای نداشت. شب جمعه بود و حال و هوای حسین با شب های دیگر فرق داشت. راه افتاد. جاده ای که به شهرک دو عیجی ختم می شد، از چهارراه امام رضا(ع) می گذشت. همه جا زیر آتش شدید دشمن بود. در آن تاریکی، انفجارهای پی در پی مثل گل آتش، دیده می شد.

پایان انتظار

حسین به جایگاهی می رسید که سال ها در انتظار آن می سوخت...

آخرین فرمان

- سریع تر یک دستگاه می برید و خاکریز خط را تکمیل می کنید...

- حاجی دستگاه نداریم. تمام دستگاه ها مسأله دار شدن.

- یه دستگاه آماده می کنید، همین حالا، اطلاعات هم با شما میاد.

- حاجی نفر نداریم. بیشتر بچه ها زخمی شدن شهید شدن.

- خودت راننده می شی، خاکریز را می زنی، بعد می آید پیش من.

- حاجی مشکل داریم، از جا تکون بخوریم خمپاره میاد.

- آگه خودت هم شهید شدی، آن وقت بگو کسی را نداریم. آگه مشکل دارید، خودم میرم خاکریز می زنم.

- نه حاجی، اطمینان داشته باش.

این آخرین فرمان بود.

خفته آرام

جمعه هشتم اسفندماه ۱۳۶۵

پلک های حسین چند لحظه ای بی خوابی شب های قبل را تسکین داده است که پیام یکی از گردان های مستقر در خط مقدم او را از خود بی خود می کند:

- به ما غذا نرسیده است.

چند دقیقه بعد مشخص می شود که در یک ساعت گذشته، دو ماشین غذا رفته و هر دو در مسیر رسیدن به خط منهدم شده اند و ماشین سوم در راه است.

حسین از سنگر خارج می شود، آتش سنگین است.

- حاجی شما در سنگر بمانید. ما راننده رو می آریم تا توجیه بشه.

اما او نگران ماشین سوم است و حاضر به رفتن داخل سنگر نیست. بالاخره راننده که پیرمرد با صفایی است از راه می رسد، حاجی او را در آغوش می گیرد و یکدیگر را می بوسند:

- مسیر پر از آتشه، اگر نمی تونی و می ترسی خودم راننده بشم.

- حاج آقا، می برم. خیال شما راحت باشه.

ناگهان انفجاری زمین و زمان را به آتش می کشد...

حسین آرام خفته است.

درآمد



«آقای خرازی با فرماندهان جلسه‌ای گذاشت و به نیروهایش گفت ما می‌ایستیم و مثل روز عاشورا دفاع می‌کنیم. ما برای شکستن این خط زحمت کشیده‌ایم، به این سادگی عقب نمی‌اییم و تا آخر می‌ایستیم. ایشان همین کار را هم کرد و باعث پیروزی رزمندگان ما در عملیات فتح‌المبین شد.» سردار کریم نصر اصفهانی، جانباز دفاع مقدس و از دوستان و یاران شهید عزیزمان از کارنامه پر بار ایشان در دفاع مقدس برای ما می‌گوید:

«مروری بر کارنامه شهید خرازی در دفاع مقدس» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار کریم نصر اصفهانی، از دوستان و یاران شهید



آرام و قرار نداشت...

نیروهای دشمن و نیروهای خودی را می‌شناخت، مرد «میدان» هم بود و صحبت‌هایش را بدون واسطه بیان می‌کرد. شهید خرازی حدود شصت و شش ماه - یعنی کسر زیادی از کل مدت سال‌های دفاع مقدس - را در جبهه حضور داشت که این مدت را فرماندهی

ما عملیات‌های متعددی در غرب سوسنگرد و جاهای دیگر انجام دادیم و به دشمن ضربه زدیم. عملیات‌های تعیین‌کننده و رزم شبانه با همان تفکر بسیجی و عاشورایی به شیوه جدید انجام شد. پیروزی مهم ما در جبهه دارخوین انجام شد. شهید خرازی یکی از ستون‌های اصلی آن عملیات بود

کردن، زمانی طولانی در جنگ محسوب می‌شود. ایشان زمانی که دست‌شان قطع شد، باز هم به میدان رفتند و هیچ‌گاه خانه‌نشین نشدند.

یکی از ویژگی‌های مهم شهید خرازی این است که به عنوان فرمانده یگان، در واقع همیشه در نوک اصلی حمله قرار می‌گرفت. ما در عملیات «فرمانده کل قوا خمینی روح خدا» برای اولین بار این روش جنگیدن را آغاز کردیم و شهید خرازی تا زمان شهادتش همیشه خط‌شکن بود.

البته - از حق نگذریم - همه لشکرها به اندازه بضاعت خودشان سهمی در عملیات‌ها داشتند.

شناساندند. از آن‌جا به بعد با حضور و درخشش شهادتی همچون حاج حسین خرازی پیروزی‌های ما از عملیات «فرمانده کل قوا؛ خمینی روح خدا» شروع شد.

ما عملیات متعددی در غرب سوسنگرد و جاهای دیگر انجام دادیم و به دشمن ضربه زدیم. با توکل به خداوند متعال، عملیات‌های تعیین‌کننده و رزم شبانه با همان تفکر بسیجی و عاشورایی به شیوه جدید انجام شد. مهم‌ترین پیروزی ما در آن برهه در جبهه دارخوین به نام عملیات فرمانده کل قوا با فرماندهی شهید خرازی، آقای رحیم صفوی و شهید رضا رضایی انجام شد. شهید خرازی یکی از ستون‌های اصلی آن عملیات بود.

در کل، شهید خرازی یکی از فرماندهانی بود که در راه افتادن چرخ‌های دفاع مقدس نقش داشتند. بلکه، همین‌طور است. به طور مثال وقتی شهید باقری گفت این روش جنگیدن را باید اصلاح کنیم و ایده‌های لازم را ارائه داد، شهیدان باقری، خرازی، آقای رحیم صفوی و دیگران نظرات‌شان را هم دادند، اما کسی که ایده‌ها را اجرایی کرد آقای خرازی بود.

منظور شما این است که شهید باقری بازوی فکری، ایده‌پرداز و طراح برنامه، و شهید خرازی هم بازوی اجرایی گروه فرماندهان جنگ بود؟

ایشان در هر دو زمینه فعالیت داشت. یکی از خصوصیات شهید خرازی این بود که به عنوان فرمانده، همیشه، هم در جلسات استراتژیک و اصلی شرکت می‌کرد و هم مستقیم در خط بود. ایشان هم

از چگونگی آشنایی‌تان با شهید خرازی بگویید. بنده خودم را لایق نمی‌دانم که درباره شهید، شهادت و شهید خرازی صحبت کنم، اما می‌دانم اگر ما تاریخ انقلاب‌مان را ننویسیم، کسانی دیگر می‌نویسند. بر این اساس معتقد هستم که باید نخست اوصاف شهادی ما و کسانی که در انقلاب و دفاع مقدس تأثیرگذار بودند گفته شود.

پس می‌توانیم خوشحال باشیم چیزی‌هایی را که درباره حاج حسین خرازی کمتر به آن‌ها اشاره شده یا از نظرها دور مانده برای‌مان می‌گویید.

فکر می‌کنم درباره زندگی، کارنامه و شخصیت شهید خرازی کارهای لازم انجام نشده است، چرا که یکی از فرماندهان اصلی ما در اولین عملیات‌هایی که سپاه انجام داد ایشان بود. در واقع همین‌طور که استحضار دارید شهید حسین علم‌الهدی در همین احوال در منطقه هویزه به شهادت رسید؛ در یکی از عملیات‌های مهمی که همراه با برادران ارتشی انجام دادند. عملیات بعدی نیز که در منطقه شمال آبادان بود با عدم فتح مواجه شد و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که بایستی روش و شیوه جنگیدن جدیدی را با توجه به امکانات محدود و الحمدلله نیروی اعتقادی، ولایت‌مدار و آمادگی‌ای که داشتیم در پیش بگیریم.

مدتی فرماندهی کل قوا با بنی‌صدر بود و هنوز نیروهای ما نظم و انسجام لازم را پیدا نکرده بودند. البته در همان ۸-۹ ماه اول، فرماندهان و سردارانی مثل شهید باقری، شهید خرازی، شهید همت و شهید کاظمی هم خود را شناختند و هم خود را



عملیات «فتح المبین» آماده می‌شویم. بیش از هفده یا هجده لشکر و تیپ‌های مکانیزه و زرهی و کماندو به تنگه چزابه حمله کردند. ما در معیت شهید خرازی، شهید ردانی‌پور و دوستان دیگر محکم جلوی دشمن ایستادیم. مأموریت کل سپاه در آن منطقه عملیاتی و خط مقدم و عقبه با شهید خرازی بود. این اولین پاتک شدیدی بود که ما در دفاع مقدس تجربه کردیم. رزمندگان ما با

چنگ و دندان توانستند تنگه چزابه را حفظ کنند. اگر دشمن، تنگه چزابه را تصرف کرده بود، اول این‌که جشن پیروزی انقلاب اسلامی برای مردم تلخ می‌شد، دوم، نوار پیروزی قطع می‌شد، سوم، دشمن روحیه می‌گرفت، چهارم، با ضرباتی که به نیروهای ما می‌زد آمادگی ما برای عملیات فتح المبین تحلیل می‌رفت، پنجم، توانستیم بین شمال و جنوب دشمن را فاصله بیندازیم؛ با تصرف تنگه چزابه، آن‌ها باید یک دور سیصد و شصت درجه می‌زدند تا بتوانند نیروهای خود را آماده کنند. اهمیت عملیات بستان در همین بود.

عملیاتی که حضرت امام(ره) فرمودند فتح الفتوح بود؛ نقش شهید خرازی در این عملیات چه بود؟ ایشان فرمانده نیروهای سپاه بود؛ یعنی تنها یگانی که پیروز شد و توانست مأموریت خود را انجام دهد و به کمک یگان‌های دیگر هم برود. حدود دو ماه بعد دشمن پاتک خود را شروع کرد. تمام

آتش دشمن در منطقه‌ای که مساحتش شش کیلومتر - سه کیلومتر طول و دو کیلومتر عرض منطقه - بیشتر نبود مستقر بود. در وجب به وجب این منطقه، توپ، گلوله و خمپاره دشمن در حال باریدن بود، اما بسا وجود فرماندهانی چون شهیدان خرازی و ردانی‌پور حتی یک وجب از این منطقه را هم از دست ندادیم و آن را با چنگ و دندان و گوشت و خون نگه داشتیم. واقعاً شرایط «عاشورایی» بود و نمی‌توان گفت که چه اتفاقات عجیبی افتاد...

یک نمونه می‌گوییم، چرا که مشیت نمونه خروار است. زمانی که گردان به خط می‌رفت، اولین کسی که مجروح می‌شد فرمانده گردان و پس از آن معاون و فرمانده گروان‌هایش بودند. دلیلش هم این بود؛ آن‌ها به محض این‌که نیروهای خود را مستقر می‌کردند - چون فاصله ما تا دشمن پنجاه، شصت یا هفتاد متر بیشتر نبود - همان موقع مورد هدف قرار می‌گرفتند و شهید یا مجروح می‌شدند.

درست می‌فرمایید ولی به قول دوستان، اگر بخواهیم شهید خرازی را به عنوان یکی از فرماندهان هشت سال دفاع مقدس بشناسیم و بشناسانیم، ایشان - بیشتر - به یک فرمانده خط‌شکن معروف بود و هست.

آیا قبل از دفاع مقدس در این زمینه تجربه‌ای هم داشت؟

خیر، ایشان تجربه چندانی نداشت و در واقع کارآزمودگی‌اش از کردستان شروع شد. آقای خرازی در کردستان فرمانده گردان ضربت بود و مسئولیت عملیات‌های آن‌جا را به عهده داشت. همواره یکی از ارکان عملیات‌های پیروزمندانه ما این بزرگوار بود؛ حالا یا خودش به تنهایی یا طرح‌ها و ایده‌های زیبایش، یا این‌که از ابتدا یگان‌های زیر نظر ایشان مجری عملیات بودند. ایشان مثلاً عملیات «ثامن‌الائمه(ع)» را که از پیش طراحی شده بود اجرایی کردند. آقای خرازی علاوه بر این‌که مأموریت‌شان را انجام می‌دادند، معمولاً به کمک یگان‌های دیگر هم می‌رفتند.

در واقع لشکر امام حسین(ع) که در ابتدا یک تیپ

هم قدرت تصمیم‌گیری، آینده‌نگری، دفاع مقدس، نوع فرماندهی و سخنانی که شهید خرازی در رابطه با طرح مانور بیان می‌کرد مؤثر بود. همه می‌دانستند اگر شهید خرازی سکوت کند، در پایان چه می‌خواهد بگوید

بود در طول سال‌های دفاع مقدس به یکی از نقاط قوت سپاه اسلام شد.

جالب است بدانید ما در برخی عملیات‌ها چهارده گردان بیش از یک لشکر داشتیم، چون سازماندهی‌مان چندان کلاسیک نبود و هر محور ما که شامل یک تیپ بود، پنج گردان در اختیار داشت. از خصوصیات دیگر شهید خرازی این بود که کاملاً گروهی عمل می‌کرد. معاون ایشان برادر شهیدمان حاجت‌الاسلام والمسلمین ردانی‌پور بود. شهید حبیب‌اللهی، شهید عرب، شهید قوچانی و سردار زاهدی و بسیاری از فرماندهان دیگری که در مجموعه سپاه مسئولیت گرفتند در کنار حاج حسین بودند. منظورم این است که این مجموعه با همدیگر به طور هماهنگ عمل می‌کردند. به طور مثال در عملیات «طریق‌القدس» به تنگه چزابه که رسیدیم، شاید هفتاد روستا در غرب سوسنگرد و بستان آزاد شدند. دشمن دوباره حمله شدیدی کرد تا آن مناطقی را که گرفته بودیم پس بگیرد. آن زمان در آستانه دهه مبارک فجر قرار داشتیم و هدف دشمن این بود که نوار پیروزی ما را قطع کنند. ما عملیات ثامن‌الائمه(ع) و طریق‌القدس را انجام داده و دو منطقه مهم را از دست دشمن آزاد کرده بودیم. رزمندگان ما به آن‌ها صدمات زیادی وارد کردند و اسرا، تانک و نفربرهای بسیاری از دشمن گرفتیم. عراقی‌ها می‌دانستند ما برای انجام



خارج شدن و جایگزین کردن، برای آن‌ها هم شرایط سختی داشت. در اهمیت این موضوع باید بگویم؛ دشمن طبل پیروزی را زده بود که بستان را گرفته‌اند. آن‌ها این قدر مطمئن بودند که فیلم‌هایی از اشغال بستان گرفته بودند و تمام تلویزیون‌های دنیا این فیلم‌ها را پخش کردند. یادم است در مسجد نظام بستان، مصاحبه کردند و گفتند بستان در دست ماست. در مقابل، آیت الله هاشمی رفسنجانی به منطقه آمدند و مصاحبه کردند. فرمانده خط، شهید خرازی بود. کسی آن‌چنان که شایسته است از خدمات و تأثیرگذاری شهید خرازی نگفته است. بنده معتمد بایستی برای شهید خرازی یک سریال تلویزیونی ساخته شود. شهیدان همت، زین‌الدین، باقری، باقری و جهان‌آرا که بعضاً در عملیات ثامن‌الائمه (ع) و شکست حصر آبادان به شهادت رسیدند، همگی شهید خرازی را به عنوان فرمانده قبول داشتند. بنده هم در یگان با شهید خرازی بودم که پس از آن تیپ قمر بنی‌هاشم (ع) تشکیل و بعدها به لشکر تبدیل شد. همه ما شهید خرازی را خیلی قبول داشتیم. موقعی که در جلسه طرح مانور شرکت می‌کردیم، شهید کاظمی با آن عظمت وجود و شخصیتش، شهید همت، شهید زین‌الدین و شهید باقری همگی ایشان را قبول داشتند و وقتی آقای خرازی صحبت می‌کرد آن‌ها صحبتی نمی‌کردند.

این‌ها به دلیل جذبه معنوی و نورانیت ایشان بود؟
در واقع از طرفی هم قدرت تصمیم‌گیری، آینده‌نگری دفاع مقدس، نوع فرماندهی و سخنانی که شهید خرازی در رابطه با طرح مانور بیان می‌کرد مؤثر بود. همه می‌دانستند اگر شهید خرازی سکوت کند،

در پایان چه می‌خواهد بگوید و به عنوان یک مرجع و الگو به ایشان استناد می‌کردند. شهید خرازی فرماندهی‌اش را از کردستان شروع کرد و از آن‌جا به «خط شیر» دارخوین آمد. ایشان از تک‌تیراندازی تا فرماندهی را گذرانده بود و هیچ‌وقت عملیاتی را از پشت جبهه هدایت نمی‌کرد. آقای خرازی چون همیشه نزدیک یا در خط اول مستقر بود، دوستان نگران بودند که خدای نکرده مجروح یا شهید شود.

همه به عنوان یک مرجع و الگو به ایشان استناد می‌کردند. شهید خرازی فرماندهی‌اش را از کردستان شروع کرد و از آن‌جا به «خط شیر» دارخوین آمد. ایشان از تک‌تیراندازی تا فرماندهی را از گذرانده بود و هیچ‌وقت عملیاتی را از پشت جبهه هدایت نمی‌کرد...

آن‌ها التماس می‌کردند که ایشان عقب‌تر برود تا مورد هدف قرار نگیرد، زیرا می‌دانستند وجود آقای خرازی چقدر لازم است. ولی او در این قیدها نبود و بیشتر به دنبال این بود که بداند تکلیف چیست و چه باید بکند. آقای خرازی می‌توانست در شرایط سخت تصمیم‌گیری کند که چگونه خط را تشکیل دهد و آرایش کند، کجا خاکریز زده شود، نوک حمله دشمن کجاست و کجا فاصله بین یگان آن‌ها و یگان ما کمتر است و دشمن می‌تواند رخنه کند. ایشان، هم توانمندی و شرایط نیروهای خودی و هم نیروی دشمن را می‌دانست و تصمیم‌گیری‌اش به گونه‌ای

نبود که از دور و با اطلاعات ناکافی و ناچیز باشد. آقای خرازی، هم به عنوان یک فرمانده عالی و هم فرماندهی که در خط است، همه مباحث را مد نظر داشت. فرهنگی که شهید خرازی‌ها، شهید باقری‌ها، شهید کاظمی‌ها و شهید زین‌الدین‌ها داشتند در دنیا وجود ندارد؛ این که یک فرمانده خودش در خط اول قرار بگیرد و خوب هم تصمیم‌گیری بکند. تنها این‌گونه نبود که به صحبت با بی‌سیم با معاون یا فرمانده گردان اکتفا کند. نه این که ایشان به فرمانده گردان اعتماد نداشت، بلکه آن‌ها اطراف‌شان را می‌دیدند و ایشان از جایگاه بالا نگاه می‌کرد که آخرین اطلاعات از طرح و اهداف عملیات چیست، حمله دشمن چه برنامه‌ای دارد، از طریق شنود و اطلاعاتی که به دست آمده اطلاعات دسته‌بندی را کجا بگذاریم و درباره اطلاعاتی که از اسرا گرفته‌ایم چگونه باید تصمیم بگیریم. امثال شهید خرازی‌ها انگشت‌شمارند که: هم در آن جایگاه باشند و هم اینقدر شجاعت و شهامت داشته باشند و هم به عنوان یک نیروی تک‌ور به خط نگاه کنند.

شما کجا جانباز شدید؟

بنده در عملیات خیبر مجروح شدم، هفتاد درصد نخاع من آسیب دید و از دو پا قطع نخاع هستم. یک هفته روز پس از من هم دست ایشان قطع شد. بنده به دلیل آسیب جدی به آلمان منتقل شدم و ۷-۸ ماه آن‌جا بودم. پس از دو ماه با ویلچر به منطقه آمدم و سعی کردم در یکی دو عملیات حضور داشته باشم. آقای خرازی، فرماندهی با این اقتدار و جایگاه، تختی گذاشتند تا ما که جانباز بودیم استراحت کنیم. روزی گفتم دوستان تشمت بیاورید تا وضو بگیرم. آن‌ها یک تشمت و پارچ آوردند که آقای خرازی همه را بیرون کرد و گفت خودم دستش را می‌شویم. ما با هم هم‌رزم و مثل برادر بودیم. ایشان خصوصیات اخلاقی زیبایی داشت. شهید خرازی در عملیات‌های «خیبر»، «الفجر ۴»، «بدر»، «الفجر ۷»، «الفجر ۸»، «کربلای ۵» و «فاو» تأثیرگذاری زیادی داشت. ایشان در عملیات کربلای ۵ شهید شد. یادم است زمانی که آقای خرازی شهید شد، آقایان رحیم صفوی و محسن رضایی احساس سختی و تنهایی کردند و پشت‌شان خالی شد. هنگامی که سردار بنی‌لوحی گفتند حاج حسین شهید شده، آقا محسن بلند شد و الله اکبر گفت؛ باورش نمی‌شد. شنیدن این خبر در کل جبهه سخت بود چه برسد به اصفهان. ترسیم ابعاد شخصیتی شهید خرازی کار مشکلی است، زیرا اکثر کسانی که با ایشان بودند و می‌توانستند در این باره نظر بدهند شهید شده‌اند.

در آن زمان اصفهان مانند خراسان و تهران یکی از بازوهای تغذیه‌کننده و پشتوانه‌های بزرگ جنگ بود. گویا اصفهان به نسبت وسعت جمعیتش بیشترین شهید را دارد.

ما دویست و سی هزار شهید در راه انقلاب و دفاع مقدس دادیم که بیست و سه هزار شهید متعلق به استان اصفهان است. جمعیت اصفهان به نسبت کل کشور یک‌شانزدهم است. شهیدان همت، شیخ عبدالله میثمی، ردانی‌پور و شهدای دیگر جزو سرداران تأثیرگذار و شهید اصفهان در



سردار نصر اصفهانی (با بلوز آبی رنگ) در جوار شهید

فرصت نداشته باشیم. حضرت علی (ع) می فرمایند «ما از دشمن می کشتیم و دشمن از ما می کشت، خدا چون اخلاص ما را دید پیروزمان کرد.» نیروهای جدیدی که به جبهه می آمدند نیروهای مردمی و از هر قشری چون پزشک، دانشجو، مهندس، کارگر، کشاورز، بازاری، دانش آموز و ... بودند، اما با توجه به اخلاص آقای خرازی، موقعی که گفته می شد باید این کارها را انجام دهید تا به هدف برسیم، می گفتند چشم و همان را انجام می دادند. ما - کم و زیاد - مشکلاتی داشتیم و شاید در یک موقعیت به خصوص، صلاح نبود در یک عملیات موفق شویم، ولی ده پانزده روز بعد عملیات بزرگتری را به بهترین نحو انجام می دادیم. موقعی که به تنگه چزابه رسیدیم شروع به زدن خاکریز کردیم تا نیروها بتوانند مستقر شوند و دفاع کنند. آقای خرازی خودش بالای سر نیروهای مهندسی و بولدوزرها آمد و گفت به چه صورت کار کنند. زمانی که خاکریز تمام شد ایشان سجده شکر به جا آورد. کدام فرمانده در بین نیروهای نظامی دنیا این گونه است؟ یادم است در عملیات فتح المبین، آقای خرازی دید که از سه طرف - جناح راست، جناح چپ و روبه رو - در محاصره هستیم. یک عقبه نامطمئن هم داشتیم و ممکن بود دشمن آن را هم قیچی کند. از نظر نظامی باید عقب می آمدیم. آقای محسن رضایی گفتند عقب نشینی کنید. آقای خرازی با فرماندهان جلسه ای گذاشت و به نیروهایش گفت ما می ایستیم و مثل روز عاشورا دفاع می کنیم. ما برای شکستن این خط زحمت کشیده ایم، به این سادگی عقب نمی آییم و تا آخر می ایستیم. ایشان همین کار را هم کرد و باعث پیروزی رزمندگان ما در عملیات فتح المبین شد. وقتی که با حاج حسین به خط حمله می کردیم، با وجود بارش شدید توپ و خمپاره دشمن، ایشان قاعدتاً باید در جای امنی پناه می گرفت تا هدف قرار نگیرد، ولی از قرار، محکم در طول خط راه می رفت و در کنار ایشان شهیدان حبیب الهی، ردانی پور، قوچانی، عرب، موحد دوست، جعفری، پناهی و عسکری حضور داشتند و نیروها روحیه می گرفتند. این رفتارهاست که در آن شرایط سخت و زیر آتش دشمن تأثیرگذار است. اخوی بنده، محمد نصر اصفهانی شهید شده است. یک اخوی هم در عملیات بیت المقدس و دیگری هم در فاو شهید شدند. آقای خرازی برای فاتحه خواندن آمد، ولی با آن ظاهر ساده و کلاه بافتنی معروفش کسی متوجه حضور ایشان نشد. مراسم شلوغ بود و بنده روی ویلچر نشسته بودم. تا ورودی مسجد جمعیت ایستاده بود که به یکباره حاج حسین را دیدم و گفتم بنشینید. این بزرگوار ده دقیقه ای نشست، اما کسی متوجه نشد که ایشان، آقای خرازی فرمانده لشکر امام حسین (ع) است. اوایل خردادماه بود و فکر کنم ایشان در اسفندماه به شهادت رسید. می خواهم بگویم چنین روحیه ای داشت. اگر هم خدای ناکرده به نیروهای رزمنده کم توجهی می شد، خیلی حساس بود و آرام و قرار نداشت؛ این از ویژگی هایی بود که کمتر کسی آن را داشت. یادش به خیر...



حضرت امام (ره) به عنوان رهبر در بین مردم به وجود آوردند تفهیم شود، ما می توانیم محکم جلوی آمریکا و ابرجنایتکارها بایستیم. الحمدلله این تفکر حاکم شده و آن را شهدایی همچون خرازی ها، ردانی پورها، همت ها، باکری ها و شوشتری ها حاکم کردند. موقعی که صحبت می کنیم، خود شهید می خواهد که این گونه حرف بزنیم و بگوییم نقش لشکر امام حسین (ع)، لشکر ۲۵، لشکر ۲۷، نصر و لشکرهای دیگر چه بوده و چیست. ایشان فرمانده بودند، اما آن نیروها هم کنارشان بودند که چنین حماسه هایی را آفریدند. باید این ها را در سیستم خودمان ساری و جاری و فرهنگ سازی کنیم و نگوییم شهید خرازی ها دست یافتنی نیستند. شهید خرازی را باید همان گونه که بوده تعریف کنیم که

وقتی که با حاج حسین به خط حمله می کردیم، با وجود بارش شدید توپ و خمپاره دشمن، ایشان قاعدتاً باید در جای امنی پناه می گرفت تا هدف قرار نگیرد، ولی از قرار، محکم در طول خط راه می رفت

مثلاً ما با ایشان کشتی هم می گرفتیم، می گفتیم، می شنیدیم و می خندیدیم و مثل بقیه افراد جامعه بودیم. یادم است روزی در حال شستن ظروف غذا بودم که آقای خرازی گفت بلند شو، من خوردم ظرف ها را می شویم. گفتم من آستین هایم را بالا زده ام و می شویم. ایشان گفت نه، شاید دفعه بعد

جنگ بودند. شهید احمد کاظمی، آقایان مرتضی قربانی، سردار رحیم صفوی، سردار زاهدی و سردار بنی لوحی هم بودند؛ الحمدلله نعمت، زیاد داشتیم. ما همیشه سه لشکر «محور» در دفاع مقدس داشتیم؛ لشکر امام حسین (ع)، لشکر نجف اشرف و تیپ قمر بنی هاشم (ع) که بعداً لشکر شد. یگان های لشکر سردار کاظمی و شهید خرازی همیشه نقشی تعیین کننده داشتند. در مجموع می توان گفت شهید خرازی در دفاع مقدس یکی از استوانه های مهم بود که عملیات های مهم را فرماندهی کرد. به همین دلیل است که می گویم در این باره باید بیشتر کار شود. به فرموده حضرت امام (ره)، هر یک از این شهدا به عنوان یک الگو مطرح هستند. واقعاً اعتقاد این است و نمی خواهم یک ذره غلو شود؛ به قدری شهید خرازی و رزمندگان ما در جبهه بزرگ هستند که نیازی نیست چیزی اضافه بگوییم، اما توان و توفیق بیانش را نداریم. زوایای پنهان دفاع مقدس به قدری زیاد و پنهان است که هر کسی برداشت خودش را از آن ها می گوید. این باور مهم است که شهید خرازی ها فکر و اعتقادشان نسبت به رزمندگان چه بود. ایشان به معنای واقعی به این سخن حضرت امام (ره) که فرمودند شهید فهمیده ها رهبران ما هستند اعتقاد داشت.

به دلیل همین خلوص و بسی رنگ و ریایی بود که نمی شد تشخیص داد حاج حسین در لشکر، فرمانده است.

ببینید؛ باورهای افراد خیلی مهم است. اول، در این جا «من» مطرح نیست. دوم این که می داند اهمیت ایشان و کار یعنی چه. حاج حسین می گفت فرمانده واقعی ما این رزمندگان هستند. این تفکر مهم است، چون اگر در جامعه این اعتمادی که

درآمد

«پس از عملیات فرمانده کل قوا، نقش فرماندهی شهید خرازی جلوه بیشتری پیدا کرد و ایشان عملاً محور نیروهای اصفهان در دارخوین شد. پس از عملیات ثامن الائمه(ع) نیز وقتی می‌خواستند عملیات طریق‌القدس را طراحی کنند، مهم‌ترین و سخت‌ترین محور را به ایشان دادند.» مروری بر کارنامه شهید خرازی در دفاع مقدس عنوان مصاحبه‌ای است با سردار سرتیپ اصغر صبوری خوراسگانی. ایشان متولد سال ۱۳۳۸ و بزرگ‌شده خوراسگان اصفهان است و در زمان جنگ، رئیس ستاد لشکر امام حسین(ع) و فرمانده تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم(ع) (که بعداً به لشکر تبدیل شد) بود. این گفت‌وگو به سعی فاطمه شیرازی آماده شده است.

«مروری بر کارنامه شهید خرازی در دفاع مقدس» در گفت‌وگو و شنود شاهد یاران با سردار سرتیپ اصغر صبوری خوراسگانی، هم‌رزم شهید



یکی از بهترین نیروها و نخبگان ما بود

خرازی به دارخوین رسیدند. سردار صفوی مرا به عنوان مسئول پاسگاه دارخوین و شهید منصور موحدیان را به عنوان مسئول محور معرفی کرد و گفت آقای خرازی نیز مسئول گروه ضربت است. آن‌جا بود که با آن گروه ضربت مانوس شدیم و آشنایی ما با شهید خرازی این‌گونه شکل گرفت. آقارحیم آن‌ها را سازماندهی کرد و یک گروه پیشتاز برای شناسایی فرستاد تا وضعیت نیروها را ببینند و بقیه هم به سمت سلمانیه حرکت کردند.

یکی از دلایل درایت‌ها و توان‌مندی‌های شهید خرازی، دانستن تجربه بود. ما این مسئله را از آن‌جا جایی فهمیدیم که وقتی در دارخوین در «خط شیر» خواستیم سنگر احداث کنیم هیچ‌کس بلد نبود و ایشان به ما یاد داد که چگونه این کار را انجام دهیم

آن‌جا متوجه شدند که سلمانیه در دست نیروهای خودی است. در محمدیه نیز تا جایی جلو رفتند که دیگر عراقی‌ها را می‌دیدند. در آن‌جا آقارحیم نهری را انتخاب می‌کند که از رودخانه به جاده آسفالت‌ه برمی‌خورد. آن‌ها در داخل این نهر و ارتفاع یک متری کنار آن، رو به دشمن، مستقر می‌شوند و در سینه «خط شیر» شروع به کندن سنگرهایی می‌کنند که به آن «حفره روباهی» می‌گفتیم. این‌ها همه از تجربه‌های شهید خرازی بود، که هر وقت عراقی‌ها

«سفر معصیت» اعزام شده و حتی نمازش را هم در مملکت بیگانه شکسته نمی‌خواند، ولی با هوش و درایت تمام، هم کوشیده بود از معرکه و گناه جنگیدن بی‌دلیل خودداری کند و هم با دقت فراوان شیوه‌های جنگ کلاسیک را فرا گرفته بود.

آقای خرازی یک انقلابی مسلمان و پیرو حضرت امام(ره) بود. ایشان نسبت به نظام ستمشاهی موضع محکمی داشت. این‌ها به سفرهایی که ایشان رفته و تجربه‌هایی که پیدا کرده بود برمی‌گشت، مثلاً در نقدهایش بر رژیم پهلوی می‌گفت چرا منابع و امکانات ما چنین است؟ ایشان پس از پیروزی انقلاب عضو سپاه پاسداران انقلاب اصفهان و در ابتدا مسئول اسلحه‌خانه بود، بعد هم به کردستان اعزام شد. آقای خرازی در آن‌جا توانایی‌های خود را نشان داد و جلوه لازم را پیدا کرد. آن‌ها یک گروه ضربت حدوداً چهل نفره در کردستان داشتند. سردار رحیم صفوی تقریباً یک ماه پیش از آن‌ها به جنوب آمده بود. این گروه هم مستقیم با تجهیزات و امکانات‌شان به دارخوین آمدند. آن‌ها ابتدا به اهواز و از آن‌جا به پایگاه «گلف» رفتند و گفتند می‌خواهیم نزد آقارحیم باشیم. آن زمان، هر چه به آن‌ها گفته می‌شود که به محور دیگری بروید قبول نمی‌کنند و به محور دارخوین نزد آقارحیم می‌روند. شب پیش از آن، عراقی‌ها به ما حمله کرده و به سلمانیه و محمدیه آمده و سلمانیه را محاصره کرده بودند. ارتباط ما با نیروهای سلمانیه قطع شده بود و هیچ اطلاعی از آن‌ها نداشتیم. صبح آن شب، شهید

صحبت‌های خود را درباره شهید خرازی از هر جا که دوست دارید شروع کنید.

در ابتدا، ضمن تشکر از شما که با موضوع شهدای عزیزمان کار می‌کنید، باید بگویم انصافاً حق شهید خرازی در ارتباط با دفاع مقدس هنوز ادا نشده است. البته این موضوع در مورد بسیاری از شهدا و حتی کسانی که در قید حیات هم هستند مطرح است، اما این حق درباره شهید خرازی به عنوان فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین(ع) و در مقطعی معاون عملیات سپاه سوم صاحب‌الزمان(عج)، آن‌گونه که باید و شاید ادا نشده است. آشنایی بنده با آن عزیز از دارخوین آغاز شد. ایشان پیش از انقلاب سرباز بود و در جنگ «ظفار عمان» شرکت کرد. در آن جنگ کلاسیک با نیروهای چریکی تجربه‌های زیادی کسب کرده بود. اتفاقاً این مسئله، تا کنون، خود یک حلقه مفقوده بود، زیرا از هر یک از یاران و دوستان شهید می‌پرسیدیم که ایشان با وجود آن سن کم چگونه یکی از بازوهای مهم جنگ به شمار می‌آمد اشاره‌هایی کردند، ولی دلیل اصلی را دقیقاً نمی‌دانستند یا به خاطر نداشتند... بله، یکی از دلایل درایت‌ها و توان‌مندی‌های شهید، داشتن تجربه بود. ما این مسئله را از آن‌جا جایی فهمیدیم که وقتی در دارخوین در «خط شیر» خواستیم سنگر احداث کنیم هیچ‌کس بلد نبود و ایشان به ما یاد داد که چگونه این کار را انجام دهیم؛ این‌که چگونه گونی بچینیم، سقف سنگر را ببندیم و خاک بریزیم که اگر خمپاره به آن اصابت کرد اتفاقی نیفتد. در واقع با آن‌که شهید خرازی به اجبار به آن

طلسم شکست‌ناپذیری عراقی‌ها اولین بار بود که شکست. وقتی که آقای خرازی به دارخوین آمد، آقارحیم با اطمینان این محور را به ایشان تحویل داد و خود به قرارگاه مرکزی اهواز رفت و به عنوان معاون عملیات قرارگاه مستقر شد. در این مقطع، سن شهید خرازی بیست و چهار سال بود، دو سال بعد در سال ۱۳۶۱ ایشان در سن بیست و شش سالگی فرمانده لشکر امام حسین (ع) شد. می‌خواهم بگویم چنین قابلیت‌هایی در این شخصیت عزیز وجود داشت. ایشان در بُعد نظامی فرمانده باتجربه‌ای بود. در این چند عملیات که ما با گشت‌های ساده شروع کردیم کم‌کم به عملیات فرمانده کل قوا رسیدیم. آرام آرام این تجربه‌ها جا افتاد و ما متوجه شدیم باید نیروی پشتیبان هم داشته باشیم، چون در عملیات، نیرویی که آفند می‌کند معمولاً خسته می‌شود و باید نیروی تازه‌نفس جایگزین او شود، ضمن این‌که آقای خرازی استعداد و تجربه عملی و تجربی هم داشت. جنگ، یک سازمان‌یاددهنده بود و افراد ما یادگیرنده بودند. عملاً در آن‌جا سیستمی برقرار بود که هر لحظه ما چیز جدیدی یاد می‌گرفتیم.

البته جمعی از بهترین نیروها و نخبگان ما نیز در جبهه حضور داشتند.

بله، همین‌طور است. خود بنده دانشجوی دانشگاه اصفهان بودم. تقریباً می‌توان گفت اکثر فرماندهان ما دانشجوی، پزشک یا مهندس و خلاصه، از بین نخبه‌ها بودند. آن‌ها در زمان طاغوت مبارزه و محمدرضا شاه را ساقط کردند. زمانی که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و پس از آن دشمن بعثی به ما حمله کرد چون اصل انقلاب به خطر افتاده بود، به دستور امام (ره)، نخبگان ما از روی دلسوزی برای دفاع از انقلاب و حفظ آن به جبهه‌های جنگ رفتند. شهیدان عزیزمان خرازی، ردانی‌پور، فروغی، کردآبادی، سلیمان‌پور، حبیب‌اللهی، شاه‌مرادی، عقیلی و فرماندهان شهید گردان‌های ما، هم‌چنین سردارانی که هستند مانند آقایان قوچانی، عرب و فنایی در دفاع مقدس نقش زیادی ایفا کردند.

باری، پس از عملیات فرمانده کل قوا، نقش فرماندهی آقای خرازی جلوه بیشتری پیدا کرد و ایشان عملاً محور نیروهای اصفهان در دارخوین شد. پس از عملیات «ثامن‌الائمه (ع)» نیز وقتی می‌خواستند عملیات «طریق‌القدس» را طراحی کنند، مهم‌ترین و سخت‌ترین محور را به آقای خرازی دادند. این، نشان‌دهنده آن است که چه ظرفیتی را در آن‌ها می‌دیدند و چطور راجع به آن فکر و برنامه‌ریزی می‌کردند. محوری که قرار شد آقای خرازی فرماندهی آن را برعهده داشته باشد؛ دارخوین، بین جاده آسفالت‌هواز - آبادان، و رودخانه بود. فرماندهی محور شادگان که در آن دشمن را دور زدیم هم به عهده شهید ردانی‌پور بود. این دو، در واقع دو بال لشکر امام حسین (ع) بودند. در مقام قیاس، ما توان نظامی، روحیات، اعتقادات، پایه کار بودن و توانمندی‌شان را در کنار هم می‌دیدیم.



(در نزد خودشان) به شکست‌پذیری تبدیل شد و نیروهای ما نیز جسارت را علیه دشمن پیدا کردند. **گویا مدتی بود که کمتر نتیجه گرفته بودیم...** بله، دقیقاً حدود نه ماه در خط پدافندی توی این فکر بودیم که چه موقع از کارون عبور کنیم، کی خرمشهر را بگیریم یا آبادان را از محاصره درآوریم؛ این آرزوی ما بود. کم‌کم زمینه‌آمادگی عملیات فرمانده کل قوا ایجاد شد و سازماندهی انجام گرفت. شهید حبیب‌اللهی، شهید خرازی، شهید ردانی‌پور و

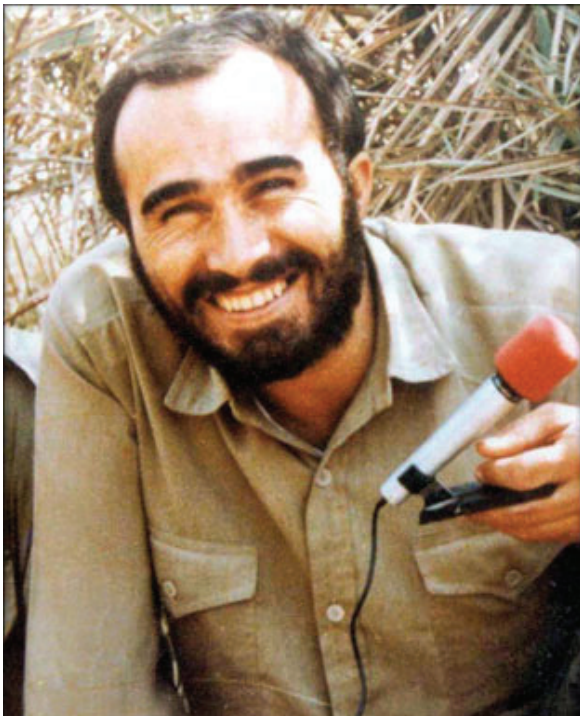
خمپاره می‌زدند، نیروها داخل حفره‌ای که آن‌جا کنده بودند می‌رفتند و امان می‌یافتند. خلاصه، اولین سنگر را خود آقای خرازی ساخت؛ به این ترتیب که ایشان زمین را به شکل یک مربع کند و پایین رفت، با گونی‌های پر از خاک سنگر را چید، روی سقف آن آهن انداخت و روی آهن، خاک ریخت. از این‌جا بود که خط شیر، محور دارخوین، تیپ و بعد هم لشکر امام حسین (ع) شکل گرفت، یعنی یک دژ نفوذناپذیر. بنده هم یک ماه پیش از آقای خرازی در دارخوین مستقر بودم.

بعد چه شد؟

پس از آن‌که محور دارخوین تشکیل شد، عملیات «فرمانده کل قوا» شکل گرفت. بدین صورت که نیروهای محور دارخوین اصرار کردند که: «ما توان این‌که خط اول و دوم عراقی‌ها را بگیریم داریم». در ابتدا فرماندهی و مجموعه بالاتر مقاومت می‌کردند چون به هر حال نگران بودند، به دلیل این‌که دشمن توانمند بود و هنوز سپاه با دشمن دست و پنجه نرم نکرده بود. ارتش چند عملیات انجام داد، اما نتیجه لازم را نگرفت. سپس نیروها پیشنهاد دادند عملیات «المهدی» یا «مهدی (عج)» در سوسنگرد انجام شود. بنده، آقای خرازی، آقای بنی‌لوحی و تعدادی دیگر برای بازدید به آن‌جا رفتیم و مصمم بودیم یک عملیات در محور خودمان انجام دهیم. رزمندگان سوسنگرد به آن طرف رودخانه رفتند، عملیات محدودی را انجام دادند و قسمتی از جاده دهلاویه را گرفتند. ما هم مصمم شدیم که خط اول و دوم را بگیریم. پیش از آن جرعه عملیات فرمانده کل قوا زده شد و توهم شکست‌ناپذیری عراقی‌ها

اکثر فرماندهان ما دانشجوی، پزشک یا مهندس و نخبه بودند. آن‌ها در زمان طاغوت شاه را ساقط کردند. زمانی که انقلاب به پیروزی رسید و پس از آن دشمن بعثی به ما حمله کرد چون اصل انقلاب به خطر افتاده بود، به دستور امام (ره)، نخبگان ما از روی دلسوزی به جبهه‌های جنگ رفتند

همه دوستان، در این‌که عملیات فرمانده کل قوا سازماندهی شود و بتوانیم آن را انجام دهیم نقش داشتند. فرماندهی این عملیات به عهده سردار صفوی بود و آقای خرازی هم به ایشان کمک می‌کرد. عملیات به پیروزی ختم شد و توانستیم خط اول و دوم دشمن را بگیریم. ما بین خط اول و دوم دشمن، خطی تشکیل دادیم. آن‌جا خیلی از نیروهای ما به شهادت رسیدند، ولی نخستین عملیاتی بود که حدود دو و نیم کیلومتر پیشروی کردیم و



عراقی‌ها جنگید. در این محاصره و با این اوضاع، خط را نگه داشتیم و همه دوستان، یکصدا گفتند تا آخرین نفر و آخرین قطره خون مان می‌جنگیم. ما در عملیات فتح‌المبین ده هزار نفر بودیم که اگر از هر کدام آن‌ها می‌پرسیدید باز هم همین پاسخ را به شما می‌داد...
ریشه این همدلی‌ها و جان‌فشانی‌ها چه بود؟

موضوع عزم و اراده، اطاعت و انگیزه الهی برادران مان مطرح بود. خلاصه، تصمیم گرفته شد که ما تا آخرین نفر، نفس و آخرین قطره خون بجنسیم. همان‌جا پشت بی‌سیم این موضوع گفته شد، احتمالاً هم عراقی‌ها و هم فرماندهان، یکجا شنیده بودند. اتفاقاً آن روز هوا ابری نبود، اما هنگام مغرب، بارندگی بسیار شدیدی شروع شد. عراقی‌ها از جاده آسفالت‌دهران از یک طرف و از جاده آسفالت‌دهشت عباس از طرف دیگر حمله کرده

بودند. از جاده آسفالت‌دهشت پاسگاه‌های «چم‌سری» و «چم‌هندسی» هم از روبرو حمله کردند و ما فقط از پشت ارتفاعات، راهی برای تردد داشتیم. رزمندگان خط گفتند که نفربر عراقی‌ها در گل و لای فرو رفته است. ما در جنگ معجزات زیادی دیدیم. خدا پاسخ آن اراده، تصمیم و اعتماد به پروردگار را داد. هر وقت شرایط سخت می‌شد آقای خرازی می‌گفت خدا پشتیبان ماست و هیچ هراسی نداریم. با همین تصمیم نیروها، عملیات با پیروزی تمام شد. رزمندگان ما نفربرهای دشمن را زدند و آن شب عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند و واقعاً «فتح‌المبین»

شهید خرازی در سن بیست و پنج سالگی عملاً فرمانده تیپ و لشکر امام حسین (ع) شد؛ کسی که دو سال پیش نهایتاً فرمانده گروه ضربت بود امروز فرمانده لشکر شده بود، یعنی چند هزار نفر زیر نظر و به دستور او می‌جنگیدند

رخ داد. اگر عقب آمده بودیم فتح‌المبین، فتح‌المبین نمی‌شد؛ عملیات به چند مرحله می‌کشید و شاید پیروز نمی‌شدیم. با نگره داشتن پادگان عین‌خوش، ارتباط عراقی‌ها قطع شد و مجبور شدند عقب‌نشینی کنند و از تنگه رقایبه عقب بروند. آرزوی شهید خرازی این بود که خرمشهر را آزاد کنیم که این آرزو هم برآورده شد. بنده دیگر از سال ۱۳۶۴ در لشکر امام حسین (ع) نبودم و به تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم (ع) رفتم که بعداً به لشکر بدل شد. این تیپ منشعب شده از لشکر امام حسین (ع) بود و پیش از عملیات

منتها شهید ردانی پور زودتر به شهادت رسید...
بله، شهید ردانی‌پور در سال ۱۳۶۲ در عملیات «الفجر ۲» به شهادت رسید، ولی خوشبختانه ما تا پایان سال ۱۳۶۵ در عملیات «کربلای ۵» در خدمت شهید خرازی بودیم. خلاصه، کم‌کم آقای خرازی به عنوان فرمانده مستقلی که امکانات و توانمندی در اختیار دارد و می‌تواند امکانات جذب کند و به کار بگیرد مطرح شد. از این مقطع، دیگر ایشان به عنوان فرمانده محور دارخوین مطرح بود و همه ایشان را می‌شناختند. در عملیات «ثامن‌الائمه (ع)» با نام آقا امام رضا (ع) حصر آبادان شکست و یکی از دو آرزوی ما برآورده شد. پس از شکست حصر آبادان، غنایم زیادی از جمله بیش از شصت دستگاه تانک، نفربر، خودرو، امکانات و تجهیزات از دشمن گرفتیم و کم‌کم تیپ امام حسین (ع) شکل گرفت. از این‌جا به بعد، دیگر آقای خرازی را به عنوان فرمانده تیپ امام حسین (ع) می‌شناختیم و برای عملیات طریق‌القدس - آزادسازی بستان - آماده شدیم. ایشان تمایل داشت که عملیات به سمت خرمشهر باشد. آقای خرازی نمی‌توانست قبول کند ابتدا به بستان برویم، سپس به این‌جا بازگردیم. شهیدان ردانی‌پور و حسن باقری - خدا رحمت‌شان کند - به همراه آقای بنی‌لوحی و بنده، اداره‌کننده مجموعه بودیم. البته آن موقع کسی خود را فرمانده نمی‌دانست و همه به لحاظ اعتقادی، اطاعت‌پذیری داشتیم. یعنی شهید خرازی از شهید ردانی‌پور و ما هم از هر دو آن‌ها اطاعت‌پذیری داشتیم. آقای حسن باقری می‌گفت با حاج حسین صحبت کنید تا به سمت خرمشهر برویم، ابتدا یک عملیات در بستان انجام دهیم تا پس از آزادی بستان بتوانیم جبهه‌های شمال و جنوب دشمن را از هم جدا کنیم و بعد به این‌جا برگردیم. ما با آقای خرازی صحبت کردیم تا بالاخره قانع شد و برای عملیات طریق‌القدس آماده شدیم. در این عملیات با آزادسازی پادگان عین‌خوش که لشکر امام حسین (ع) انجام داد، جسارت‌ها و فکرهای خوب و عملیاتی آقای خرازی به همه اثبات شد.

در واقع قبلاً ایشان به عنوان فرمانده در شکست حصر آبادان و عملیات فرمانده کل قوا توانایی‌های خود را به اثبات رسانده بود و این‌جا به عنوان یک فرد قابل اتکا مطرح شد.

بله، همین‌طور است. لشکر امام حسین (ع) در یک منطقه وسیع در محاصره دو بیست و پنجاه تانک دشمن مقاومت کرد. به لشکر دستور عقب‌نشینی دادند، اما نیروهای ما در تپه‌های رملی «۲۰۲» ایستادند و راه را بر دشمن بستند. آن‌جا زخمی‌ها و شهدای بسیاری دادیم و عراقی‌ها با تانک از روی جنازه‌ها عبور کردند. فقط تعداد سیزده گلوله کلاشینکف به دست و پای شهید ردانی‌پور خورد، اما ایشان ایستاد و تا روز آخر هم عقب‌نکشید. آن‌جا خود آقای خرازی تا سر حد شهادت کنار ما با

محرم از لشکر جدا شد. شهیدان خرازی و ردانی‌پور، سردار صفوی، بنده و آقای بنی‌لوحی در شکل‌گیری آن نقش داشتیم، زیرا احساس‌مان این بود که لشکر امام حسین (ع) توان راه‌اندازی چند تیپ دیگر را نیز دارد. ما فرماندهان بسیاری داشتیم و به راحتی این کار، شدنی بود.

از ویژگی‌های شخصیتی شهید خرازی بگوئید.
شهید خرازی در سن بیست و پنج سالگی عملاً فرمانده تیپ و لشکر امام حسین (ع) شد؛ کسی که دو سال پیش نهایتاً فرمانده گروه ضربت بود امروز فرمانده لشکر شده بود، یعنی چند هزار نفر زیر نظر و به دستور او می‌جنگیدند، زخمی و شهید می‌شدند و جان بر سر اهداف لشکر می‌گذاشتند و از همه مهم‌تر این‌که به پیروزی‌های بزرگی دست می‌یافتند. نیروها برای ایشان یک جایگاه فرانسوی قائل بودند و مصر بودند که از آقای خرازی اطاعت و امرش را حتماً اجرا کنند. آرزوی هر فرمانده گردانی بود که آقای خرازی سخت‌ترین مأموریت را به او بدهد تا بتواند قابلیت خود را نشان دهد. لشکر امام حسین (ع) و شهید خرازی؛ عملیاتی را نمی‌پذیرفت مگر این‌که پیروز آن عملیات باشد. همیشه سخت‌ترین محورها، همان محور عملیاتی لشکر امام حسین (ع) بود. این مسأله به روحیه، جسارت، مسئولیت‌پذیری و برعهده گرفتن سخت‌ترین بخش‌ها برمی‌گردد. البته ایشان به توانمندی خویش نگاه می‌کرد، ولی می‌دانست که سخت‌ترین کار را ما می‌توانیم بهتر از بقیه انجام دهیم و با تلفات کمتر در عملیات به پیروزی برسیم. در عملیات فتح‌المبین در مشکل‌ترین محور با تعداد انگشت‌شماری شهید توانستیم منطقه را به تصرف درآوریم. شهدای دیگر ما پس از محاصره شدن و حمله دشمن شهید شدند. این خیلی مهم است که

استفاده از امکانات، عملیات، درگیری با دشمن و همراهی با دیگران، فرمانده با تکاور هیچ فرقی نمی‌کرد. در واقع جایگاهی نبود که به آن مباحثات کنید و بخواهید از آن جایگاه استفاده کنید. برعکس، فرماندهان در جنگ، بیشترین نگرانی، فشار و مسئولیت را بر دوش داشتند. مسئولیت شرعی زخمی و شهید شدن رزمندگان، اولین دغدغه هر فرماندهی بود. زمانی که خط پدافندی تشکیل می‌شد آقای خرازی تمام تلاشش این بود که سریع‌تر سنگر و خاکریز احداث شود تا نیروها آسیب نبینند. نگاه ایشان پدرانه بود و بچه‌های رزمنده را فرزندان خویش می‌دانست. شهید خرازی کسی بود که طلسم بن‌بست بحث‌های ناتمام را در جلسات می‌شکست و با جسارت می‌گفت ما این کار را می‌توانیم انجام دهیم. او هر بحث ظاهراً بی‌نتیجه‌ای را به سمت شکل‌گیری یک فکر و ایده بزرگ سوق می‌داد، فکرها را به برنامه؛ و از پس هر برنامه عملیاتی نیز با سربلندی برمی‌آمد؛ نمونه‌هایش راهم که برای شما گفتم.

نگاه همه فرماندهان در جلسات بحث به شهیدان ردانی پور، حسن باقری و مخصوصاً حسین خرازی بود که این بزرگواران حرف آخر را بزنند.

از بن‌بست‌هایی که به وجود آمد مصداقی را در خاطر دارید؟

مثلاً یادم است در عملیات بیت‌المقدس در مرحله سوم فتح خرمشهر به بن‌بست رسیده بودیم. طرح کلی از شهید صیاد شیرازی بود. ما در دو مرحله شکست خورده بودیم. در مرحله سوم، آقای خرازی بلند شد و گفت من داوطلب می‌شوم تا از این مسیر عملیات انجام دهیم و با قطع ارتباط بین شلمچه و خرمشهر، خرمشهر را محاصره کنیم. ایشان این کار را کرد. ما با چهار پنج گردان به این خط زدیم و ساعت دو بامداد، نیروها کنار اروندرود بودند. در آن لحظه به خصوص، هر چه به فرماندهان بالاتر اصرار می‌کردیم که دست‌مان را به ارونند زده‌ایم و خرمشهر محاصره شده است کسی باور نمی‌کرد! این از توانمندی آقای خرازی و مجموعه افراد لشکر امام حسین (ع) بود که در خدمت ایشان، اسلام، انقلاب و امام خمینی (ره) بودند.

نکته بعدی در مورد شهید خرازی اطاعت‌پذیری‌اش از حضرت امام (ره) و سلسله مراتب فرماندهی بود. حاج حسین خرازی به این نکته معروف بود که به راحتی درباره موضوعی قانع نمی‌شد، مگر این که خودش به جمع‌بندی برسد. وقتی بحث عملیات حصر آبادان مطرح شد، سخت‌ترین مأموریت را به محور دارخوین دادند. یادم است شبی که بنی‌صدر عزل شد، ایشان گفت حالا که حضرت امام مستقیماً فرماندهی را به عهده دارند، همین امشب عمل کنیم و همه مصمم شدند عملیات را آن شب انجام دهند. عملیات «فرمانده کل قوا خمینی روح خدا»، پیامی

آقای خرازی فرمانده لشکر مهمی مثل امام حسین (ع) بود و خودش می‌دانست با شهادت ایشان ممکن است به لشکر آسیب برسد، اما نگاه ایشان این بود که می‌گفت ما در لشکر، خرازی زیاد داریم. با شروع عملیات به مجرد این که خط اول شکسته می‌شد، ما دیگر آقای خرازی را نمی‌دیدیم و ایشان خودش را

نیروها برای ایشان یک جایگاه فرانسوایی قائل بودند و مصر بودند که از آقای خرازی اطاعت و امرش را حتماً اجرا کنند. آرزوی هر فرمانده گردانی بود که آقای خرازی سخت‌ترین مأموریت را به او بدهد تا بتواند قابلیت خود را نشان دهد.

به نیروهای عمل‌کننده می‌رساند. در سال ۱۳۶۲ در عملیات «خیبر» هم همین‌طور بود؛ به مجرد این که رزمندگان، خط را شکستند و از دهنه خیبر عبور کردند، آقای خرازی خودش را به آن‌ها رساند که حادثه خوردن گلوله خمپاره کنار ایشان و قطع شدن دستش پیش آمد. همه فرماندهان ما این چنین بودند؛ شهیدان همت، باقری، کاوه، برونسی، احمد و ناصر کاظمی، جاویدالآثر متوسلیان و نیز اکثر فرماندهان ما که هنوز زنده مانده‌اند.

منظورتان این است که فرماندهان ما همراه رزمندگان خود مستقیماً در صحنه نبرد حضور داشتند.

دقیقاً. فرماندهی در زمان جنگ، یک عنوان بود. در

فرمانده اهل مشورت و مشورت‌پذیر باشد. آقای خرازی از همه مشورت و طرح می‌گرفت. آن موقع بنده هم رئیس ستاد و هم معاون لجستیک بودم و همه امکانات لشکر در اختیار ما بود. شهید ردانی پور و شهید خرازی آن قدر نسبت به بیت‌المال حساسیت داشتند که ما سعی می‌کردیم در استفاده از امکانات به حداقل‌ها قانع باشیم و حداکثر استفاده را از آن‌ها بکنیم. به همین دلیل هم همیشه امکانات لشکر امام حسین (ع) بیش از دیگران بود. ما به دستور شهید خرازی ظهر عملیات، غذای گرم به رزمندگان می‌دادیم، بدین صورت که از شب قبل شروع به پختن یا کباب‌کردن مرغ می‌کردیم و ظهر عملیات، غذاها را بسته‌بندی شده به دست نیروهای رزمنده در خط اول می‌رساندیم. دیدگاه ایشان این بود که هر چه در لشکر داشته باشیم نخست باید به خط اول برود و بعد به نیروهای پشت خط داده شود، در حالی که در بعضی جاهای دیگر این‌طور نبود...

از خاطره شهادت حاج حسین چه نکاتی را در ذهن دارید؟

ماجرای شهادت آقای خرازی این‌گونه بود که ایشان از سنگر بیرون آمد و گفت خودم می‌خواهم همراه راننده غذا را به خط ببرم و راهنمایی‌اش کنم. ایشان به راننده سفارش کرد باید مطمئن شود که غذا به تک تک افراد می‌رسد، در آن‌جا این حادثه پیش آمد و با اصابت خمپاره ایشان و راننده شهید شدند. حاج حسین هنگام شهادت فاصله کمی با نیروهای خط اول داشت.

از شجاعت و نترس بودن ایشان و اینکه همواره توی دل خطر می‌رفت زیاد شنیده‌ایم...



از راست شهید محمدعلی یاری، شهید خرازی، شهید یزدانی پور شهید علی نوری، شهید رضا رضایی، شهید احمدرضا بوربور

اقناع کند و بگوید اگر این ظرفیت‌ها را نداشتم که فرمانده نمی‌شدم، اما شهید خرازی چنین فکر نمی‌کرد.

این‌ها همه نشانگر بُعد تربیتی شهید و معارف بالای ایمانی و اسلامی ایشان است.

هیچ‌گاه حتی در همان لشکر هم از آموختن و مؤانست با قرآن کریم و نهج البلاغه باز نمی‌ماند، مثلاً تصورش را بکنید؛ هر چند که ممکن نبود؛ اما باور کنید اگر بُعد مسافت اجازه می‌داد و فرصتش هم پیدا می‌شد، این بزرگوار در کنار شهید ردانی‌پور و دیگر فرماندهان لشکر امام حسین (ع) هر روز صبح به سمت قم حرکت می‌کردند، یکی دو ساعت برای حضور در کلاس اخلاق نزد یکی از روحانیون معظم می‌رفتند و به جبهه برمی‌گشتند.

به اصطلاح علما برای خود آمادگی روحی و معنوی ایجاد می‌کردند. عنصری که ما را در جنگ تقویت و برنده کرد معنویت بود. خوب، با وجود این، لشکر امام حسین (ع) مملو از عزیزان روحانی بود که در

کنار فعالیت نظامی، رزمندگان را با معارف و نجس و پاکی آشنا می‌کردند و احکام دین را یاد می‌دادند. ایمان به خداوند در شب عملیات به آن‌ها جسارت می‌داد تا خط اول را بشکنند و از رویارویی با دشمن هیچ هراسی نداشته باشند.

سخن پایانی؟

از دیگر خصوصیات شهید خرازی، هماهنگی با شرایط بود، خود را با هر شرایطی تطبیق می‌داد.

زمانی این بزرگوار فرماندهی پانزده گردان را برعهده داشت. نکته دیگر توان روحی ایشان در جا به جایی شکست با پیروزی بود، یعنی در بسیاری مواقع که همه احساس می‌کردند در حال شکست هستیم، شهید خرازی با آرایشی آن را به پیروزی تبدیل می‌کرد. مثلاً در عملیات فتح‌المبین در عین خوش

همه تصورشان این بود که عراقی‌ها خط لشکرهای هم‌جوار ما را شکسته‌اند، دشت عباس را گرفته‌اند و به تپه‌های ۲۰۲ آمده‌اند، ولی برعکس، دشمن مجبور به عقب‌نشینی شد. این، جا به جایی شکست با پیروزی بود. ما از این موارد در جنگ بسیار داریم.

نکته دیگر اعتقاد شهید خرازی به نیروهای لشکر امام حسین (ع) بود و نسبت به وضعیت آن‌ها حساسیت داشت. ما در آن لشکر هم‌زمان با جنگیدن و سازماندهی، آموزش و درس هم می‌دادیم و مدرسه داشتیم. ایشان اعتقاد داشت که رزمندگان نباید از درس و پیشرفت عقب بمانند. دانشجویی داشتیم که مرخصی می‌گرفت، می‌رفت امتحاناتش را می‌داد، برمی‌گشت و شهید می‌شد. البته هم معتقدم که هنوز ما نتوانسته‌ایم شهید خرازی را معرفی کنیم.

روح همه این بزرگواران شاد؛ ان‌شاءالله که دست ما را هم بگیرند.

ان‌شاءالله.

موفق باشید.



امام در جنگ رو کرد و دشمن آن را ندید، اعتماد به جوانان بود.

چون مشهور است که وقتی حضرت علی (ع) از پیامبر (ص) پرسیدند «یا رسول‌الله؛ در نبود شما چه وقت به میدان بیایم؟» ایشان در پاسخ فرمودند «علی (ع)؛ هر موقع یاور داشتی به میدان بیا.» حضرت امام (ره) هم تا زمانی که یار و یاور کافی نداشتند به میدان نیامدند.

نگاه تحلیلگران بیرونی پیش از آغاز جنگ این بود که ارتش ایران توانی ندارد و آماده نیست، ولی در زمینه قدرت ایمان و آمادگی جوانان ما محاسبه نکرده بود. شهید خرازی در لشکر امام حسین (ع) به توانمندی جوانان اعتقاد و اعتماد داشت، از آن استفاده می‌کرد و آن را ارتقا می‌داد. فردی را که در یک عملیات، به عنوان فرمانده دسته تعیین می‌کرد، در عملیات بعدی تا فرماندهی گروهان و گردان رشد می‌کرد.

می‌خواهم بگویم میدان برای هر کسی که از خود قابلیت نشان می‌داد باز بود. آن‌جا میدان جنگ، جان‌فشانی و ایثارگری بود؛ میدان تقسیم پول و امکانات نبود. شهید ردانی‌پور نقش اول را در کادرسازی و شهید خرازی نقش دوم را در اجرایی و عملیاتی کردن آن داشت. ایشان میدان را باز می‌کرد تا نیروها امتحان‌شان را پس بدهند. کادرسازی در

لشکر امام حسین (ع) کاری برنامه‌ریزی شده بود. از خصوصیات شهید خرازی؛ پرورش فرماندهان، کادرسازی و ایجاد توانمندی برای لشکر امام حسین (ع) بود. تپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم (ع) به دلیل ظرفیت‌های بالقوه‌ای که در حجم کادری آن‌جا بود

از لشکر امام حسین (ع) جدا شد. طبیعتاً پشت این پتانسیل، شهید خرازی حضور داشت. بُعد دیگر، بُعد اعتقادی و معنوی ایشان بود. کسی که در سن بیست و شش سالگی فرمانده شود، ممکن است احساس

هم داشت و آن این بود که چون مستقیماً دست ولایت روی سر ما قرار گرفته بدون نگرانی به دشمن می‌زنیم، و زدیم. زمانی که گفتند حضرت امام نظرشان بر این است که حصر آبادان شکسته شود، آقای خرازی در پوست خودش نمی‌گنجید و می‌خواست که عملیات، سریع‌تر شروع شود. این، چیزی فراتر از فرماندهی و اجرای دستورات است؛ اعتقاد و اطاعت الهی است. در واقع این اطاعت، اطاعت مرجعیتی است. ایشان حضرت امام (ره) را مرجع خود می‌دانست و مقلد و مرید آن بزرگوار بود. باید به شهید خرازی در اطاعت‌پذیری و ولایت‌پذیری در عملیات حصر آبادان نمره صد بدهیم. در تپ ۴۴ که بودیم گاهی ممکن بود

لشکر امام حسین (ع) و شهید خرازی؛ عملیاتی را نمی‌پذیرفت مگر این که پیروز آن عملیات باشد. همیشه سخت‌ترین محورها، همان محور عملیاتی لشکر امام حسین (ع) بود. این مسأله به روحیه، جسارت، مسئولیت‌پذیری و برعهده گرفتن سخت‌ترین بخش‌ها برمی‌گردد

ایشان قسمتی از کار را سخت بدانند یا می‌گفت لشکر، آن قدر زخمی و شهید داده که توان آن را ندارد، ولی وقتی متوجه می‌شد که این نظر، بالاتر از بحث فرماندهی است اطاعت‌پذیری‌اش محض بود و خودش را آماده و فدا می‌کرد. دیگر بُعد شخصیتی ایشان، بحث ارتباطش با نیروها بود. اکثر فرماندهانی که با حاج حسین کار می‌کردند - غیر از چند نفر - هم‌سن ایشان بودند یا سن‌شان کمتر بود. آقای خرازی اعتقاد داشت آن برگ زرینی که

درآمد



«حاج حسین خرازی، فردی بود که شجاعت، شهامت و مدیریت داشت. حاج حسین خودش در شورای خط کسانی را که همدیگر را می‌شناختند جمع می‌کرد و می‌گفت مواظب و نگهبان نیروهای سپاه و خط باشید، آن‌ها را مثل فرزند خودتان بدانید و هر امکاناتی که نیاز دارند در اختیارشان بگذارید.» سردار حسین رضایی اردستانی، از نزدیک‌ترین یاران و فرماندهان نیروهای تحت امر شهید خرازی، در این مصاحبه (به سعی حمیده ایوبی) از سیره آن شهید عزیز این چنین سخن می‌گوید:



سیره شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار حسین رضایی اردستانی، از یاران شهید

در قلب‌ها جا داشت

در اصفهان همدیگر را ندیده بودید؟ نه، زمانی که کردستان کمی شلوغ شد، حاج حسین با نیروهایش به آنجا رفت و ما به منطقه جنوب اعزام شدیم. آن‌ها حدود یک سال بود که در کردستان می‌جنگیدند. ما هم زمانی که عراق، جنگ را شروع کرد به آنجا رفتیم. گویا آن‌ها از شما باتجربه‌تر و ورزیده‌تر بودند. بله، این گونه بود. خلاصه، آنجا بود که ما با حاج حسین کاملاً آشنا شدیم. به قول عزیزمان

زمانی می‌خواستند با حاج حسین به عنوان فرمانده تیپ یا لشکر مصاحبه کنند، ایشان گفت شما چرا می‌خواهید با من مصاحبه کنید؟ با یک نفر بسیجی صحبت کنید، چون این بسیجی‌ها هستند که مرا فرمانده کردند

حاج حسن فتاحی، حاج حسین خرازی، فردی بود که شجاعت، شهامت و مدیریت داشت. حاج حسین خودش در شورای خط کسانی را که همدیگر را می‌شناختند جمع می‌کرد و می‌گفت مواظب و نگهبان نیروهای سپاه و خط باشید، آن‌ها را مثل فرزند خودتان بدانید و هر امکاناتی

مرا مسئول عملیات گذاشتند. جنگ که شروع شد خدا توفیق داد و یک هفته پس از جنگ در ۶ مهرماه ۱۳۵۹ اعزام شدیم و ما را به مدرسه‌ای در اهواز بردند. خلاصه این‌که در آن مقطع، فرمانده مشخصی نداشتیم ولی دعا می‌کردیم که خدا یا! فرماندهی نصیب ما کن که بدانیم به حرف چه کسی گوش می‌دهیم، تا این‌که تحت امر آقای رحیم صفوی قرار گرفتیم. ایشان مسئول عملیات سپاه اصفهان بود و بنده هم مسئول عملیات سپاه اردستان بودم. در همه عملیات‌ها دوستان از اصفهان جمع می‌شدند و به تهران می‌رفتند روی این اساس همدیگر را می‌شناختیم، حاج حسین را هم این گونه شناختیم. پیش از این که گروه ضربت و حاج حسین تشریف بیاورند، فرمانده اول ما آقارحیم بود. آن زمان ما چندان اطلاعاتی از عراقی‌ها نداشتیم، به همین دلیل شب‌ها خط را خالی می‌کردیم و به منازل مان می‌رفتیم و صبح به محض روشن شدن هوا به خط می‌آمدیم؛ این قدر اطلاعات جنگی ما کم بود. پیش از این که حاج حسین با گروه ضربت سراغ ما بیایند، تعدادی تانک نفربر به روستای محمدیه آمدند و ما با عراقی‌ها درگیر شدیم. آقارحیم برای ما نیرو فرستاد، نفراتی که به اصطلاح «گروه ضربت کردستان» بودند. از آن موقع ما با حاج حسین بیشتر آشنا شدیم.

در بین دوستان شهید خرازی مشهور است که می‌گویند ایشان دارای دو بال قوی و محرک بوده که یکی حاج حسین رضایی مشهور به اردستانی و دیگری هم حاج حسین رضایی مشهور به برزانی بودند و در اصل برای این که آن دو عزیز - به سبب تشابه اسم و فامیلی - با همدیگر اشتباه گرفته نشوند، خود شهید خرازی نام‌های «حاج حسین برزانی» و «حاج حسین اردستانی» را بر آن‌ها نهاده بود.

شما لطف دارید، اما فلسفه این‌که چرا بنده را اردستانی و ایشان را برزانی نام گذاشتند، این بود که به بنده حسین رضایی «اردستانی» می‌گفتند چون اهل اردستان بودم و به آن بنده خدا هم حسین رضایی «برزانی»؛ به دلیل این که اهل برزان اصفهان بود.

آشنایی شما با شهید خرازی چگونه شکل گرفت؟

بنده در تاریخ ۱۳۵۸/۵/۲۵ عضو سپاه اصفهان شدم و بلافاصله برای آموزش به پاوه رفتم. تعداد افراد جمع ما حدود دوازده نفر بود که عضو سپاه اردستان شدیم، کل نیروهای سپاه اصفهان هم شصت نفر بودند. آنجا به هر کدام از ما دوازده نفر مسئولیتی داده شد؛ یکی فرمانده، یکی مسئول طراحی و یکی هم مسئول عملیات شدیم. به دلیل این که بنده به خدمت سربازی رفته بودم

لشکر یا گردان غواص ها داشت، یک آیه از قرآن کریم می خواند. ایشان خیلی با قرآن مأنوس بود. در آن جلسه هم یک آیه قرآن خواند که در رابطه با صبر بود. حاج حسین گفت برادران! شما اگر برای خدا آمده اید، خداوند همه چیز را ضبط و ثبت می کند. اگر به خاطر غیر خدا آمده اید این جا جای تان نیست.

از حال و هوای چند روز آخر شهید خرازی بگویید تا به ماجرای شهادت ایشان برسیم.

پیش از آن خاطره ای از حاج حسین بگویم. ایشان همیشه دوست داشت هرآنچه از بار و بُنه و تدارکات برای نیروهای خط مقدم مورد نیاز است، نزدیک خط و در دسترس این عزیزان قرار داشته باشد. آقای شریفی مسئول تدارکات لشکر و آقای رفیعی هم مسئول «بُنه» عملیات کربلای ۵ بودند. آقایان رفیعی و شریفی با یک موتورسیکلت و من و حاج حسین خرازی هم با یک موتورسیکلت دیگر حرکت کردیم که بُنه مقداری به خط مقدم نزدیک باشد. آن جا آن قدر گلوله آر.بی.جی ۷ زده بودند که همه جا

را دود فراگرفته بود. بنده به ایشان که ترک موتورم نشسته بود گفتم حاج حسین! این جا کجاست که می خواهی برای تدارکات کار کنی؟ گفت می رویم و می گردیم. یک دفعه یک هواپیما آمد. آن قدر این هواپیما پایین پرواز می کرد که خلبانش را هم دیدیم. پس از آن من زخمی شدم.

حاج حسین که ترک شما بود آسیب دید؟

ایشان طوری نشد، فقط بنده زخمی شدم و به پایم ترکش اصابت کرد، ولی بیهوش نشدم. به سر و دست آقای شریفی هم ترکش خورد. آقای رفیعی نیز خیلی آسیب دید؛ ایشان هم ترکش به سرش اصابت کرد، به گونه ای که هنوز هم زیاد نمی تواند صحبت کند. این ها همه بی هوش شدند. صحنه دردناکی بود. حاج حسین به خط پدافندی ادوات ۲۱ عاشرورا رفت و گفت یک اتومبیل به ما بدهید. گویا آن بندگان خدا در ابتدا نتوانسته بودند کمکی بکنند. ایشان گفته بود من حسین خرازی فرمانده لشکر امام حسین (ع) هستم، یک دستم هم قطع شده است. آن ها تا فهمیدند ایشان مسئول لشکر است به این ور و آن ور زدند و یک دستگاه



احتیاط هم داشتیم که مواظب خط مقدم بود و یک نوع غذا می خوردند. برای دوستان مستقر در شهرک دارخوین هم غذای ساده مثل چلو عدس تهیه می شد.

این نکته را هم بگویم؛ زمانی می خواستند با حاج

حاج حسین در هر صحبت، مصاحبه و جلسه ای که برای لشکر یا گردان غواص ها داشت، یک آیه از قرآن کریم می خواند. ایشان خیلی با قرآن مأنوس بود. در آن جلسه هم یک آیه قرآن خواند که در رابطه با صبر بود

حسین به عنوان فرمانده تیپ یا لشکر مصاحبه کنند، ایشان گفت شما چرا می خواهید با من مصاحبه کنید؟ با یک نفر بسیجی صحبت کنید، چون این بسیجی ها هستند که مرا فرمانده کردند. یادم می آید دو سه سال از جنگ گذشته بود. حاج حسین در هر صحبت، مصاحبه و جلسه ای که برای

که نیاز دارند در اختیارشان بگذارید. مثلاً پس از فرماندهی عملیات کل قوا، شکست حصر آبادان و طریق القدس، هیچ کدام از افرادی که به عنوان بسیجی به لشکر یا تیپ امام حسین (ع) می آمدند کوچک ترین کمبودی احساس نمی کردند. حاج حسین با فرماندهی و درایتی که داشت، همه مسائل را به گونه ای برنامه ریزی می کرد که این تیپ هیچ مشکلی نداشته باشد؛ اگر مهمات می خواست در خاکریز مهندسی بود، یا اگر اورژانس می خواست پشت خط آماده بود. ما در منطقه سه نوع غذا درست می کردیم که شاید لشکرهای دیگر این کار را نمی کردند. یکی از تدبیرهای ایشان این بود که بهترین غذا برای نیروهای خط مقدم و نیروهایی در نظر گرفته شده بود که شبانه وارد عملیات می شدند، یک غذا هم مخصوص احتیاط و یک غذا هم برای شهرک دارخوین آماده شده بود.

منظورتان از غذای احتیاط و شهرک دارخوین چیست؟

ما یک خط مقدم داشتیم که نیروهای گردان، شبها آن جا می جنگیدند و دوستان تدارکات، بهترین غذا را برای آن ها می بردند. یک خط

از راست شهید ردانی پور، شهید شوکت پور، شهید خرازی و حجت الاسلام احمد سالک

ما به قرارگاه می‌رویم و اطلاع می‌دهیم که ابتدا آن‌جا مطلع باشیم. خلاصه، با آقای بنی‌لوحی به قرارگاه رفتیم. قرارگاه ده تا پانزده کیلومتر با خط مقدم فاصله داشت. در قرارگاه سه بزرگوار یعنی آقایان رحیم صفوی، محسن رضایی و علی شمشانی حضور داشتند. گفتیم اگر به آقارحیم بگوییم چون که همشهری ایشان است شاید غصه‌دار و ناراحت شود، به آقامحسن بگوییم لشکر امام حسین(ع) فرماندهش را از دست داده... خلاصه، به آقای شمشانی گفتیم که حاج حسین سخت مجروح شده است. ایشان اصلاً احتمال شهید شدن حاج حسین را نمی‌داد چرا که مثل همه ما او را خیلی دوست می‌داشت. با آقای بنی‌لوحی مشورت کردیم و گفتیم چون امشب لشکر عملیات دارد، خوب است همین‌جا کار را یکسره کنیم و سرانجام به آقای شمشانی



گفتیم که حاج حسین شهید شده است. تا این را گفتیم، ایشان نزد آقامحسن رفت و گفت نیروهای لشکر امام حسین(ع) خبر شهادت حاج حسین را آورده‌اند. آقای محسن رضایی هم در برگاه‌ای سه مرتبه نوشت «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر» و زیر آن نوشت: «اگر در شرع اسلام جایز بود من با شنیدن خبر شهادت حاج حسین خرازی و امثال او خودم را می‌کشتم، چون اصلاً طاقت شنیدن این مسأله را ندارم.» سپس آقامحسن اطلاعات را به آقارحیم داد و گفت شما به شهرک دارخوین بروید و ماجرا را به نیروهای لشکر بگویید. لشکر امام حسین(ع) هم امشب عملیاتی انجام ندهند. ما برگشتیم و جنازه مطهر حاج حسین خرازی را به اهواز بردیم. خدا شاهد است دوستان چقدر ناراحت شدند چرا که حاج حسین در قلب آن‌ها جا داشت. از نزدیک دژبانی تا حسینیه چهارده معصوم(ع) که دویست سیصد متر راه است این‌قدر جنازه را زمین گذاشتند، صورتش را باز کردند و رویش را بوسیدند که تا نزدیکی‌های غروب هم هنوز آن‌جا بودیم. قرار بود آقارحیم پس از نماز جماعت صحبت کند. تا ایشان بالای جایگاه و پشت تریبون رفت و «بسم‌الله» گفت دیگر گریه امانش نداد، بقیه نیز با ایشان همراه شدند و خلاصه، شور و شینی بر پا شد. یادش گرامی و راهش پررهرو باد...

حسین گفت خودم می‌روم، پی‌ام‌پی را آماده کنید و بقیه غذا را آن‌جا بگذارید که تأمین بیشتری در بر داشته باشد. ایشان از سنگر خارج شد و هفت هشت ده متری جلو رفت که خمپاره از سمت چپ به خاکریز یک متری خورد و یک ترکش به فک و ترکشی هم از پشت به قلب‌شان خورد و به پشت بر زمین افتادند. ما از سنگر تخریب که نزدیک‌مان بود یک پتو گرفتیم و روی ایشان انداختیم. بعد، هر چه صحبت کردیم و گفتیم حاج حسین! حاج حسین! انگار پنجاه سال بود که شهید

حاج حسین در هر صحبت، مصاحبه و جلسه‌ای که برای لشکر یا گردان غواص‌ها داشت، یک آیه از قرآن کریم می‌خواند. ایشان خیلی باقرآن مأنوس بود. در آن جلسه هم یک آیه قرآن خواند که در رابطه با صبر بود

شده و به لقای خدا پیوسته بود.

چه ساعتی این اتفاق افتاد؟

حول و حوش ساعت نه و نیم تا ده صبح بود. آن زمان، لشکر امام حسین(ع) می‌خواست شبانه وارد عمل شود. به نیروهای دور و بر گفتیم که به هیچ‌کس نگویید حاج حسین شهید شده است.

تویوتا فرستادند.

و ماجرای شهادت‌شان چه بود؟

یادم است در یکی از شب‌های جمعه آقای بنی‌لوحی مسئول ستاد لشکر و شهید احمد کاظمی فرمانده لشکر هشت نجف در سنگر فرماندهی بودند. حاج احمد گفت حاج آقا! مگر خبر نداری امشب در قرارگاه جلسه داریم؟ ایشان گفت با هم می‌رویم. بعد هم نماز مغرب و عشاء را خواندند و به قرارگاه رفتند. ما پای بی‌سیم نشسته بودیم، تا این‌که ساعت چهار صبح آن‌ها آمدند. آقای بنی‌لوحی در خط تعاون عقب پیاده شد، حاج حسین هم در سنگر فرماندهی و حاج احمد هم به سنگر فرماندهی خودشان رفت. حاج آقای خرازی نماز صبح جمعه را خواند و گفت پس از نماز استراحت می‌کنم. همان شب هم باز جلسه داشتند. ایشان گفت ساعت نه یا ده صبح مرا بیدار کن تا به خط مقدم برویم. تا آن‌جا پانصد متر بیشتر فاصله نداشتیم. بنده گفتم چشم و پای بی‌سیم نشستم. ساعت هشت و نیم نه صبح بود که از فرماندهی گردان در خط گفتند نیروهای دشمن اتومبیل تدارکات ما را که می‌خواسته غذا توزیع کند زده‌اند. آقای فریدون بختیار جانشین لشکر ۲۵ کربلا آمده بود تا لشکر امام حسین(ع) را ببیند که او هم شهید شد. ما با بی‌سیم صحبت می‌کردیم که حاج حسین بیدار شد و گفت چه خبر است؟ وضعیت خط را برای ایشان توضیح دادم. حاج

«اخلاق حاج حسین بسیار شاخص بود و قدرت جاذبه‌اش بالا بود و خیلی راحت افراد را جذب می‌کرد. ایشان صداقت در گفتار، قاطعیت در مدیریت، امانتداری در مسائل در ارتباط با جنگ و غیرجنگ، رازداری هم در خصوص جنگ و هم زندگی شخصی افراد داشت و وقتی به تصمیمی می‌رسید یقیناً پشت آن تصمیم می‌ایستاد.» سردار حسین رضایی برزانی، جانباز دفاع مقدس، از یاران شهید، به بررسی سیره کاری ایشان می‌پردازد. این گفت و گو را به سعی زهرا عبدبخوانید:

درآمد

بررسی سیره کاری شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار حسین رضایی برزانی، از یاران شهید



با شهادتش، ما یتیم شدیم

فرماندهی زرهی شهید رضا عسکری انجام وظیفه کردم و این روند ادامه داشت تا این‌که آقای عسکری در عملیات رمضان به فیض شهادت نائل و فرماندهی واحد زرهی لشکر امام حسین(ع) به عهده من گذاشته شد.

سیره کاری و رفتاری شهید خرازی با زیردستان و فرماندهان عالی‌رتبه جنگ چگونه بود؟

باید به اندازه زمانی از شروع جنگ تا شهادت ایشان که اسفندماه سال ۱۳۶۵ است، یعنی حداقل چهار پنج سال، بنشینیم و از شخصیت حسین تعریف کنیم. اگر بنده به این فرمانده دلاور می‌گویم «حسین»، به خاطر همان ادبیات زمان جنگ است. آن موقع هنوز درجه سرلشکری و سررتیبی نبود و ایشان را حسین صدا می‌کردیم، البته در جمع به او حسین آقا می‌گفتیم.

ایشان به حج هم مشرف شده بود؟

نه، در آن تاریخ رفته نبود. اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ به مکه مشرف شد. به شخصیت حسین آقا باید از چهار حوزه اشاره کنم؛ یکی از نظر خانوادگی که ایشان فامیل گسترده‌ای در اصفهان ندارند. حسین یک برادر کوچک‌تر از خودش داشت و یک برادر بزرگ‌تر که خارج از کشور بسر می‌برد و من هنوز توفیق زیارت ایشان را پیدا نکرده‌ام. پدرشان حاج کریم خرازی هم مردی بسیار متواضع و کارمند شرکت دخانیات اصفهان بود. منزل ایشان در خیابان مسجد سید اصفهان، داخل کوچه‌ای «نفررو» است و فقط دو چرخه راحت در آن حرکت می‌کند. پدر شهید خرازی یک دوچرخه داشت و با آن رفت و آمد می‌کرد. این خانواده به زحمت و در سطح کارگری بزرگ شده بودند، اما از نظر اعتقادی بسیار قرص و محکم، ریشه‌دار و استخواندار - به اصطلاح

جبهه نرفته بودید...

اعزام بنده به دلیل شرایط کاری با کمی تأخیر توأم شد. مغازه‌ای داشتم و برای حدود ده بیست نفر شرایط اشتغال فراهم کرده بودم. قراردادهای تعهداتی هم با مردم داشتم و نتوانستم در عملیات فرمانده کل قوا به صورت مستقیم شرکت کنم. البته غائله کردستان تا پایان جنگ ادامه داشت و نیروها به اتفاق شهید خرازی به صورت دسته‌جمعی از کردستان به جنوب آمدند و اولین خط پدافندی را در منطقه دارخوین تشکیل دادند. عملیات فرمانده کل قوا اولین عملیاتی بود که دوستان کارهای شناسایی و تدارکاتی آن را انجام دادند و در تاریخ ۱۳۶۰/۳/۲۱ هم عملیات شروع شد. بنده هم پس از شهادت اخوی مغازه را رها کردم و به جبهه رفتم.

باید به اندازه زمانی از شروع جنگ تا شهادت ایشان که اسفندماه سال ۱۳۶۵ است، یعنی حداقل چهار پنج سال، بنشینیم و از شخصیت حسین تعریف کنیم. اگر بنده به این فرمانده دلاور می‌گویم «حسین»، به خاطر همان ادبیات زمان جنگ است

به لشکر امام حسین(ع) رفتید؟

آن روزها این لشکر در قالب تیپ امام حسین(ع) فعالیت می‌کرد و هنوز به لشکر بدل نشده بود. فرمانده آنجا هم حاج حسین خرازی بود. بنده در واحد زرهی این مجموعه، در معیت شهید عزیزمان

از کجا با شهید خرازی آشنا شدید و ارتباطتان چگونه ادامه پیدا کرد؟

آشنایی بنده با سردار شهید حاج حسین خرازی از اواخر سال ۱۳۵۷ و آغاز ۱۳۵۸ در غائله کردستان شروع شد. بنده برادر کوچک‌تری به نام علی رضایی داشتم - البته ایشان فقط از نظر سنی از بنده کوچک‌تر محسوب می‌شد - که در تاریخ ۱۳۶۰/۳/۲۱ در عملیات «فرمانده کل قوا خمینی روح خدا» در منطقه جنوب به فیض شهادت نائل شد. این عملیات مقارن شد با شب عزل بنی‌صدر و علت نام‌گذاری آن هم همین بود. برادرم در آن تاریخ به کردستان اعزام شد، عزیز دل ما حاج حسین خرازی هم به همین منطقه اعزام شده و در آنجا فرماندهی گروه ضربت را برعهده گرفته بود. آشنایی بنده با شخصیت بزرگی به نام شهید حسین خرازی از آنجا شروع شد.

شما هم آنجا بودید؟

به دلیل این‌که برادرم به کردستان اعزام شده بود ما هم گهگاهی می‌رفتیم تا به اخوی سر بزینیم. بنده خودم حضور فعالی در غائله پیش از جنگ در کردستان نداشتم ولی اوصاف این بزرگمرد را از زبان برادرم و هم‌زمانش شنیده و پیش از هر چیز شیفته اخلاق حسنه این مرد فرزانه شده بودم. حاج حسین همیشه به مجروحین عزیزمان سرکشی می‌کرد. وقتی برادرم مجروح شد نیز ایشان به منزل ما آمد و از آنجا آشنایی ما با حاج حسین خرازی به شکلی تنگاتنگ ادامه یافت. تداوم آشنایی ما پس از شهادت اخوی بود. سرانجام از تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۳۰ توفیق داشتم که به منطقه جنوب اعزام شوم و تا زمان شهادت ایشان همچون شاگردی در معیت این بزرگمرد باشم. **چه شد که به جبهه رفتید؟ گفتید تا روز جنگ به**

ماست. مطمئن باشید این را به نسل بعدی هم انتقال می‌دهیم.

شهید خرازی معمولاً با چه پیش‌زمینه‌هایی در چه عملیات‌هایی شرکت کرد؟

ایشان هیچ‌گاه از مشورت غافل نمی‌شد. همه ما می‌دانیم که در جنگ، کمترین خطاها گاهی با بروز خسارات بسیاری مواجه می‌شود. خداوند متعال هم به حضرت پیغمبر(ص) فرمان می‌دهد که در برخورد با مسائل این چنینی مشورت کند: «و امرهم شوریٰ بینهم» [سوره مبارکه شوری، آیه شریفه ۳۸] یا مثلاً جای دیگری می‌فرماید: «و شاورهم فی الامر» [سوره مبارکه آل عمران، آیه شریفه ۱۵۹]. حاج حسین خرازی هم تسلیم محض خدا و تاسی‌کننده به سیره پیامبر گرامی اسلام(ص) بود.

در اخبار و روایات هم زیاد دیده و خوانده‌ایم که حضرت پیامبر(ع) - مثلاً - با سلمان فارسی مشورت می‌کردند.

دقیقاً. یکی از ویژگی‌های حاج حسین این بود که در عملیات‌هایی که به ایشان واگذار می‌شد، سریع فرماندهان ارشد لشکر را جمع و با آن‌ها مشورت و رایزنی می‌کرد. اطلاع دارید که اگر زیرمجموعه‌ای ضعیف باشد، مدیر نمی‌تواند موفق باشد. اولین هنر ایشان این بود که زیرمجموعه‌های قوی‌ای را بر طبق دیدگاه و ضوابطی که خودش داشت انتخاب می‌کرد. آن عزیزان هم افرادی قابل اعتماد بودند که

تا این که مقدمات عملیات فرمانده کل قوا فراهم شد. ایشان با توجه به شخصیتی که داشت همیشه قابلیت‌های خود را در حوزه‌های مختلف مدیریتی، اعتقادی و مسائل مختلف نشان می‌داد.

شهید خرازی با زیردستان، سربازها و بسیجیان چگونه برخورد می‌کرد؟

در آن روزها بحث سرباز خیلی متداول نبود و بیشتر نیروها داوطلب بودند. وقتی امام(ره) از مردم خواستند که خودشان جنگ را اداره کنند، نطفه بسیج از آن‌جا بسته شد. از مرد هفتادساله تا جوان چهارده ساله - با آن همه تفاوت سنی - به میدان آمدند. فرماندهان ما بایستی این هنر را می‌داشتند که بتوانند این تفاوت سنی، فرهنگ و ادبیات‌های مختلف اقدار جامعه را مدیریت کنند. ببینید چقدر بایستی هنر، مدیریت و ویژگی بالا باشد تا بتواند این مردم را ساماندهی و سازماندهی کند و با این‌ها تا سرحد شهادت در میدان نبرد بجنگد. حقیقتاً این ویژگی‌ها در امثال شهید خرازی دیده می‌شد. ایشان تنها فرماندهی فیزیکی نداشت بلکه بر قلب، روح و روان نیروها مدیریت می‌کرد، فرمان می‌داد و با آن‌ها تا مرز شهادت هم پیش رفت. اکنون که شهید حسین خرازی در گلستان شهدا مدفون است سینه هر بسیجی اصفهانی را که بشکافید یک حسین خرازی در آن می‌بینید. ایشان در قلب تک تک بسیجی‌های اصفهانی است و مزارش در قلب

فرماندهان ما باید این هنر را می‌داشتند که اقدار جامعه را مدیریت کنند. ببینید چقدر بایستی هنر، مدیریت و ویژگی بالا باشد تا بتواند این مردم را ساماندهی و سازماندهی کند و با این‌ها تا سرحد شهادت در میدان نبرد بجنگد. حقیقتاً این ویژگی‌ها در امثال شهید خرازی دیده می‌شد

ما اصفهانی‌ها - بودند. حاج حسین در نماز جماعت مسجد سید شرکت می‌کرد و همان‌طور که در خاطرات‌اش گفته است در سن نوجوانی بعضاً مکر این مسجد هم بود و در کل، پایه‌های اعتقادی قوی‌ای داشت. از ویژگی‌های اخلاقی ایشان این بود که خیلی خوش‌رو، خوش‌برخورد و خنده‌رو بود. حقیقتاً این اخلاق حاج حسین بسیار شاخص بود و قدرت جاذبه‌اش به مراتب از قدرت دافعه‌اش بیشتر بود و خیلی راحت افراد را جذب می‌کرد. ایشان صداقت در گفتار، قاطعیت در مدیریت، امانتداری در مسائل در ارتباط با جنگ و غیرجنگ، رازداری هم در خصوص جنگ و هم زندگی شخصی افراد داشت و وقتی به تصمیمی می‌رسید یقیناً پشت آن تصمیم می‌ایستاد. پدر ایشان هم همان‌گونه که گفتم ساده و متواضع بود و حتی پس از شهادت حاج حسین به جبهه رفت و مدتی در بیمارستان شهید بقایی و بعد در لشکر امام حسین(ع) انجام وظیفه کرد. بالطبع، همگان احترام ایشان را به عنوان یک فرد محاسن سفید، پیشکسوت و پدر شهید خرازی داشتند. پدر شهید خیلی مایل بود حضوری مستقیم در جبهه و خط مقدم داشته باشد، ولی دوستان سعی می‌کردند به نوعی جلوی این کار را بگیرند تا این پدر معزز کمتر به زحمت بیفتد و همان پشت جبهه با حضور پدران‌اش به رزمندگان نیرو بدهد. در یک کلام شهید خرازی سه اصل دین‌مداری، غیرت‌مداری و ولایت‌مداری را در پیش داشت. ایشان با توجه به این که گروه ضربت را تشکیل داد نقش بسیار تعیین‌کننده‌ای در سرکوب غائله کردستان داشت. هنوز هم که هنوز است با این که چندین سال از این قضیه می‌گذرد رشادت‌ها و ایثارگری‌های ایشان برای دوستان هم‌رزمش ضرب‌المثل و در سینه آن‌ها ماندگار است. حاج حسین پس از آمدن به جنوب، اولین بار خط پدافندی دارخوین را تشکیل داد. آخرین پیشروی عراق - اگر اشتباه نکنم - در شرق کارون در دهی به نام دارخوین بود. سه‌راه شادگان، یک ده بالاتر، سلیمانیه، محمدیه و دارخوین و خط پدافندی از حد فاصل کارون تا جاده آسفالت اهواز - خرمشهر که شاید یک کیلومتر، یک کیلومتر و دو سیصد متر بیشتر نبود و سمت چپ جاده هم حول و حوش صد متر؛ کل این خط پدافندی بود که تشکیل شد. در جنوب برای اولین بار حاج حسین از طرف فرماندهی کل سپاه که آن موقع مسئول عملیات سپاه سردار سرلشکر حاج آقا رحیم صفوی بود به عنوان فرماندهی خط دارخوین منصوب شد و مأموریت‌اش را آغاز کرد. این روند ادامه داشت



از راست سردار حسین رضایی، شهید حاج حسین خرازی و شهید علیدوست



تماس بگیرم. وقتی رسیدم، دیدم دوستان ناراحت هستند و گریه می‌کنند. پیکر حاج حسین را هم به خط دوم انتقال داده بودند. بالطبع بنده هم ناراحت شدم. همان‌جا از آقای سیدهاشم هاشمی که آن موقع در ستاد زرهی فعالیت داشت سؤال کردم سیدهاشم! چه خبر است، چه اتفاقی افتاده؟ بچه‌های مخابرات در حال گریه کردن بودند و گفتند حاج حسین شهید شده است. در حقیقت ما به نوعی یتیم شدیم، چون پدر اخلاق، رفتار و گفتار ما پیش از این‌که پدر و فرمانده جنگ‌مان باشد به فیض شهادت نائل شده بود. غم ایشان هنوز بر سینه و جگر ما هست. حقیقتاً شاید این قدر که برای این بزرگوار ناراحت شدم، کمتر از مواجهه با پدر و برادر شهیدم نبود.

این وجه تشابه هم که نام فرمانده لشکر امام حسین (ع)، «حسین» خرازی بوده در نوع خود جالب است.

بله، نام این لشکر به نام امام حسین (ع) و هم‌نام با نخستین فرمانده لشکر یعنی حاج حسین خرازی است. ایشان ویژگی‌های خاصی داشت. در عملیات کربلای ۵ پیش از شهادت حاج حسین، سمت راست موقعیت ما به لشکر ۸ نجف با فرماندهی شهید بزرگ حاج احمد کاظمی و سمت چپ هم به لشکر امام حسین (ع) واگذار شد. پیش از عملیات، بنده مسئول خط بودم. قرار شد کادر گردان عمل‌کننده را توجیه کنم. حاج حسین دستور داد کادر را جمع کنم و ده پانزده نفر را خودم توجیه کنم. البته این کار به دو علت اتفاق افتاد؛ حالا این را که حساسیت عملیات بالا بود، یا من ضعیف بودم، یا هر دو،

نفر داخل آن شهید شده بودند و خوردنی‌های مخصوص صبحانه هم از بین رفته بود. پیش از ظهر بود که برگشتم و با حاج حسین تماس گرفتم. ما اگر می‌خواستیم طوری که کشف رمز نشود صحبت نکنیم، معمولاً نام مسئول آن قسمت را می‌گفتیم. مثلاً وقتی می‌گفتم حاج کریم را می‌خواهیم - چون ایشان مسئول آشپزخانه بود - یعنی ما غذا می‌خواهیم. ایشان گفت مگر چه شده است؟ گفتم «آن‌ها» به دست ما نرسیده و مشکل پیدا کرده‌ایم. حاج حسین متوجه شد که داریم خدمت‌شان گزارش می‌دهیم و منظور این است که هنوز صبحانه به خط نرسیده است. اتومبیل حمل غذا که پیش از ظهر می‌آمد به قسمت فرماندهی رفته بود که تا خط دوم دویست متر فاصله بیشتر نداشت، ایشان هم ممانعت کرده و گفته بود اتومبیل حامل غذا ابتدا باید سریع به خط مقدم برود و برگردد؛ بعد خط دوم را غذا بدهید. حاج حسین از سنگر بیرون می‌آید، که به نقل از دوستان، مذاکره کوتاهی با یکی از نیروهای تخریب صورت می‌گیرد و حین بازگشتن داخل سنگر گلوله تویی نزدیک ایشان اصابت می‌کند. شاهد عینی این صحنه - همچنان که گفتم - سردار حاج حسین رضایی اردستانی بود. ظاهراً حاج حسین خرازی در دم به شهادت می‌رسد. بنده در خط، اطلاع نداشتم و اصرار داشتم که بی‌سیم را به دست خود حاج حسین بدهید. آن‌ها می‌گفتند ایشان نیست. من با عصبانیت سوار موتورسیکلت شدم و دویست متر راه را طی کردم تا ببینم چه شرایطی پیش آمده که من نمی‌توانم با خود حاج حسین خرازی

با کمک و مشورت‌شان عملیات را انجام می‌داد و تا جایی پیش رفت که لقب «خط‌شکن» را برای لشکر امام حسین (ع) به یادگار گذاشت.

منظورتان زمانی است که قابلیت‌های تیپ امام حسین (ع) تحت فرماندهی شهید خرازی باعث شد که این مجموعه به لشکر تبدیل شود...

احسنت، همین‌طور است. بعد هم دوباره از دل همین لشکر تیپی تشکیل دادند که شاکله آن فرماندهان رده اول تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم (ع) از لشکر امام حسین (ع) بودند. تیپ مستقلی که فرماندهی‌اش را سردار زاهدی به عهده گرفت و از همه واحدها یک نفر به آن‌جا رفت.

علت این انشعاب چه بود؟

به لحاظ این‌که همه ما می‌خواستیم سپاه توسعه پیدا کند، از طرفی دوستان، تجربه‌های خوبی داشتند و این قابلیت هم در لشکر وجود داشت. به اعتقاد بنده اگر می‌خواستند سه تیپ هم تشکیل بدهند باز ظرفیتش در آن مجموعه وجود داشت.

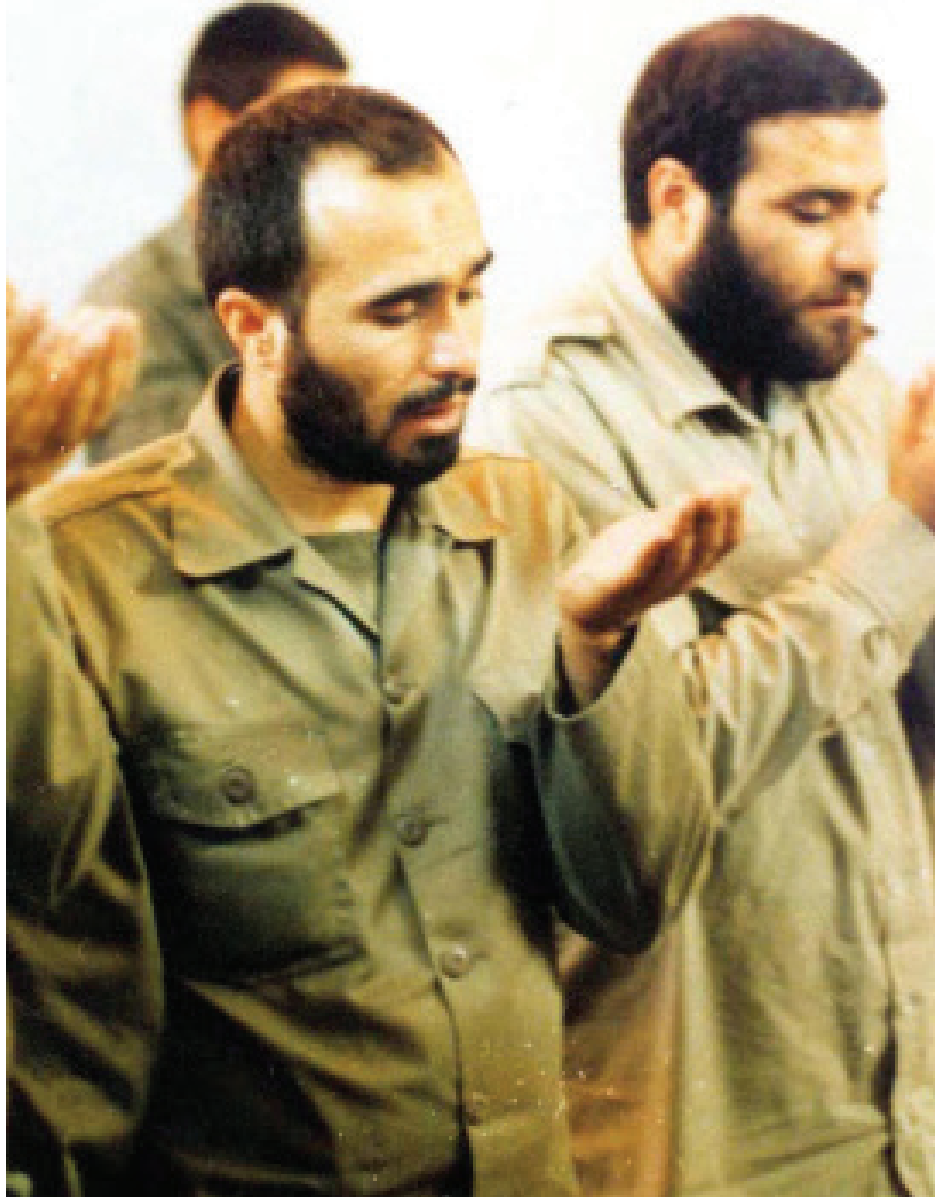
شما شاهد شهادت آقای خرازی بودید؟

شاهد عینی این صحنه سردار حاج حسین رضایی اردستانی بود که بنده یکی از شاگردان ایشان هستم. معمولاً یک نفر به عنوان مسئول تیپ یا محور عملیات حایل مابین گردان‌های عمل‌کننده و فرمانده لشکر انجام وظیفه می‌کند. آن شب، بنده مسئول خط یا محور عمل بودم. این حادثه در منطقه شلمچه در عملیات کربلای ۵ اتفاق افتاد. شب پیش از آن گردانی از لشکر امام حسین (ع) عملیات انجام داده بود، اما اهدافی که برای این عملیات لحاظ شده بود صددرصد تحقق پیدا نکردند. تقریباً هشتاد درصد آن منطقه تصرف شد. ده بیست درصد از منطقه هم که حالت دال‌شکل داشت و بایستی تکمیل می‌شد، هنوز تکمیل نشده بود و ما در شرایط بحرانی قرار داشتیم. هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود؛ بنده توفیق داشتم در معیت یکی از دوستان به نام شهید فریدون بختیاری باشم که از یک لشکر

دوستی که صوت و لحن خوبی دارد با حزن شروع به تلاوت قرآن کرد، در هنگام تلاوت قرآن دیدیم از گوشه چشم حاج حسین خرازی اشک سرازیر شد و به تعبیرت ایشان دوستان دیگر هم گریه می‌کردند

دیگر آمده بود. ما می‌خواستیم از خط بازدید کنیم. در بازگشت بنده دیدم تعدادی از نیروها شهید شده‌اند. به مقر فرماندهی تیپ یا مسئول محور که در خط مقدم بود رفتم و با قسمت تعاون و بهداری تماس گرفتم تا به سرعت پیکرهای شهدا و مجروحین عزیزمان را تخلیه کنند. اتومبیلی که صبحانه رزمندگان را می‌برد یک تویوتا بود. از تقدیر ما آقای فریدون بختیار هم کنار دست راننده آن که سرباز بود نشسته بود. گلوله توپ به تویوتا اصابت کرده و ۳-۴

بودم. پس از ترخیص از بیمارستان، قرار شد شب عید به مسافرت برویم. خود حاج حسین هم این پیشنهاد را داد. من خوشحال بودم که با یکی از این اتومبیل‌های شیک و چهارچراغه استیشن یک سفر در معیت آقای خرازی می‌رویم. به ایشان گفتم کدام اتومبیل را بیاورم؟ گفت اتومبیل ندارم. گفتم از لشکر بیاورم؟ گفت اجازه چنین کاری نداریم. گفتم تعارف می‌کنید؟ گفت نه به خدا. اگر می‌توانی شما یک اتومبیل فراهم کن و الا من ماشین ندارم. بنده اتومبیلی را که یک پیکان مدل پنجاه بود از دوستانم به ودیعه گرفتم و به منزل ایشان رفتم. گفتم اتومبیل فراهم شده. ایشان قبول نکرد و گفت فکر کنم تو رفیقت را در رودبایستی انداخته‌ای. بنده رفتم و با صاحب اتومبیل برگشتم. در زد، در را باز نمی‌کرد. از حاج حسین خواهش کردم که کار فوری دارم. در را باز و مشاهده کرد که همراه دارم، گفت ایشان کیست؟ گفتم صاحب اتومبیل است، ببینید چه می‌گوید. آن عزیز دل هم قسم خورد و گفت حاج حسین؛ این اتومبیل مال من است، بدهکاری هم بابتش ندارم و کاملاً هم رضایت دارم. ایشان گفت ممکن است آن را به کوه بزنیم، در دره می‌اندازیمش، نابود می‌شود و آتش می‌گیرد. گفت بزن. گفتم دوستم خندید و گفت حاجی! خودت طوری نشوی، ماشین فدای سرت. خلاصه، ما با آن اتومبیل قرضی به زیارت امام رضا(ع) رفتیم و برگشتیم؛ با فرمانده لشکر و تیبی که فقط از منطقه مورچه‌خورت تا پادگان پانزده خرداد نزدیک به ده کیلومتر طول ستون موتوری یک تیب تحت امرش بود، ولی با این حال حاضر نشد با اتومبیل بیت‌المال به مشهد برود. واقعاً این ویژگی‌ها دوست‌داشتنی نیست؟ برخی مسئولین خوب است بدانند قیمت کرسی‌ای که امروز روی آن نشسته‌اند خون شهداست. باید مواظب باشند؛ هم در بیت‌المال و هم در انجام مسئولیت‌هایی که بر عهده‌شان است. در یک کلام فقط باید به سمت تحقق اهداف بلند انقلاب بروند و در نهایت هم هدف، چیزی جز زمینه‌سازی حکومت بقیه‌الله الاعظم(عج) و به اهتزاز



آستین، اشک‌هایش را پاک کرد، به جمعی که نشسته بودیم نگاهی انداخت و جلسه را شروع کرد. عملیات انجام شد و در کمتر از دو ساعت دو قرارگاه دشمن سقوط کرد؛ قرارگاه‌هایی که مقابل لشکر ۸ نجف و امام حسین(ع) بودند. بدین ترتیب، خط الحاق مورد نظر دوستان اتفاق افتاد و خاکریز احداث شد. بنده هم گزارش دادم که قرارگاه عراقی‌ها سقوط کرده است. ایشان از من خواست برگردم. بنده دوباره گزارش دادم. حاج حسین از داخل پی‌ام‌پی که به عنوان سنگر متحرک از آن استفاده می‌کرد، در فاصله دویست متری از خط مقدم با نیروهای خط‌شکن آمدند و مجدداً که خبر فتح عملیات را شنید به خاک افتاد و سجده کرد. خاک‌هایی که به سبب عرق اضطراب بر پیشانی‌اش چسبیده بود، هنوز جلوی چشمم است. ایشان سر بر خاک گذاشت و «صبح قدوس» گفت و سرش را برداشت. زمانی هم که این شهید و فرمانده عزیزی که چنین خصوصیات والایی داشت از ناحیه یک دست جانباز شد، در بیمارستان شهید صدوقی اصفهان بستری بود، بنده هم آن زمان از ناحیه پا مجروح و دو سه ماهی می‌شد که بستری

نمی‌دانم... با جمع‌آوری کادر گردان، قرار شد در شروع جلسه، آقای فرزانه‌خو که صوت و لحن خوبی دارد قرآن بخواند. ایشان با حزن شروع به تلاوت قرآن کرد. در هنگام تلاوت قرآن از گوشه چشم حاج حسین خرازی اشک سرازیر می‌شد و به تعبیت ایشان دوستان دیگر هم گریه می‌کردند، از جمله آقای فرزانه‌خو که قرآن می‌خواند اشک‌های چشمش شروع به چکیدن روی صفحات کرد و با آستین خود اشک‌ها را پاک می‌کرد تا قرآن به نم آغشته نشود. حاج حسین بلند گریه می‌کرد و قاری قرآن هم نتوانست ادامه بدهد و بغض کرد. به هر جهت ایشان آستین دستش را که قطع شده بود و آن را داخل جیب اورکتش می‌گذاشت از جیب خود درآورد و به عنوان دستمال، اشک چشمش را پاک کرد. حاج حسین خنده ملیحی کرد که ما از این‌گونه خنده‌ها از ایشان زیاد دیده بودیم. در مواقع حساس و بحرانی در هنگام شهادت استوانه‌هایی مثل شهید قربان‌علی عرب - مسئول عملیات لشکر - هم خنده نمکین و معنی‌داری کرد. لبخندش تلخ و آمیخته گریه بود؛ غبطه می‌خورد که دیگر ایشان را نمی‌بیند. خلاصه با

با آستین، اشک‌هایش را پاک کرد، به جمعی که نشسته بودیم نگاهی انداخت و جلسه را شروع کرد. عملیات انجام شد و در کمتر از دو ساعت دو قرارگاه دشمن سقوط کرد؛ قرارگاه‌هایی که مقابل لشکر ۸ نجف و امام حسین(ع) بودند

درآوردن پرچم لاله‌الله در سراسر کشور نیست. این، معنایش افزون‌طلبی نیست؛ عدالت‌خواهی و حق‌خواهی است. معنایش ایجاد حکومتی است که پسند قرآن و نهج‌البلاغه باشد. حکومت را از امویون بگیریم و به دست علویون و هاشمیون بدهیم و همان اتفاقی بیفتد که برآورنده رضایت خدا باشد. الگوی ما هم در این راه امثال شهید خرازی هستند...

درآمد



«همین طور که می رفتیم گلوله می آمد و همه ما از ترس سینه خیز می شدیم اما حسین آقا اصلاً انگار نه انگار که گلوله می بارد. ایشان با آرامش خاصی کار شناسایی را انجام می داد. هر چه گلوله می آمد شهید خرازی سر جایش ایستاده بود و ما خجالت می کشیدیم و بلند می شدیم. دومر تبه که گلوله می آمد ما نیز می خواستیم نخوابیم - بالاخره کمی هم می ترسیدیم... - ولی ایشان همچنان صاف ایستاده بود و انگار نه انگار؛ هیچ توجهی نمی کرد...»

احمد رضا واعظ شوشتری که دوستانش او را به نام سردار واعظ می شناسند، همرمز و باجناق شهید خرازی است. کوشیده ایم در این گفت و گو (به سعی فاطمه شیرازی) مروری کنیم بر وجوه اخلاقی و رفتاری شهید:

مروری بر وجوه اخلاقی و رفتاری شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار احمد رضا واعظ شوشتری، همرمز و از بستگان نزدیک شهید



مصدق واقعی «اشداء علی الکفار رحماء بینهم» بود

«اشداء علی الکفار رحماء بینهم» بود. دوستان برای عقد حسین آقا یک تیربار را داخل چند جعبه تو در تو گذاشته و به عنوان هدیه آورده بودند. هدیه بزرگی بود. دو سه تا کارتن و کاغذ کادو را که باز کردند دیدند داخلش یک تیربار هست. شوخی قشنگی بود. اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ بود که ما یک ماه غسل چهار نفری با حسین آقا و همسرانمان به مشهد رفتیم. بنده به همسر قول داده بودم که او را به مشهد مقدس ببرم. به همین منظور به حسین آقا گفتم بیا با هم به پابوس آقا امام رضا (ع) برویم. ایشان به سبب وجود مشغله های فراوان مدام امروز و فردا می کرد تا این که گفت آقای واعظ! شما برو من هم خودم را می رسانم. گفتم اتومبیل از کجا تهیه کنیم؟ گفت اتومبیل پدرم را می گیرم. پدر ایشان حاج کریم خرازی - خدا رحمت شان کند - در دخانیات اصفهان کار می کرد و آن سال به عنوان کارگر نمونه شناخته شده بود، به همین دلیل یک پیکان آجری رنگ مدل شصت و چهار به قیمت دولتی به ایشان فروخته بودند. حاج کریم مرد درستکار و زحمت کشی بود. حسین آقا به من گفت شما برو پیکان را بگیر و آن را برای سفر آماده کن. بنده هم سراغ حاج کریم خرازی رفتم و

همین طور که می رفتیم گلوله می آمد و همه ما از ترس سینه خیز می شدیم اما حسین آقا اصلاً انگار نه انگار که گلوله می بارد. ایشان با آرامش خاصی کار شناسایی را انجام می داد. هر چه گلوله می آمد حسین آقا سر جایش ایستاده بود...

آقای خرازی از طریق شما با آن خانواده آشنا شدند؟

آقای مصطفی پناهی - برادر همسر - در لجستیک لشکر امام حسین (ع) کار می کرد. جرقه این کار در «دو هزارقله» زده شد. آنجا در این زمینه صحبتی در داخل سنگر با آقای خرازی کردیم. آن زمان بر خلاف عده معدودی که در ازدواج دخترانشان با امثال ما رزمنده ها پرهیز می کردند - چون هر آن امکان شهادت مان وجود داشت - ولی با این حال بسیاری از خانواده ها هم بودند که شرطشان این بود که دخترشان با رزمنده ازدواج کند. همسر بنده و نیز همسر آقای خرازی هر دو از لحاظ دین، حجاب و مذهب به اعتقادات و باورهایی پای بند بودند که خود در مجموع در پیروزی و حفظ انقلاب تعیین کننده بود؛ مثل بسیاری از بانوان کشورمان که به فرموده حضرت امام خمینی (ره) در انقلاب نقش داشتند.

همسران شما دو بزرگوار در حوزه علمیه تحصیل می کردند؟

بله، همسر حسین آقا چند ماه در حوزه درس خواندند. خانواده آن ها شرایط حسین آقا و بنده را می دانستند و با توجه به این که ممکن بود افرادی چون ما ماندنی نباشند، صحبت های لازم رد و بدل و وصلت انجام شد. یادم است عقد ایشان در منزل پدر همسرم انجام گرفت. در مجلسی که برگزار شد، میز و صندلی گذاشته بودند و افراد زیادی به مراسم آمدند.

جشنی برگزار شده بود؟

خیر، فقط یک جمع معمولی زنانه و مردانه و مجزا، که در قسمت ما، دوستان سپاه و بسیج با هم شوخی و خنده می کردند. شهید خرازی مصداق واقعی

با شهید خرازی چگونه آشنا شدید؟

ما تقریباً از سال ۱۳۵۷ در خیابان مسجدسید به نوعی با شهید خرازی هم محله ای بودیم. صبح ها آنجا با دوستان ورزش و نرمش می کردیم و به دلیل این که حسین آقا سربازی رفته و آموزش اسلحه دیده بود مربی ما بود. حتی در شرف پیروزی انقلاب و پس از آن با همین افراد، جلوی کلانتری ها رژه می رفتیم تا بچه های انقلاب را تهییج کنیم.

همه این کارها را آقای خرازی به شما یاد داده بود؟

بله، همین طور است. باری، آن زمان با آقای حسین خرازی بدین طریق آشنایی و معاشرت داشتم، تا این که اوایل سال ۱۳۶۰ به صورت بسیجی وارد لشکر شدم و قضیه سیستان و بلوچستان پیش آمد. در واقع تقریباً در یک محدوده زمانی در گنبدکاووس، سیستان و بلوچستان، خوزستان و کردستان بلوهای از سوی ضدانقلاب برپا شد...

پس از آن برای انجام خدمت سربازی به آبادان رفتم و در ارتش خدمت کردم تا این که به عنوان داوطلب وارد لشکر امام حسین (ع) شدم، آن موقع آقای خرازی آنجا مسئولیت داشتند. سال ۱۳۶۴ بود که وصلت آقای خرازی با خانواده حاج آقای پناهی انجام شد.

ازدواج ایشان به چه صورت شکل گرفت؟

بعضی خاطرات مربوط به ازدواج ایشان را فراموش کرده ام، ولی پیش از این که آقای خرازی با آن خانواده وصلت کنند بنده با این خانواده وصلت کرده بودم.

شما در لشکر هم با هم بودید؟

بله، البته شهید خرازی فرمانده لشکر بودند و ما هم نیروی ایشان بودیم.

شهرستان‌ها بستری می‌شود. همیشه پس از عملیات، فرماندهان گردان‌ها دور هم جمع می‌شدند. آن فرمانده گردان در فرصتی مناسب به حسین آقا می‌گوید یک بسیجی به من گفت که سلام مرا به حسین آقا برسان و من نتوانستم سلامش را به شما برسانم. ایشان منقلب می‌شود و می‌گوید آن بسیجی الان کجاست؟ فرمانده می‌گوید در یکی از بیمارستان‌های فلان شهر بستری است. می‌گفتند حسین آقا بسیار مضطرب در سالن قدم می‌زد و می‌گفت حالا چه کار کنم؟ که فرصت ندارم برای عیادت این بسیجی به آن شهر بروم...

این است که می‌گویم شهید خرازی مصداق واقعی «اشداء علی الکفار رحماء بینهم» بودند. از آن طرف هم ماهر عبدالرشید نام حاج حسین خرازی را که می‌شنیدید به لرزه می‌افتاد و وحشت می‌کرد. آن‌طور در مقابل دشمن و این‌گونه در برابر یک بسیجی ظاهر می‌شدند. اصلاً توصیف ایشان ناگفتنی است؛ ما چنین افرادی کم داشتیم.

خلاصه ماجرای سفر به این‌جا رسید که نهایتاً چند روز در مشهد مقدس ماندیم. پیرزنی که منزل را اجاره داد این‌قدر نسبت به حسین آقا شناخت پیدا کرده بود که گفت وقتی خواستید بروید کلید را زیر لیوان بگذارید و کرایه‌تان را هم درون آن بگذارید. ایشان با یکی دو ساعت برخورد این شناخت را از حسین آقا پیدا کرده بود. ما به عنوان مسئول، همیشه یک اسلحه کلت همراه داشتیم. وقتی خواستیم به حرم برویم، حسین آقا رو به من گفت آقای واعظ؛ کلت را به خانم‌ها بدهید تا در کیف‌شان بگذارند. گفتم چرا؟ گفت در حرم شما مشغول صحبت

بلا تکلیف نشسته و شیشه را بالا کشیده بودیم که پیرزنی به شیشه زد. حسین آقا شیشه را پایین کشید و گفت مادر کاری دارید؟ آن پیرزن گفت شما مسافر هستید؟ ایشان جواب داد بله. پیرزن گفت منزلی هست که متعلق به دو بچه صغیر است. اگر می‌خواهید بیایید و ببینید. حسین آقا نگاهی به من کرد و گفت نظرت چیست؟ من هم قبول کردم. نام صغیر که آمد حسین آقا هتل و این چیزها از یادش

آقای حاج احمد کاظمی - که بعداً فرمانده نیروی زمینی سپاه و شهید شد - علاقه عجیبی به حسین آقا داشت. این بزرگوار بیشتر وقت‌ها که سر مزار شهید حاج حسین خرازی می‌آمد و با او حرف می‌زد، می‌گفت اگر شهید شدم مرا همین‌جا دفن کنید

رفت و خواست نانی به این کودکان صغیر برسد. آن منزل حمام نداشت و گرد و غبار همه جایش را پوشانده بود. یک اتاق در طبقه پایین داشت و یک اتاق هم در طبقه بالا بود. حسین آقا و همسرش از یک طرف و من و همسرم از طرف دیگر به جاروب و تمیز کردن منزل مشغول شدیم.

هم به زیارت و ماه غسل رفته بودید، و هم به سلوک خودتان هم ادامه دادید.

احسنت. بانی اصلی‌اش هم حسین آقا بود. زیرزمین آن منزل یک پاشویه سیمانی و شیر آب داشت. ایشان یک شیلنگ فرسوده پیدا و آن را به سر شیر آب وصل کرد و گفت آقای واعظ؛ حمام هم درست شد. زمانی که مشغول تمیز کردن منزل بودیم پیرزنی که آن‌جا را به ما معرفی کرد به حسین آقا گفت مادر؛ دستت کجا این‌طور شده است؟ ایشان پاسخ داد مادرزادی است. حاج خانم فهمیده بود و به همسر آقای خرازی گفته بود که ایشان فکر می‌کند من نمی‌فهمم دستش در جنگ قطع شده و به من می‌گوید مادرزادی است...

از رفتار و نورانیت ایشان فهمیده بود؟

بله، همین‌طور است. دوستان، حسین آقا را خیلی دوست داشتند. یک بار یک بسیجی به فرمانده گردانش می‌گوید سلام مرا به آقای خرازی برسانید. سپس عملیاتی انجام و تمام می‌شود و آن بسیجی مجروح شده و در بیمارستان یکی از

اتومبیل را تحویل گرفتیم. ما آماده حرکت و منتظر ایشان بودیم. با حسین آقا تماس گرفتیم که بالاخره به اصفهان آمد و گفت سریع برویم و برگردیم. به ایشان گفتیم به قول معروف دم مغازه که نمی‌خواهیم برویم، می‌خواهیم به مشهد برویم و حداقل چهار پنج روز طول می‌کشد. حسین آقا قبول کرد. ما بار و بنه را بستیم و راه افتادیم. من پشت فرمان بودم، آقای خرازی کنارم نشسته و همسران‌مان در صندلی عقب نشستند. حسین آقا به بنده گفت پولی را که ما در این سفر خرج می‌کنیم از کجا آورده‌اید؟ گفتم بنده پاسدار هستم، خب از حقوق من استفاده می‌کنیم. ایشان گفت اتومبیل از کیست؟ گفتم خودتان گفتید اتومبیل پدرتان را امانت بگیریم؛ این حرف‌ها چیست و چرا این سؤالات را می‌کنید؟ حسین آقا گفت حسابگری می‌کنم، می‌خواهم یک وقت مدیون بیت‌المال نباشم. در واقع ایشان هم عمل می‌کرد و هم آن را منتقل می‌کرد...

و همه این رفتارها در حکم یک درس بود. دقیقاً. همه این‌ها برای بنده یک آموزه بود. بالاخره حرکت کردیم و از جاده چالوس رفتیم تا دریا را هم ببینیم. به شهر چالوس که رسیدیم خواستیم در یک مسافرخانه اتاق بگیریم. اتومبیل ما باربندی داشت که چند پتو در آن گذاشته بودیم تا هر جا می‌رویم از پتوهای خودمان استفاده کنیم. این مسافرخانه چند پله داشت. همین که حسین آقا فهمید که این‌جا اتاق دارد تا بنده با مسئول آن صحبت کنم دیدم ایشان پتوها را با یک دستش روی شانه انداخته و به حالت دو، پله‌ها را بالا می‌آید.

دست ایشان در سال ۱۳۶۲ قطع شده بود؟

بله، دستش در عملیات بدر در منطقه طلائی قطع شد. خلاصه، ایشان بالا آمد و گفت آقای واعظ؛ کلید اتاق مرا بدهید. گفتم صبر کنید با هم کمک کنیم. به هر حال ایشان فرمانده من بود و بنده خجالت می‌کشیدم. کلید هر دو اتاق را گرفتیم؛ یک اتاق بزرگ‌تر و آن یکی کوچک‌تر بود. بنده کلید اتاق بزرگ را به ایشان دادم. گفت آقای واعظ؛ آن کلید را بدهید. گفتم حسین آقا؛ فرقی نمی‌کند، ما دو اتاق گرفته‌ایم این یک کلید و این هم یک کلید دیگر. ایشان گفت نه، آن کلید را بدهید. آقای خرازی برای این‌که ما احساس راحتی کنیم و به قول معروف فکر نکنیم که با یک فرمانده به مسافرت رفته‌ایم این کار را کرد. عمل ایشان از لحاظ روانی تأثیرگذار بود.

حتی با دست قطع شده‌اش بار روی دوش شما نمی‌گذاشت.

دقیقاً همین‌گونه بود. من یکی دو بار از این کار ایشان ناراحت شدم و گفتم بگذار با هم کمک کنیم و شما تنها این کار را نکن، اما حسین آقا قبول نمی‌کرد. خلاصه چون برای ماه غسل به مشهد رفته بودیم می‌خواستیم به یک هتل مناسب برویم، اما هتل‌های خوب اتاق خالی نداشتند. در تابستان سال ۱۳۶۵ کنار خیابان امام (رضاع) در اتومبیل



کردن با امام رضا(ع) می‌شوی و در آن حال یک لحظه حواست به کلت می‌رود و این درست نیست. یادم می‌آید هنگامی که با حسین آقا برای خرید بیرون می‌رفتیم، ایشان می‌گفت آقای واعظ؛ زنبیل را من در رفتن یا برگشتن حمل می‌کنم، از همین حالا این را به شما می‌گویم. ایشان از این که بخوایم حتی یک درصد از جور کارش را بکشیم به شدت ناراحت و عصبانی می‌شد.

در مسیر بازگشت از مشهد حادثه‌ای رخ داد. ما از جاده فیروزکوه آمدیم. حسین آقا خیلی عجله داشت که به منطقه برگردد. ما کنار جاده برای خوردن تمشک توقف کردیم. ایشان با همسرش آن طرف، ضمن صحبت از تمشک‌ها استفاده می‌کردند و ما هم این طرف بودیم. یک وقت دیدیم همسر حسین آقا از دور می‌گوید آقای واعظ؛ حسین... ما کنار دره‌ای ایستاده بودیم که شیب آن زیاد بود. گفتم حسین آقا چه شده؟ ایشان گفت یک‌دفعه زیر پایش خالی شد و به پایین افتاد. با خودم فکر کردم اگر من هم بیفتم دو خانم تنها وسط بیابان چه کنند، به همین دلیل سعی کردم جای پایم را درست کنم و آرام آرام پایین بروم تا خودم به پایین پرت نشوم. هفت هشت ده متری که پایین رفتم، شنیدم که حسین آقا گفت آقای واعظ؛ نرسید من این‌جا هستم. انگار خدا دنیا را به من داده بود، در آن لحظه خیلی خوشحال شدم. خلاصه، کمک کردم و حسین آقا از دیواره دره بالا آمد. به ایشان گفتم چه شد؟ گفت همین که زیر پایم خالی شد لیز خوردم. اصولاً حسین آقا کفش‌هایی می‌پوشید که در جبهه می‌پوشیدند و به آن پوست شتری می‌گفتم.

گمانم به آن‌ها نبوک هم می‌گویند. نمی‌دانم؛ چرم مخملی و کرم‌رنگ بود. این کفش‌ها مقداری عاج دارد. همین‌طور که حسین آقا به طرف پایین سر می‌خورده یک‌دفعه پایش را روی بوت‌های می‌گذازد و خودش را برمی‌گرداند و با دست یک بوته تیغ را چنگ می‌زند که همان، ایشان را حفظ کرده بود. وقتی حسین آقا بالا آمد، کف دستش پر از تیغ بود. ما تا خودمان را به یک درمانگاه برسانیم، شروع به درآوردن تیغ‌ها کردیم. از دست ایشان

خون می‌آمد، دستمال کاغذی را برداشت و گفت درمانگاه نمی‌خواهد، خودش خوب می‌شود. ما هر چه اصرار کردیم ایشان نپذیرفت. خلاصه، خدا را شکر کردیم که حسین آقا سالم است. آقای خرازی روح معنوی داشت و شهادت ایشان عجیب بود. در عملیات والفجر ۸ بود که حسین آقا برای شناسایی منطقه رفت و تعدادی از معاونین خود را همراه برد. در این عملیات حجم آتش از طرف دشمن

حسین آقا نسبت به بسیجی و شهید خیلی حساس بود. پدر شهیدی آن‌جا بود که هم‌محل بودیم و حسین آقا به آن پدر شهید خیلی احترام گذاشت. فرزند این پدر مفقودالآثر شده بود. حاج حسین ضمناً از بیت‌المال از لحاظ مادی چیزی برای خودش طلب نمی‌کرد بسیار ساده‌زیست بود

زیاد بود. ما در منطقه برای شناسایی کارخانه نمک رفتیم تا گردان‌ها با پشتیبانی آن‌جا مستقر شوند. فکر می‌کنم حدود هشت نفر بودیم و حسین آقا هم در رأس گروه حرکت می‌کرد. نیروهایی که آن‌جا بودند در سنگرهای دخمه‌ای پناه گرفته بودند. وضعیت خیلی بدی بود. همین‌طور که می‌رفتیم گلوله می‌آمد و همه ما از ترس سینه‌خیز می‌شدیم اما حسین آقا اصلاً انگار نه انگار که گلوله می‌بارد. ایشان با آرامش خاصی کار شناسایی را انجام می‌داد. هر چه گلوله می‌آمد حسین آقا سر جایش ایستاده بود و ما خجالت می‌کشیدیم و بلند می‌شدیم. دو مرتبه که گلوله می‌آمد می‌خواستیم نخوابیم - بالاخره کمی هم می‌ترسیدیم - ولی ایشان همچنان صاف ایستاده بود و انگار نه انگار؛ هیچ توجهی نمی‌کرد... این نکته را هم بگویم که آقای احمد کاظمی - که بعداً فرمانده نیروی زمینی سپاه و شهید شد - علاقه عجیبی به حسین آقا داشت. این بزرگوار بیشتر وقت‌ها که سر مزار حسین آقا می‌آمد و با او حرف می‌زد، می‌گفت اگر شهید شدم مرا همین‌جا دفن کنید.

ایشان هم در همان مکان دفن شد؟
بله، به وصیت ایشان عمل شد و تدفین آقای کاظمی کنار شهید خرازی صورت گرفت. یک روز که آقای کاظمی به اصفهان آمده بود، به من زنگ زد و گفت آقای واعظ؛ بیا کارت دارم. ایشان برای خانواده شهید خرازی خیلی ناراحت بود و گفت چه کاری می‌توانم برای آن‌ها انجام دهم، اصلاً شهید خرازی را الگوی خود می‌دانست. در هر جلسه‌ای حسین آقا هر حرفی می‌زد مورد تأیید او بود و علاقه عجیبی به ایشان داشت. شهید خرازی چه با نیروها و چه با فرماندهان ارتباطی عاطفی برقرار کرده بود. انسان‌ها ممکن است تک‌قطبی باشند، ولی ایشان دوقطبی بود؛ همه چیز در وجودش بود، مهر



نسبت به دوستان و خشم نسبت به دشمنان... یادم می‌آید در عملیات کربلای ۳ بنده و سردار غلامحسین هاشمی باید جای‌مان را با هم عوض می‌کردیم. ایشان آمده بودند و بنده باید به مرخصی می‌رفتم. آن زمان فرمانده واحد ادوات بودیم که حدود ۸۰۰ - ۹۰۰ نفر نیرو داشت و تشکیلات بسیار عریض و طولی بود.

منظورتان این است که شما زیرمجموعه لشکر امام حسین(ع) بودید، اما مستقلاً هم شناخته می‌شدید؟

بله، چون مرتب در قرارگاه به عنوان تدارکات آتش پشتیبانی جلسه داشتیم. یک گردان حدود سیصد نفر است، ولی ما حدود هشتصد نفر نیرو داشتیم. آن موقع قسمت‌های مختلفی مانند خمپاره‌انداز، موشک‌ها، توپ ۱۰۶، دیده‌بانی و موتوری داشتیم و آن مجموعه را تشکیل داده بودیم. ما به شهرک دارخوین که محل استقرار آقای خرازی بود آمدیم و تقریباً همان‌جا عملیات تمام شد. بنده به ایشان گفتم حسین آقا؛ می‌خواهم به اصفهان بروم، شما کاری ندارید؟ ایشان گفت من هم می‌آیم، چگونه می‌خواهید بروید؟ گفتم به اهواز می‌روم و بلیت می‌گیرم. حسین آقا گفت یک بلیت هم برای من بگیر. من گفتم شما فرمانده لشکرید و طبق روال باید با اتومبیل بیایید، چون از دارخوین تا اهواز حدود چهل پنجاه کیلومتر است و هوای آن‌جا هم گرم است. معلوم هم نیست که در اهواز بلیت باشد یا نباشد. این را هم بگویم که حسین آقا نسبت به بسیجی و شهید خیلی حساس بود. پدر شهیدی آن‌جا بود که هم‌محل بودیم و ایشان هم می‌خواست با ما به اصفهان بیاید. دو نفر دیگر از دوستان نیز بودند. بالاخره حسین آقا را راضی کردیم که در این گرمای چهل پنجاه درجه اهواز با این پدر شهید چهار پنج نفر می‌شویم و با یک استیشن به اصفهان برویم. اگر این امکان تنها برای خود ایشان بود قبول نمی‌کرد. به آن پدر شهید خیلی احترام گذاشت. فرزند این پدر مفقودالآثر شده بود. در طول راه، گاهی این پدر شهید ناراحت می‌شد و به ما چیزی می‌گفت. وقتی موضوع را می‌گفتم حسین آقا می‌گفت ایشان حق دارد، شما هنوز پدر نشده‌اید.

خلاصه، به اصفهان رفتیم و پس از مدتی قصد بازگشت به منطقه را داشتیم. آن زمان همسر مکرمه شهید خرازی تنها پسرشان آقامهدی را باردار بود. در یکی از خیابان‌های اصفهان حسین آقا به بیمارستانی اشاره کرد و گفت آقای واعظ؛ این بیمارستان را می‌بینید، من همه کارهای تولد فرزندم را انجام داده‌ام.

ایشان فرزندش آقامهدی را ندید؟

نه، آقامهدی پس از شهادت پدرش به دنیا آمد. همان‌طور که گفتم حسین آقا از بیت‌المال از لحاظ مادی چیزی برای خودش طلب نمی‌کرد. این بزرگوار بسیار ساده‌زیست بود. یادم است در یک سفر دیگر شهید خرازی و من با هم در استیشن نشسته بودیم. راننده هم از نیروهای لشکر بود. بنده

اگر همسر آقای خرازی بود گوشی را قطع می‌کنم. وضعیت خیلی حاد بود چون همسر ایشان باردار بودند. آقای مصطفی پناهی ظهر از شهرک دارخوین به سمت اصفهان حرکت کرده بود. همان حدود ظهر هم در منطقه عملیاتی کربلای ۵ حسین آقا شهید شده بود و آقای مصطفی از شهادت حسین آقا اطلاعی نداشت. قرار شد دوستان به آقای مصطفی تلفن بزنند و بگویند چنین اتفاقی افتاده است، چون اگر بنده تلفن می‌زدم خانواده و پدر همسر متوجه موضوع می‌شدند. آن‌ها تماس گرفتند، اما چون هنوز به اصفهان نرسیده بود نتوانستند با آقای مصطفی صحبت کنند. به سردار غلامحسین هاشمی که در اصفهان بود تلفن زدیم. بنده ابتدا احوال‌پرسی کردم. ایشان از منطقه و نیروها پرسید که گفتم وضعیت خوب است. از کلمات استفاده می‌کردم تا به طریقی ایشان را متوجه موضوع کنم. بالاخره به ایشان گفتم حسین آقا زخمی شده است. آقای هاشمی پرسید کدام بیمارستان است؟ - اصلاً کلمه شهید شدن به زبان ایشان نمی‌آمد - تا این که گفتم کاری دارم و می‌خواهم به اصفهان بیایم. خلاصه هر طور بود گفتم حسین آقا شهید شده که گوشی از دست ایشان افتاد. این اتفاق اصلاً باورکردنی نبود. بالاخره پس از چند دقیقه آقای هاشمی گوشی را برداشت که من گفتم صبح زود به منزل پدر همسر بروید، با آقای مصطفی صحبت کنید و تا ما به اصفهان برسیم آن‌ها را خبردار کنید. آن‌ها سیسمونی نوزاد را چیده بودند که همان وقت وسائل سیسمونی را جمع کردند و غوغایی برپا شد. در نهایت ایشان را در گلستان شهدا دفن کردند. روحش شاد و یادش گرامی باد.

است. بنده ابتدا تصور کردم که پسر خواهرم که برای دیدار من آمده گلوله خورده و شهید شده است و احتمال نمی‌دادیم برای آقای حسین خرازی اتفاقی افتاده باشد. دیدم در ورودی سنگر همه بسیجی‌ها گریه می‌کنند. پرسیدیم چه شده است؟ آقای حسن لولاسی گفت آقای واعظ؛ حسین آقا خرازی... گفتم چطور شد؟ گفت فکر کنم شهید شده است. یک‌دفعه سست شدم. پیکر ایشان را برای تشییع

روز آخر که برای نماز صبح بیدار شدیم حسین آقا خوابیده بود. از نیروهایی که آن‌جا بودند پرسیدم ایشان کی آمده؟ گفتند دیشب قرارگاه بود. دیر آمد و نماز صبحش را خواند و خوابید. ایشان همین‌طور که خوابیده بود آستین دست قطع شده‌اش را روی چشمش انداخته بود که نور اذیتش نکند...

جنازه به شهرک دارخوین بردند و مراسم مفصلی انجام شد. پس از آن جنازه را به «معراج» بردند تا به سمت اصفهان حرکت دهند. قرار شد حاج حسین رضایی اردستانی با آمبولانس برود، من هم با حاج آقای علی محمدی با وانت تویوتا همراه آن‌ها برویم. در اتاق شهید خرازی همه دور هم نشسته بودیم. سردار آقارحیم صفوی هم همراه تعدادی از فرماندهان آن‌جا بودند تا تصمیم بگیرند چگونه به خانواده ایشان اطلاع بدهیم. قرار شد به اصفهان خبر بدهیم. حسین آقا منزلی را در خیابان جی اصفهان - سروستان - اجاره کرده بود و همسران ما با هم آن‌جا بودند. با خودم گفتم به منزل زنگ می‌زنم؛ اگر همسر خودم گوشی را برداشت صحبت می‌کنم و

به ایشان گفتم شما شب جلسه دارید، استراحت کنید، من کنار راننده بیدار می‌مانم. حسین آقا نپذیرفت و به زور مرا مجبور کرد روی صندلی عقب دراز بکشم و خودش کنار دست راننده نشست و حتی از او پذیرایی کرد.

همه ما دوستانی داشته‌ایم که می‌گفتیم بوی شهادت می‌دهند و واقعاً اکثر آن‌ها هم طی یکی دو سال شهید شدند. حتی خانواده‌ای را می‌شناختم که دو پسر آن‌ها شهید شده بودند و سومین و آخرین برادر نیز در عملیات مرصاد، یعنی در واپسین روزهای جنگ، شهید شد. همیشه از روی سیمای شهید خرازی در عکس‌هایش با خودم فکر می‌کنم که شما و دیگر اطرافیان شهید هر بار که ایشان را می‌دیدید، بوی شهادت را از وجودش استشمام می‌کردید.

آیا این موضوع شما را نگران نمی‌کرد؟

ببینید؛ شاید عده‌ای از دوستان چنین احساسی داشتند ولی من فکر نمی‌کردم ایشان به شهادت برسند...

چرا؟! اتفاقاً برخی از دوستان دیگر هم همین را می‌گفتند...

شما راجع به حضرت امام (ره) این فکر را می‌کردید؟ به هر حال قبولش خیلی سخت بود؛ راستش قلباً هیچ وقت دوست نداشتم به نبود حضرت امام (ره) فکر کنیم.

ما نیز به همین دلیل، اصلاً در مورد حسین آقا این احتمال را نمی‌دادیم. روز آخر برای نماز صبح که بیدار شدیم حسین آقا خوابیده بود. از نیروهای مخابرات که آن‌جا بودند پرسیدم ایشان کی آمده است؟ گفتند دیشب قرارگاه بود، دیر آمد و نماز صبحش را خواند و خوابید. ایشان همین‌طور که خوابیده بود آستین دست قطع شده‌اش را روی چشمش انداخته بود که نور اذیتش نکند. آن موقع بنده جانشین سردار غلامحسین هاشمی بودم که به اصفهان رفته بودند و در واقع جوابگوی نیازهای مربوط به ادوات بودم. گفتم اگر حسین آقا سراغ مرا گرفتند بگویید به خط رفته تا نیرو عوض کند. خلاصه نیروهای مان را برای چیدن در خط پیاده کردیم و نیروهای آن‌جا را سوار اتومبیل کردیم. آتش گلوله‌ها سنگین بود، به همین دلیل به راننده گفتم سریع نیروها را سوار و حرکت کن، چون ممکن است گلوله بخوریم و مشکل ایجاد شود. ما آرام آرام به طرف عقب آمدیم. خط وضعیت بدی داشت. چند بار نزدیک بود گلوله به ما اصابت کند، چون یک قسمت از خط طلائی به خط دشمن عمود بود و خیلی راحت تیرها پشت خط ما می‌خورد. آن زمان مسئول محور حاج حسین رضایی برزانی بود که جای‌تان خالی ناهار را در سنگر با ایشان خوردیم. هنگام بازگشت به دلیل این که گلوله زیادی می‌زدند نمی‌شد از تویوتا استفاده کنیم و همراه با آقای رضایی سوار یک پی.ان.پی شدیم و به سنگر حسین آقا رفتیم. آن‌جا متوجه شدیم که وضعیت غیرعادی



یک انسان کامل بود

«شهید خرازی؛ شرح شوریدگی» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار اسماعیل صادقی، از فرماندهان لشکر امام حسین (ع)



درآمد

«حاج حسین خرازی سر از پا نمی‌شناخت؛ مطمئن بودیم که برای زنده ماندن به میدان نیامده است. رفتارها، گفتارها و حرکاتش این‌طور بود که انگار برنامه‌ریزی نمی‌کرد پس از عملیات هم زنده باشد؛ هر عملیاتی که می‌رفت گویا آخرینش بود، به همین سبب هر چه در توان داشت می‌گذاشت و این روحیات خیلی عجیب بود.» سردار اسماعیل صادقی خاطرات و دانسته‌هایی از روحیات این سالک الی الله در سینه دارد. ایشان در دوران دفاع مقدس از فرماندهان لشکر امام حسین (ع) بودند. این گفت و گورا (به سعی علی (عبد) بخوانید:

از طرفی چون حضرت امام (ره) حضور در جبهه را واجب کفایی اعلام کرده بودند به هر حال عده‌ای می‌آمدند تا تکلیف از عهده‌شان ساقط شود.

شهید خرازی آمده بود تا گره‌ها را باز کند و به هر قیمتی خودش را فدا سازد. ما این را از چند سال پیش از شهادت در وجود ایشان می‌دیدیم.

در واقع از به شهادت رسیدن ایشان مطمئن بودید. حاج حسین خرازی سر از پا نمی‌شناخت؛ مطمئن بودیم که او برای زنده ماندن به میدان نیامده است. رفتارها، گفتارها و حرکاتش این‌طور بود که انگار برنامه‌ریزی نمی‌کرد پس از عملیات هم زنده باشد؛ هر عملیاتی که می‌رفت گویا آخرینش بود، به همین سبب هر چه در توان داشت می‌گذاشت و این روحیات، خیلی عجیب بود. آقای خرازی حتی ابزار آلات جنگی را ذخیره نمی‌کرد که مثلا چهار یا ده سال آن‌ها را داشته باشیم، چون بعضی فرماندهان این کار را می‌کردند. وقتی ایشان به عملیاتی ورود پیدا می‌کرد، به‌خصوص عملیاتی که سرنوشت‌ساز بودند، از هستی خودش تا هستی لشکر و تمام داشته‌هایش را پای کار می‌آورد تا آن عملیات به ثمر برسد.

پس این که می‌گویند لشکر امام حسین (ع) به انجام

شلمچه عملیاتی انجام دادیم، لشکر امام حسین (ع) مأموریت یافت تا عملیات خیبر را انجام بدهد و در مرحله دوم با فرماندهی آقای خرازی و به کمک لشکر ۲۷ عملیاتی انجام دادیم که راه جزایر مجنون باز شود. تقریبا در محدوده منطقه طلائی بود که دست ایشان قطع شد. سال ۱۳۶۱ در عملیات محرم تیپ امام حسین (ع) به دلیل قابلیت‌ها و استعدادی که داشت به لشکر تبدیل شد. آن زمان آقای خرازی فرمانده قرارگاه در سپاه بودند و در لشکر مسئولیتی نداشتند. پس از آن، یعنی وقتی که تیپ به لشکر تبدیل شد، عملیات بعدی را ایشان هدایت کردند.

آقای خرازی فرمانده کدام قرارگاه بودند؟ قرارگاه فتح که لشکر امام حسین (ع) زیرمجموعه آن بود.

حاج احمد کاظمی و قرارگاه نجف هم زیرمجموعه قرارگاه فتح بودند؟ یعنی در مقطعی شهید خرازی به نوعی فرمانده حاج احمد هم بودند؟

بله، همین‌طور است. در عملیات خیبر وضعیت دشواری پیش آمد؛ در جزایر مجنون با نیروها ارتباط زمینی نداشتیم و بیشتر ارتباطات، آبی بود. انتخاب آقای خرازی به دلیل ویژگی‌های ایشان بود که همیشه برای سخت‌ترین نقطه عملیاتی داوطلب می‌شد.

علتش چه بود؟

چند عامل داشت؛ یکی این که ایشان آمده بود به طور تکلیفی بجنگد و گره‌ها را باز کند، نه این که در جبهه فقط حضور صرف داشته باشد. ما که در کنارش بودیم به خوبی لمس می‌کردیم از روی دینمداری و اعتقاداتش به سمت این کارها می‌رود. ایشان علاوه بر این که فرد شجاعی بود، رتبه ایمانی و درجه بالای دینمداری‌اش ایجاب می‌کرد تا سخت‌ترین کارها را تقبل کند و انجام دهد.

با شهید خرازی از کجا و کی آشنا شدید و زمینه ارتباط و معاشرت‌تان چه بود؟

با ایشان در لشکر ۱۴ امام حسین (ع) آشنا شدیم. البته آنجا پیش از این که به یک لشکر گسترش پیدا کند، تیپ بود. ما نیز به عنوان یک رزمنده در این تیپ مشغول بودیم و شهید خرازی هم فرمانده بودند.

چه سالی؟

از همان ابتدا که در سال ۱۳۶۰ توفیق پیدا کردیم به جبهه برویم فرمانده ما آقای خرازی بود. اوایل، ارتباط چندانی نداشتیم؛ فقط خصوصیات ایشان را می‌شنیدیم یا دورادور مشاهده می‌کردیم، اما در طول عملیات‌ها و جنگ، به کادر فرماندهی آمدیم و بنده فرمانده گروهان، جانشین گردان و فرمانده گردان شدم. خوشبختانه به همان ترتیبی که مسئولیت بیشتری پیدا می‌کردم، روز به روز به آقای خرازی نزدیک‌تر می‌شدم.

در واقع طبیعت جبهه این‌گونه بود که افراد به هم گره می‌خورند.

نزدیک‌ترین ارتباطی که داشتیم این بود که با هم مشورت و گفت‌وگو می‌کردیم، ایشان هدایت می‌کردند و ما مشاوره می‌گرفتیم، تا این که آن نشست و برخاست‌ها و گفت‌وگوها به اوج خود رسید. از عملیات خیبر سال ۱۳۶۲ ارتباط ما نزدیک‌تر شد و این بزرگوار هم مجروح شدند. در این عملیات بنده فرمانده گروهان بودم؛ در گردانی به نام امام حسن (ع) که فرمانده آن شخصی به نام شهید ابراهیم خلیلی بود. ما آن‌جا چند جلسه بحث و مشاوره درباره چگونگی عملیات داشتیم که فکر می‌کنم اولین باری بود که با آقای خرازی رودرو صحبت می‌کردیم. البته پیش از آن هم در جلساتی که برگزار می‌شد، ایشان یک‌طرفه صحبت می‌کرد. پس از این که در سال ۱۳۶۲ در پاسگاه زید منطقه

در عملیات خیبر وضعیت دشواری پیش آمد؛ در جزایر مجنون با نیروها ارتباط زمینی نداشتیم و بیشتر ارتباطات، آبی بود. انتخاب آقای خرازی به دلیل ویژگی‌های ایشان بود که همیشه برای سخت‌ترین نقطه عملیاتی داوطلب می‌شد

ایشان روی مرز باریکی راه می‌رفت و همیشه هم موفق بود. به همین دلیل، دوستانی که به ایشان نزدیک می‌شدند تبعیت‌پذیری‌شان از این بزرگوار تا حد نثار جان بالا بود. بنده خودم فرمانده زیردست ایشان بودم و می‌دیدم هیچ فرماندهی در فرمانبرداری از دستورات آقای خرازی کوچک‌ترین تردیدی نداشت، زیرا حکم آقای خرازی برای ما مثل حکم حضرت امام (ره) بود، انگار که بدون واسطه به دست ایشان می‌رسید و رزمنده تحت امر

ایشان آمده بود به طور تکلیفی بجنگد و گره‌ها را باز کند، نه این که در جبهه فقط حضور داشته باشد. ما که در کنارش بودیم به خوبی لمس می‌کردیم از روی دینمداری و اعتقادش به سمت این کارها می‌رود

شهید خرازی اطمینان داشت که این کانال، پاک و بی‌غل و غش است.

یک نکته جالب و ظریف این که شهید خرازی در اواخر جنگ و در اسفندماه ۱۳۶۵ به شهادت رسیدند و تقریباً بیشتر زمان جنگ را در میدان دفاع مقدس حضور داشتند. ایشان بیست و نه سال‌شان بود و در شروع جنگ از گروه ضربت تا لحظه شهادت و در لشکر امام حسین (ع) و قرارگاه فتح با سنین پایین‌تر همیشه فرمانده بودند. آن قدر جاذبه، زیبایی و کمال در شخصیتش وجود داشت که شما هنوز هم سخن ایشان را سخن امام (ره) می‌دانید. این بزرگوار چگونه به این مراحل رسیده بود؟ ببینید؛ ما در اصل خیلی روایات و آیات قرآن را می‌دانیم، اما چقدر به آن‌ها عمل می‌کنیم؟ این‌ها تنها ورد زبان ماست یا سیره عملی همه ما هم هست؟ شهید خرازی به آن چه می‌دانست عمل می‌کرد. بسیاری از افرادی که در جنگ حضور داشتند این‌گونه بودند. اعتقاد این است و تجربه کردم که وقتی این‌ها در معامله با خدا خودشان را عرضه می‌کردند، الطاف الهی هم به کمک‌شان می‌آمد. شهید خرازی از این جنس افراد بود که خودش را کاملاً عرضه و تقدیم کرده بود و خداوند تبارک و تعالی ایشان را هدایت و کمک می‌کرد. زمانی که با دانش امروزم به خاطراتم با شهید خرازی برمی‌گردم، احساس می‌کنم ایشان یک انسان کامل بود.

منظور شما این است که رابطه و شناخت شما از ایشان این قدر عمیق است که بعضی نکات را باید حالا و در سنین پختگی متوجه شوید و درک کنید.

البته شاید در جوانی با وجود ناآگاهی و ندانستن خیلی چیزها این را احساس می‌کردیم، اما امروز پس از گذشت بیست و هفت سال از شهادت آقای

شجاعت داشت که در سخت‌ترین گره‌های جنگ و نامالیمت‌ها همیشه چهره‌اش بشاش و گشاده بود و زمانی که نیروها به ایشان نگاه می‌کردند افسردگی، خستگی و احساس ترس‌شان از بین می‌رفت. ایشان همیشه سرمنشأ انرژی و روحیه دادن بود.

هرگاه عملیاتی انجام می‌شد چهره و روحیه ایشان طوری بود که وقتی در جمع ورود پیدا می‌کرد، باعث تقویت روحیه افراد می‌شد. حتی زمانی که هواپیمای دشمن در خط آتش می‌ریخت، چهره این بزرگوار گشاده بود و همین باعث می‌شد اعتماد به نفس نیروهای تحت امرش بالا برود. بنده این ویژگی را در خیلی‌ها دیده بودم، ولی شهید خرازی واقعا جزو منحصر به فردها بود و همیشه آماده شهادت نشان می‌داد. صفت سومی هم در ایشان وجود داشت؛ این که قاری قرآن بود و معرفت دینی بالایی داشت. جدای از ایمان، معرفت ایمانی هم داشت و شخصیت ایشان به آن ویژگی‌هایی که ائمه معصومین (ع) توصیه می‌کنند نزدیک بود، به همین دلیل اخلاق نیکویی داشت. همه می‌دانستند شهید خرازی، هم خوب تدبیر می‌کند، هم قاطع است، هم این که در عین حال روحیه خیلی مهربان و لطیفی دارد. جمع این‌ها خیلی سخت و در اصل، جمیع اضداد است. وقتی بعضی صفات را در ائمه معصومین (ع) و بزرگان دین مطالعه می‌کنیم این جمع را می‌بینیم.

مظهر همه آن‌ها مولا علی (ع) است.

این صفات پسندیده واقعا در شهید خرازی جمع بود، همان‌طور که گفتم ضمن این که اخلاق نیکویی داشت، از طرفی فوق‌العاده قاطع بود و هیچ کس نمی‌توانست با وجود همین اخلاق نیکو، در حریم فرماندهی ایشان خللی مشاهده کند. منظور این که

کارهایی معروف است که به نظر، انجام‌شدنی نمی‌رسید، به دلیل روحیات و خط‌شکن بودن شهید خرازی و نیروهایش بود؟

بله. و عجیب این بود که شهید خرازی وقتی فرماندهی طرح مانور و عملیات را مطرح می‌کرد، سخت‌ترین نقطه را مشخص می‌کرد و می‌گفت آن‌جا باید خیلی سرمایه‌گذاری کنیم و دلیل آن هم درجه ایمان بالای ایشان بود که همه داشته‌های شخصیتی خودش را به اضافه ابزارهایی که در اختیارش بود به کار می‌گرفت، تا آن کار را به بهترین نحو انجام دهد و گرهی از دفاع مقدس باز نکند.

پیش از مصاحبه نکته‌ای گفتید مبنی بر این که شهید خرازی یک شخصیت جهانی است؛ حال می‌توانم بگویم ایشان از این نظر یک الگوی خوب و یک شخصیت جهانی بود و هست که همه هستی و داشته‌هایش را در راه خدا گذاشت.

اگر وجوه مختلف شخصیت شهید خرازی را بخش‌بندی کنیم اولین آن وجوه، ایمان بالایی بود که در ایشان وجود داشت، یعنی اعتقاد راسخ و ایمان قوی به جمهوری اسلامی و حضرت امام (ره) داشت و جنگ را یک تکلیف شرعی می‌دانست. در واقع شهید خرازی از این نظر زبانزد بود. یک ویژگی ایشان هم این بود که در برخورد با مشکلات و سختی‌ها هیچ تردیدی نداشت و این را نیروهای ایشان حس می‌کردند، دیگر این که شجاعت عجیبش که برگرفته از صفت اول - ایمانش - بود زبانزد همگان بود.

می‌گویند: «چون که صد آید نود هم پیش ماست.» احسنت. وقتی آن هست این‌ها هم به دنبالش می‌آیند. یک خاطره‌ای از شجاعت ایشان بگویم که چقدر بنده از دیدنش لذت بردم؛ آن قدر





جالب برای ما افتاد. شهید خرازی در کربلای ۵ - البته ایشان در همه عملیات‌ها این‌طور بود - فرماندهی بود که خیلی هوشمندانه تدبیر کرد؛ اطلاعات خوبی به دست آورد، از همه چیز مطمئن شد و سپس از آن اطلاعات به خوبی استفاده کرد. در عملیات کربلای ۵ قرار بود با دو گردان برای شکستن خط برویم و عملیات را انجام دهیم. در خط شناسایی دکل، حاج حسین به من گفت با هم برای شناسایی می‌رویم. بنده گفتم من آن منطقه را دیده‌ام و مشکلی نیست، ایشان گفت نه، خودم حتماً هم باید بیایم و ببینم. برای ایشان مشکل بود که با یک دست به بالای دکل بروند. به حاج حسین گفتم شما بالا نیا، من می‌روم، می‌بینم و برای شما توضیح می‌دهم. ایشان گفت حتماً باید خودم به بالای دکل بیایم. گفتم چطور می‌خواهید بیایید؟ گفت به شما یادم می‌دهم. حاج حسین گفت ابتدا بنده یک پله بالا می‌روم و به شما تکیه می‌دهم، شما پشت سرم بالا بیای، همین‌طور تا انتها می‌رویم. همین کار را کردیم و خیلی طول کشید تا به بالای دکل برسیم. ایشان یک‌ربع تا بیست دقیقه منطقه را با دوربین دید و سپس پایین آمدیم. این کار خیلی برای حاج حسین زحمت داشت، اما مصمم بود آن را انجام دهد. پس از آن، دو نفری با یک دستگاه جیب ریو برای شناسایی به خط رفتیم و بنده پشت فرمان نشستیم. وقتی به خط مقدم نزدیک شدیم برحسب اتفاق دشمن شروع به ریختن حجم زیادی آتش بر سر نیروهای ما کرد.

یعنی دشمن مثل خیلی وقت‌ها برای این که قدرت تحرک را از نیروها بگیرد بی‌هدف می‌زد؟

نه، اتفاقاً به دقت، جاده‌ها، چهارراه‌ها، سنگرها و جاهای مهم را هدف قرار می‌داد. ما حدود بیست سی دقیقه زیر آتش بودیم تا به خط موازی آتش تهیه رسیدیم. بنده گفتم برگردیم، حاج حسین گفت نه، برویم. ترکش‌ها به جلوی اتومبیل ما می‌خورد و از زیر دود توپخانه‌ها عبور می‌کردیم. آقای خرازی آن لحظه به قدری سکینه و وقار داشت که وقتی به چهره ایشان نگاه می‌کردم احساسم این بود که در باغ‌های شمال قدم می‌زنم. بدترین وضعیت این است که در دل آتش تهیه قرار بگیرد و از اطراف خمپاره ببارد. آن آرامش ایشان کاملاً به من منتقل

خصوصی نشستیم و نیم ساعت با هم گپ زدیم که نشست لذت‌بخشی برای من بود. روحیه این بزرگوار خیلی خوب بود. این ملاقات اولین ارتباط نزدیک ما پس از عملیات خیبر و والفجر ۲ در منطقه پیرانشهر بود که آن‌جا به عنوان نیروی کمکی طرح و برنامه کنار ایشان بودم و کارهای مان را کنار دست همدیگر انجام می‌دادیم. پس از عملیات خیبر و مجروحیت آقای خرازی، دو سه ماهی طول کشید تا ایشان به لشکر بازگردند. زمزمه‌هایی هم بود که شاید کسی دیگر جایگزین شود، اما حاج حسین به محض این که بهبود پیدا کردند به لشکر بازگشتند و اعلام آمادگی کردند که کارشان را ادامه دهند. نیروها هم به جهت شناختی که از آقای خرازی داشتند با جان و دل پذیرای این بزرگوار شدند. آن موقع نمی‌توانستند به راحتی بپذیرند کسی بتواند جای ایشان را پر کند. همان‌طور که گفتم روحیه ایمان، شجاعت و اعتقاد حاج حسین به همه اجزای لشکر نیز منتقل و لشکر فوق‌العاده کارآمد شده بود. بعضی از بزرگان جنگ که آن موقع فرمانده کل و جانشین سپاه بودند نظیر آقای شمخانی، در مصاحبه‌ها بیان می‌کنند به نظرشان بهترین فرمانده در زمان جنگ شهید خرازی بود.

علت این دیدگاه چیست؟

به دلیل شخصیت شهید خرازی و انتشار روحیه ایمان، اعتقاد و شجاعتش در کل لشکر و تدابیری متأثر از همین ویژگی‌ها که باعث شده بود ایشان یگانی برتر و کارآمد تشکیل دهند. این استعداد در نیروهای لشکر امام حسین (ع) و آن ظرفیت در شهید خرازی وجود داشت و آن را از حالت بالقوه به فعل درآورد. یعنی قابلیت شهید خرازی در دفاع مقدس را در جاهای مختلف از ایشان دیدیم. بنده در عملیات بدر نیز در کنار حاج حسین بودم.

با چه عنوان و وظیفه‌ای حضور داشتید؟

جانشین گردان در آبراه‌های هورالهویزه بودم، ولی به سبب قرار گرفتن قرارگاه شهید خرازی در کنارمان پس از عملیات بدر، والفجر ۸ و عملیات‌های متعددی که تا کربلای ۵ انجام شد همیشه کنار ایشان بودم. در عملیات کربلای ۵ که در دی ماه سال ۱۳۶۵ انجام شد ما در سه مرحله عملیات خط‌شکنی انجام دادیم. آن‌جا دو سه اتفاق

خرازی تردیدی نداریم که این بزرگوار، انسانی والا و کامل بود. در حقیقت قضاوت آن موقع خودمان را تأیید می‌کنیم.

به خاطر دارم در عملیات خیبر همه در جزایر مجنون بودیم و باید راه خشکی طلائی باز می‌شد. لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) مقداری از عملیات را انجام داده و متوقف شده بود. ادامه آن را شهید خرازی قبول کردند که همان‌جا منجر به مجروحیت و قطع دست راست ایشان شد. آن شب به همراه حاج حسین، همچنین فرمانده گردان خط‌شکن که شهید خلیلی بود و بنده به عنوان فرمانده گروهان صحبت‌هایی کردیم و ایشان جملاتی را به کار بردند که فوق‌العاده عاشورایی و حماسی بود. جالب این که وقتی شهید خرازی صحبت می‌کرد، احساسم این بود که ایشان از جان و دل صحبت می‌کنند و فقط به زبان نیست که سخن می‌گویند.

منظورتان این است که نه فقط یک زبان که یک وجود معنوی با شما تکلم می‌کرد.

دقیقاً. ایشان گفتند ببینید؛ امشب مثل شب عاشوراست. ما هر کاری که می‌توانیم باید انجام دهیم و تا این راه را باز نکنیم در محاصره می‌مانیم. شهید خرازی با بیان سختی و حساسیت عملیات، نیروها را به حس و حال شب عاشورا بردند. یادم

ایشان علاوه بر این که فرد شجاعی بود، رتبه ایمانی و درجه بالای دینمدراری‌اش ایجاب می‌کرد تا سخت‌ترین کارها را تقبل کند و انجام دهد. شهید خرازی آمده بود تا گره‌ها را باز کند و به هر قیمتی خودش را فدا سازد. ما این را از چند سال پیش از شهادت در وجود ایشان می‌دیدیم

نمی‌رود با روحیه‌ای که از ایشان به ما منتقل شد تا آخر، عملیات را ادامه دادیم. اگر ما خودمان را برای این کار آماده نمی‌کردیم آن عملیات انجام نمی‌شد. اما عملیات، ویژگی‌های خاصی داشت و باید گره‌های سخت آن باز می‌شد. بنده همان شب مجروح و به بیمارستان یزد منتقل شدم. در آن‌جا خبردار شدم آقای خرازی هم شدیداً مجروح شده، دستش قطع شده و تحت مداوا است، منتها ایشان در بیمارستان دیگری بستری بودند.

مجروحیت شما چه بود؟

بنده سرم و پاهایم آسیب دیده بود. پس از ده روز که مرا مرخص کردند، با عصا به عیادت ایشان رفتم.

روحیه حاج حسین چگونه بود؟

البته آن عیادت به خواست آقای خرازی بود. ایشان خواب بنده را دیده و به دوستان گفته بود می‌خواهد مرا ببیند. وقتی به ملاقاتش رفتم چند نفر کنار ایشان نشسته بودند که خواهش کرد موقتاً بیرون بروند.

در راه بازگشت مدام درگیر وضعیت حاج حسین بودم و احساس می‌کردم بناست اتفاقی بیفتد. این احساس، درونی بود و نمی‌توانستم به زبان بیاورم تا این‌که به منطقه رسیدم. اولین کسی را که آن‌جا دیدم آقای محمود جان‌نثاری بود که منقلب شده و لباس‌هایش هم خونی بود. از دیشب که آن اتفاق افتاده بود تا موقعی که با حاج محمود مواجه شدم، فکرم درگیر حاج حسین بود. تا به حاج محمود گفتم حاج حسین... به گریه افتاد و گفت حاجی شهید شد. تا آن لحظه، نیروهای کادر لشکر هنوز اطلاع نداشتند. ما با یکدیگر پشت خاکریز و بالای جنازه ایشان رفتیم.

حالات شهید بعد از شهادت چگونه بود؟

چهره حاج حسین خندان و با رضایت کامل بود. حس کردم دیشب که با ایشان صحبت کردم و روضه خوانده شد طلب شهادت کرده بود. زمانی که جنازه مطهر شهید خرازی را دیدم، احساس کردم همان دم که ترکش به ایشان اصابت کرده «فزت و رب الکعبه» را به زبان آورده و احساس رستگاری کرده است. علتش هم این بود که حاج حسین همه سال‌های جنگ را در خط مقدم حضور داشت. همیشه وقتی دوستان را دعا می‌کردیم، می‌گفتم

بعد از شهادت چهره حاج حسین خندان و با رضایت کامل بود. حس کردم دیشب که با ایشان صحبت کردم و روضه خوانده شد طلب شهادت کرده بود. زمانی که جنازه شهید خرازی را دیدم، حس کردم همان دم که ترکش به ایشان اصابت کرده «فزت و رب الکعبه» را به زبان آورده است

خداوند اول توفیق خدمت و بعد هم توفیق شهادت بدهد. قطعنامه ۵۹۸ حاصل عملیات کربلای ۵ است و حاج حسین آخر همین عملیات به شهادت رسید. ولی زمان پذیرش قطعنامه که ۱۶-۱۷ ماه بعد بود...

عراق، قطعنامه ۵۹۸ را در عملیات کربلای ۵ قبول کرد. فشار ما روی دشمن در این عملیات به قدری زیاد بود که مجبور شد بپذیرد. در واقع عصاره قطعنامه و پیروزی جنگ در عملیات کربلای ۵ رقم خورد.

یعنی برکت خون‌های پاک شهید خرازی‌ها صلحی بود که نصیب ملت مسلمان ایران شد.

حاج حسین تا آخر در جبهه ماند و شهید شد. منظور؛ این‌که بیشترین توفیق را حاج حسین پیدا کرد، همه خدمت را انجام داد و بعد هم به درجه رفیع شهادت نائل شد. همین قدر بگویم که اگر بخواهیم ویژگی‌های شخصیتی شهید خرازی را وصف کنیم و در قالب خاطرات بگوییم، در این مجال اندک نمی‌گنجد.

از شما ممنونیم.

موفق باشید.

حرکت می‌کردیم تا خودمان را به مقر برسایم. شاید این یکی از تلخ‌ترین خاطره‌های من با شهید خرازی بود.

مگر چه اتفاقی افتاد؟

همین‌طور که با عجله می‌رفتیم ناگهان پای حاج حسین به یکی از سیم‌های تلفنی که در مسیر بود گرفت و تا ایشان آمد خودش را کنترل کند با صورت بر زمین خورد. آن صحنه خیلی برایم تلخ بود. دست ایشان را گرفتم و بلندشان کردیم. آن‌جا خاطره روضه حضرت ابوالفضل (ع) برای من زنده شد؛ جایی که دست حضرت ابوالفضل (ع) را قطع کردند و ایشان از اسب پایین افتادند و چون دستی نداشتند، مشک را به دندان گرفتند. ان‌شاءالله ایشان در آن دنیا با حضرت ابوالفضل (ع) محشور می‌شود و با دست قطع شده‌اش دست ما را هم می‌گیرد.

از شهادت حاج حسین برای ما بگویید.

ما روز پیش از شهادت با هم در خط مقدم در سنگر نشسته بودیم. مقر آقای خرازی در خط دوم بود، اما ایشان برای هدایت عملیات به خط مقدم آمده بود. پنج‌شنبه روز پیش از شهادت نیز همراه‌شان بودیم. بنده فرمانده گردان و جانشین من شهید تورجی مداح بود. ایشان از خط دوم مقر فرماندهی به من بی‌سیم زد و گفت ظاهراً بنا بر این است که گردان عقب بیاید، حالا من جلو بیایم یا شما به عقب می‌آید؟... حاج حسین شب پیش از آن در عملیات کربلای ۵ موقف نبود خیلی اذیت شده بود. دو روز پیش از آن هم ایشان یک عملیات دیگر با دو گردان انجام داد که باز به اهدافی که می‌خواستیم نرسیدیم. فشار زیادی روی حاج حسین بود و خسته به نظر می‌رسید. زمانی که شهید تورجی بی‌سیم زد، چون می‌خواستیم حال و هوای حاج حسین را عوض کنیم، گفتم می‌خواهید بگویم آقای تورجی یک دم بخواند؟ ایشان گفت بخواند. سرهایمان را به هم چسباندیم و به آقای تورجی گفتم من با حاج حسین هستم، می‌خواهم برای ما چند بیت بخواند. آقای تورجی هم شروع به خواندن کرد. همان‌طور که گوشی بین من و حاج حسین و سرهایمان به هم چسبیده بود، زیر چشمی شاهد حال و هوای ایشان بودم. آقای تورجی شعر معروفی از حضرت زهرا(س) را با حالت مداحی و حزن خواند: «در بین آن دیوار و در، زهرا صدا می‌زد پدر. دنبال حیدر می‌دوید، از سینه‌اش خون می‌چکید». ایشان دو سه بیت که خواند دیدم حال حاج حسین خیلی منقلب است. تحمل این حالت ایشان را نداشتیم و همان‌جا قطع کردم و گفتم آقای تورجی؛ طیب‌الله. حاج حسین هم چیزی نگفت و توی حال خودش بود. بنده از ایشان جدا شدم، ولی این حالت و منقلب شدن این بزرگوار مرا رها نمی‌کرد. حاج حسین به من گفت آقای صادقی؛ شما نیروها را عقب ببرید و دوباره بیاید تا پیش هم باشیم. من نیروها را به عقب منتقل کردم، متناها آن‌جا کسی نبود که گردان را به او بسپارم، به همین دلیل دیروقت شد و فردا برگشتم.

شده بود. به خط مقدم که رسیدیم یک لشکر دیگر آن‌جا بودند که باید شناسایی می‌کردیم. آن‌ها حاج حسین و من را نمی‌شناختند.

به آن‌ها حکم نشان دادید؟

حکم که هیچ، می‌خواستیم بگویم ایشان فرمانده لشکر است، که حاج حسین گفت نمی‌خواهد بگویی. ما در یک سنگر خالی نشستیم و شروع به دیدن منطقه کردیم. به هر حال آتش تهیه تمام شد و ما برگشتیم. آقای خرازی با شجاعت برگرفته از ایمان، تواضع و فروتنی اجازه نداد که بگوییم ایشان فرمانده لشکر است و می‌خواست گمنام باشد. البته قصد من از گفتن این مسأله این بود که آن‌ها همکاری کنند.

ما شنیدیم حاج حسین وقتی دستش قطع شد حتی اجازه نمی‌داد کسی کارهایش را انجام دهد، مثلاً پوتینش را واکس بزند یا لباسش را بشوید.

اوایل ایشان اجازه نمی‌دادند پوتینشان زیپ‌دار باشد و می‌گفتند باید با بند باشد، چون من هیچ فرقی با بقیه ندارم. بستن بند پوتین با یک دست - آن هم دست چپ - خیلی سخت بود، اما ایشان به ما اجازه نمی‌داد و خودش با زحمت آن را می‌بست که چند دقیقه‌ای هم طول می‌کشید.

همه این‌ها در حکم یک درس برای بقیه بود.

بله، همین‌طور است. خاطره‌ای برای‌تان بگویم. یک بار قرار بود برای جلسه‌ای خدمت آقای صفوی برویم. پیش از آن آقای خرازی گفته بود همه اتومبیل‌ها حتی اتومبیل فرماندهی را برای حمل مجروح به آمبولانس تبدیل کنید و سقف آن‌ها را بردارید.

به چه دلیل می‌گفتند سقف آن را بردارید؟

به دلیل این‌که در دید دشمن نباشد. آن موقع وقتی در منطقه اتومبیلی سقف نداشت دیده نمی‌شد یا کمتر به چشم دشمن می‌آمد. همان‌طور که گفتم قرار بود به مقر لشکر در شلمچه نزد آقارحیم برویم که مقرشان دو سه کیلومتر با جایی که ما بودیم فاصله داشت. آقای خرازی سراغ اتومبیل را گرفتند. بنده گفتم رفته مهمات و مجروح بیاورد. حاج حسین گفت پیاده برویم. ما عجله داشتیم و حتماً باید می‌رفتیم. من و حاج حسین با نفر سومی شروع به حرکت کردیم؛ نمی‌دویدیم، ولی با سرعت



«واقعاً شرایط آن روزها خیلی سخت بود و به عینه می‌دیدیم که حاج حسین خرازی مانند کوه، پشتیبان ماست. وقتی ایشان حضور داشت و صدایش را می‌شنیدیم، دیگر احساس دلواپسی نداشتیم و توی دهان شیر هم می‌توانستیم برویم.» در مصاحبه با سردار محمود جان‌نثاری، از یاران شهید، کوششیده‌ایم به روایت تازه‌ای از شهادت ایشان دست پیدا کنیم:

«شهید خرازی؛ روایت شهادت» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمود جان‌نثاری، از یاران شهید

از هر نظر شایسته شهادت بود



بگیرم، اما نشد و به بیت حضرت امام (ره) رفتم و چند ماه آنجا محافظ بودم و پس از آن به جبهه رفتم. آن موقع پس از عملیات «بستان» بود و تیپ امام حسین (ع) تازه شکل پیدا کرده بود. اولین برخورد ما با آقای خرازی در عملیات «فتح‌المبین» بود. خاکریز ما در نزدیکی عراقی‌ها کامل نشده بود و نیرو هم پشت آن نبود. ما ۱۰-۱۵ نفر نیرو با بولدوزر به آنجا بردیم که خاکریز بزنند. بولدوزرهای جهادسازندگی و لشکر مهندسی، هماهنگ با همدیگر کار می‌کردند. بنده مسئولیت آن خط تازه را داشتم و به نیروها گفتم چون مهمات کم داریم کسی اصلاً تیراندازی نکند. در همان حال، ناگهان تیربار عراقی‌ها شروع به شلیک کرد و پس از آن هم تیربار ما به طرف عراقی‌ها تیراندازی کرد. من جلو رفتم و دیدم دو نفر پشت تیربار به طرف عراقی‌ها شلیک می‌کنند که فریاد زدم شلیک نکنید.

چه کسی پشت تیربار بود؟

بنده با داد و فریاد نزدیک‌شان رفتم که اسلحه را از آن‌ها بگیرم، که دیدم حسین آفاست و دارد می‌خندد.

شما ایشان را ندیده بودید؟

نه، ندیده بودم‌شان. حسین آقا با آقای حبیب‌پور - فرمانده گردان - از لایه‌لای درخت‌های کنار رودخانه آمده بودند، تا ببینند خاکریزها را چگونه زده‌اند و به کجا رسیده است. آن‌ها پشت خاکریز دیده بودند که عراقی‌ها چطور راحت قدم می‌زنند، فلذا خودشان پشت تیربار رفته بودند. آقای خرازی به من گفت جان‌نثاری؛ چرا عراقی‌ها را نمی‌زنید، آن‌ها احساس امنیت می‌کنند. بنده گفتم حسین آقا؛ مهمات نداریم و اگر کسی مجروح شود نمی‌توانیم او را به عقب منتقل کنیم.

شلوار کردی پوشیده بودند و تیربار، خمپاره ۶۰، کالیبر ۵۰ و کوله‌پشتی روی کول‌شان بود. این سر و شکل ظاهری آن‌ها که برای جنگ و دفاع می‌رفتند، شور و حال خاصی در شهر ایجاد کرد. حسین آقا گفت خوب است تا اتوبوس تعمیر می‌شود صبحانه بخوریم. برای خوردن صبحانه به رستورانی رفتم. پس از صرف صبحانه، حسین آقا به من گفت پول آن را حساب کن تا برویم. بنده خواستم حساب کنم که صاحب رستوران گفت بفرمایید، یک نفر حساب کرده است. گویا شخصی پول را داده و رفته بود. بیرون از آنجا هم شخصی یک صندوق سیب و فرد دیگری هم یک گونی پرتقال برای من آورد. یک‌دفعه حسین آقا با جدیت و صلابت گفت اگر بخواهیم بیشتر این‌جا بمانیم، باید یک تریلی ده‌چرخ بگیریم تا بتوانیم این‌ها را با خودمان ببریم، اگر هم بخواهیم میوه‌ها را پس بدیم ناراحت می‌شوند. یک اتوبوس از وسط شهر بگیرد تا سوار شویم و برویم. بنده که از نظر سنی حدود ۷-۸ سال از ایشان کوچک‌تر بودم جذب شخصیت و جودیت این جوان شدم.

البته آن موقع هفت هشت سال اختلاف سنی فاصله زیادی بود و حریم‌ها رعایت می‌شد. اگر کسی حتی دو سال هم سن‌اش بیشتر بود می‌گفتند بزرگ‌تر است.

بله، همین‌طور است. آن زمان بنده شانزده ساله بودم و ایشان ۲۴-۲۵ ساله بود. اگر کسی دو تا سه و ریش سفید داشت می‌گفتند پیرمرد است و به او احترام می‌گذاشتند. به هر حال ما به اصفهان رفتیم و آن‌ها عازم جبهه جنگ شدند. بنده از مأموریت به کردستان بازگشتم تا برای جبهه «انتقالی» ام را

حاج آقا؛ از کجا رابطه‌تان را با شهید خرازی شروع کردید؟

اگر بنده قابلیتش را داشته باشم که درباره حاج حسین صحبت کنم، باید بگویم وقتی سفره رحمت پهن می‌شود، بعضی‌ها را مشغول به خودش می‌کند؛ خوشبختانه ما هم گرد این دایره افتادیم. زمانی که جنگ شروع شد و خرمشهر سقوط کرد، بنده در دادگاه کردستان بودم. آنجا فهمیدم که حاج حسین می‌خواهد به اصفهان برود. خلاصه، مشغول ساخت مهر برای دادگاه سندج بودیم که به ما نیز مأموریت دادند و همراه حاج حسین و نیروهای‌شان با یک خاور و آهو تا کامیاران یا باختران رفتیم و از آنجا همگی سوار اتوبوس شدیم تا به اصفهان برویم. آن‌ها می‌خواستند به جبهه جنوب بروند. از همان‌جا بود که بنده صلابت حسین آقا و حرف‌شنوی مجموعه زبردست ایشان را که ۴۰-۵۰ نفر بودند و صفا و مهربانی خاصی بین‌شان برقرار بود دیدم. یکی از علل موفقیت‌های فرماندهان ما در دفاع مقدس این بود که نیروهای‌شان با آن‌ها هماهنگ و تحت امر ایشان بودند و این نشان‌دهنده کاریزمای آن‌ها بود.

آن‌ها این‌قدر با هم هماهنگ بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند و باصفا بودند؛ که من مبهوت مانده بودم. این چنین بود که جذب ایشان شدم. یادم است کسانی که آنجا بودند بعداً فرماندهان گردان‌ها و تیپ‌های لشکر شدند. منظور این‌ها که آن چهل پنجاه نفر نیرو، فدایی و مثل دست و بازوی حسین آقا بودند. خلاصه، به همدان که رسیدیم اتوبوس خراب شد. آن زمان یک ماه و خرده‌ای از جنگ گذشته و خرمشهر سقوط کرده بود. آن نیروها همه



خط طلائی رفتیم و بنا شد گردان ما خط‌شکن باشد. در آن‌جا پای شهید حاج علی قوچانی که برای شناسایی آمده بود تیر خورد و مجروح شد. بنده به حسین آقا از این خط، موانع، استحکامات و آبی که در دژ بود، گزارش دادم و این‌که دیشب چه اتفاقی افتاده است. ایشان نگاهی به من کرد و گفت از همه این‌ها که می‌گویی خبر دارم، ولی امام فرمان داده‌اند که راه باید باز و در خیبر شکسته شود. این گردان که هیچ، اگر پشت سرت چهار گردان روی مین برود، دستور صریح است که این راه باز شود و منطقه را باید بگیریم. امشب مانند شب عاشورای امام حسین (ع) است، هر کسی دوست دارد و می‌خواهد؛ این‌جا بماند. داستان عملیات خیبر مفصل است، ما گردان را حرکت دادیم و رفتیم؛ ۶-۷ گردان به ستون پشت سر هم بودند. شب پیش از آن عملیات شده و دشمن با تمام تجهیزات آماده بود. ما همه گریه می‌کردیم و نیروها از همدیگر سبقت می‌گرفتند تا جلو بروند. با آن همه دردسر و مشقت‌هایی که داشت ما چطور رفتیم، چطور از کمین عبور کردیم و چطور نزدیک قله رسیدیم بماند، یک‌دفعه بی‌سیمچی ما اشاره کرد که حسین آقا با شما کار دارد. من گوشی را گرفتم و گفتم یک لودر آمده و یک بولدوزر دژ را باز می‌کند. ایشان اصلاً باورش نمی‌شد، گفت چه می‌گویی؟ پس چرا شروع نمی‌کنید، روی خط دشمن بریزید. به حسین آقا گفتم چشم. دو نفر از نیروها پای بولدوزر زیر آبی که باز کرده بود رفتند و سیم خاردارها را زدند. عراقی‌ها آن‌ها را دیدند و ستون تیربار را به سمت آن‌ها گرفتند. همه دشت، زمین و آسمان از گلوله سرخ بود. به لطف خدا نیروهای ما خط را شکستند. حسین آقا گفته بود اگر شما صد متر دژ

می‌ماند. آقای خرازی خصوصیات فردی خاصی داشت؛ ایشان جوانی مثل جوان‌های دیگر بود، ولی از ریشه، بنیاد و اساس این جنبه را داشت که تا این مرحله برسد. یعنی حسین آقا فقط در خوراک و رفتار، فرد متفاوتی نبود. یادم است یک وقت می‌خواستیم از دو سه نفر از فرماندهان عکس بگیریم، آن‌ها این‌قدر با هم شوخی کردند که در آخر نگذاشتند عکس بگیریم.

در واقع ایشان مصداق شیر روز و عابد شب بود. آقای خرازی همیشه یک کتاب قرآن کوچک در جیب خودش داشت که تا فرصت پیدا می‌کرد آن را می‌خواند. اگر سخنرانی‌های ایشان را گوش کنید بیشترین استنادش به آیات قرآن است که خدا در آیه این را گفته، پس ما باید این‌گونه باشیم. منظورم این است که خودش آن‌ها را خوانده بود، نه این‌که کسی برایش تعریف کرده باشد. آقای خرازی نماز اول وقت و نماز شب می‌خواند و با این عبادت‌ها انس زیبایی داشت. یک وقت می‌بینیم که کسی فقط قرآن را روخوانی می‌کند، ولی حرف‌های قرآن در وجود ایشان نفوذ پیدا کرده بود، انگار بنا به آیه قرآن، می‌دانست که اگر چنان عمل کند این‌گونه می‌شود. دوستان ایشان تعریف می‌کنند بارها دیده بودیم هر غذا یا نوشابه اضافه‌ای را که می‌خورد حتماً پول آن را از جیبش پرداخت می‌کرد. شهید خرازی واقعاً انسان از خود گذشته‌ای بود که در بحث خدمت و تلاش در جبهه، سخت‌ترین قسمت‌ها را قبول می‌کرد و خودش آن‌جا را پیشنهاد می‌داد.

یادم است در عملیات «خیبر»، لشکر از خط زید عمل کرد و ناموفق برگشت. آقای خرازی گفت من به این محور می‌روم و لشکر ما به طلائی مأموریت پیدا کرد تا آن‌جا مستقر شود. ما برای شناسایی به

یادم است وقتی خرمشهر محاصره شد، فرمانده تیپ عراقی‌ها را اسیر کردند و نزد حسین آقا بردند. شهید خانعلی متصدی استراق لشکر و به زبان عربی مسلط بود. حسین آقا به ایشان گفت مرا به این عراقی که دارد آمبویه و بیسکویت می‌خورد معرفی کن. وقتی شهید خانعلی، آقای خرازی را معرفی کرد او وحشت‌زده بلند شد و خوراکی‌هایی را که دستش بود بر زمین گذاشت. حسین آقا به او گفت دلواپس نباش، دوست داری تو را به کمپ اسرا در تهران بفرستیم و تا پس از جنگ آن‌جا اسیر باشی، یا پیشنهاد بعدی‌ام این است که آزادت کنم تا داخل نیروهای خودت بکنی و کشته شوی، یا مثلاً می‌خواهی فرار کنی و صدام تو را بکشد؟ ما شهر را محاصره کرده‌ایم و تا آزادش نکنیم دست‌بردار نیستیم. ما تا آخرین قطره خون‌مان این‌جا می‌ایستیم و دفاع می‌کنیم. منظور این‌که می‌خواهم درایت ایشان در آن لحظه را بگویم. محاصره خرمشهر یک ماه و خرده‌ای طول کشید. در عملیات «بیت‌المقدس» با آن شرایط و با وجود هوای گرم، به دلیل کشیدن عملیات به سه مرحله و همچنین سختی‌های خاص جنگ، نیروها اسهال خونی گرفتند. در آن شرایط و در چنین وضعیتی، پیش‌بینی می‌شد عملیات چندین هفته طول بکشد ولی از صحبت آقای خرازی با آن اسیر عراقی تا زمانی که خرمشهر سقوط کرد فقط یک ساعت و نیم طول کشید. آن سرهنگ عراقی تصور کرد که وی را می‌کشند یا با او شوخی می‌کنند، اما وقتی دید کاری با او ندارند آرام گرفت. این قضیه در سوم خردادماه ساعت ده و نیم یازده صبح پیش از اذان اتفاق افتاد. زمانی که خرمشهر سقوط کرد ساعت حدود دوازده بود و خیلی‌ها نمازشان را در مسجد جامع خواندند. آقای خرازی مصاحبه‌ای در روزهای اول جنگ در «خط‌شیر» انجام داد و آن‌چنان باصلاطت و قرص با دشمن برخورد کرد که ما از درایت و اعتقاد ایشان تعجب کردیم.

آقای سیدعلی بنی‌لوحی می‌گفت ایشان زیر آتش خمپاره، توپ و تانک شجاعانه می‌ایستاد. در حالی که همه ما وقتی که یک استکان از جایی می‌افتد به هر حال تکانی می‌خوریم. ایشان اعتقاد داشت انسان یک اجل دارد و تا موقعی که آن اجل نرسد هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد؛ بر این اعتقاد راسخ بود.

بله، همین‌طور است، ایشان دلواپس هیچ شرایطی نبود و چنان باصلاطت رفتار می‌کرد که آدم مبهوت

وقتی سفره رحمت پهن می‌شود، بعضی‌ها را مشغول به خودش می‌کند؛ خوشبختانه ما هم گرد این دایره افتادیم. زمانی که جنگ شروع شد و خرمشهر سقوط کرد، بنده در دادگاه کردستان بودم. آن‌جا فهمیدم که حاج حسین می‌خواهد به اصفهان برود



مثل همیشه به شهید خرازی گفته بودند که شما و لشکرتان باید خط‌شکن باشید. در عملیات کربلای ۵ دشمن روی سر ما آتش می‌ریخت. به حاج حسین گفتیم چه کار کنیم؟ ایشان از روی نقشه و کالک وضعیت را توضیح داد و گفت یک گروهان از طرف لشکر نجف روی دژ بروند؛ دژی که از هر یکصد متر آن یک گردان رد می‌شد و دو گروهان بین لشکر با هم الحاق شدند. گفتیم حسین آقا؛ نیروها جنگ خودشان را می‌کنند و همین‌جا را می‌گیرند. ایشان گفت امشب به نیروهای گردانات

آقای خرازی همیشه یک کتاب قرآن کوچک به اندازه کف دست در جیب خودش داشت که تا فرصت پیدا می‌کرد آن را می‌خواند. اگر سخنرانی‌های ایشان را گوش کنید بیشترین استنادش به آیات قرآن است

بگو خودشان بروند و شما نزد من بیا. سپس دست مرا گرفت و مثل این‌که در چهارباغ اصفهان قدم می‌زنیم با هم صحبت کردیم.

روزهای آخر حیات دنیوی شهید بود؟

دقیقاً قبل از شهادتش بود. حسین آقا از یک مرخصی چند روزه برگشته بود. پرسیدم چرا این قدر زود برگشتید؟ کمی که اصرار کردم گفت یک آن، روی تخت خانه نشسته بودم، ظهر بود و بوی غذا می‌آمد. همسرم همه چیز را آماده کرده بود. داشتم فکر می‌کردم که مردم، اینجا دارند در آسایش و راحتی زندگی می‌کنند و هیچ گلوله و گرد و غباری هم در کارم نیست. در همین عوالم بودم که ناگهان به خودم آمدم: «این، شیطان است

بودیم. از جمله خصوصیات دیگر شهید خرازی دلسوزی‌هایش نسبت به نیروهای زیرمجموعه بود. ایشان خودش قمقمه آب بیست لیتری را بلند می‌کرد و به ارتفاع سورن که سه چهار ساعت راه و تیز، بلند و سخت‌گذر است می‌برد. منظورم این است که شهید خرازی در گفتار و رفتارش خیلی صداقت داشت. یادم است در عملیات «کربلای ۴» تعدادی از فرماندهان، اخبار و اطلاعاتی دادند که درست نبود. گردان ما حتی تا پل‌های جزیره بوالیه پشت سر ام البابی رفت. هیچ‌کس باورش نمی‌شد که نیروها تا آن‌جا پیشروی کرده‌اند و فرماندهان دیگر به ایشان گفتند شما هم مثل بقیه شوخی می‌کنی؛ هنوز خط اول شکسته نشده می‌گویی ده کیلومتر پشت سر عراقی‌ها رفته‌ایم، این هم پنج ردیف خط شکسته، این حرف‌ها را نزنید! حسین آقا با تعجب به بنده گفت من که فقط وضعیت را گزارش دادم، چرا این حرف‌ها را به من زدند؟ آن شب دوباره جلسه فرماندهان تشکیل شد. در آن جلسه همه دوستان از جمله شهید بابایی معاون عملیات نیروی هوایی، فرماندهان کلیه لشکرها و فرمانده سپاه پاسداران حضور داشتند. ایشان مرا به عنوان شاهد به آن جلسه برد و خواست تا حقیقت را بازگو کنم. با اطاعت امر بنده، خوشبختانه همه فرماندهان خوشحال شدند...

خاطره دیگری که از شهید خرازی دارم این‌که ایشان در روزهای آخر عمر پربرت‌شان دل از همه چیز بریده بودند، طوری که انگار تنها بودند...

جالب است که این «تنهایی» از آن جنس تنهایی‌هایی که می‌شناسیم نیست و در مراحل اول سلوک، مختص همه انسان‌های بزرگ است؛ جایی است که فقط آن‌ها بدان راه دارند.

ما در عملیات کربلای ۴ فقط هفتاد مفقود در رودخانه داشتیم که هیچ اثری از آثارشان نبود و دوستان تعداد زیادی شهید و مجروح به عقبه آورده بودند. یادم است در عملیات کربلای ۵ هم

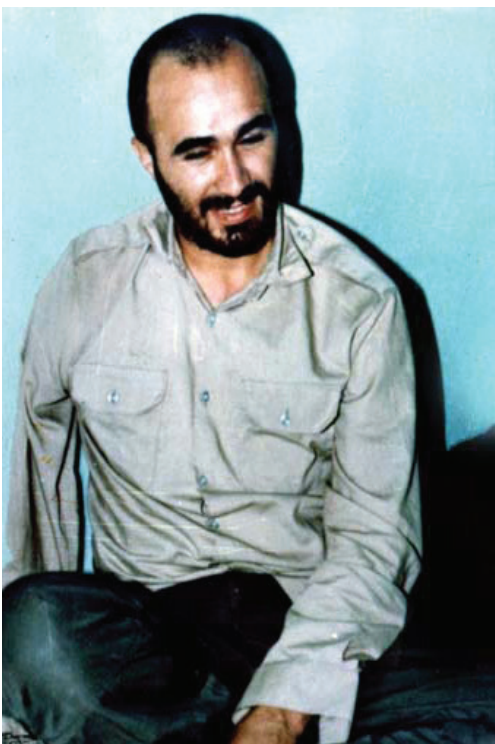
را گرفتید دیگر با دشمن کاری نداریم و راه باز می‌شود، ما دو کیلومتر دژ را به همین طریق تصرف کردیم. فردا صبح حسین آقا پشت بی‌سیم آمد و گفت شما دلواپس بودید، اما دیدید نیروها چه کار کردند؛ چقدر دشمن را کشتند و تانک‌ها را زدند؟ ایشان گفت می‌خواهم نزد شما بیایم و ببینم تان. بنده گفتم حسین آقا؛ من آن‌جا می‌آیم. ایشان گفت نه، می‌خواهم بیایم و رزمنده‌ها را ببینم. خلاصه، فهمید که به خاطر حفظ جان خودش می‌خواهم که سر ستون نیاید. ما هر چه اصرار کردیم فایده نداشت. بنده می‌خواستیم با بی‌سیم آدرس ندهم، بنابراین گفتم یکی از بی‌سیم‌چی‌ها آن‌جاست، ایشان دقیقاً می‌داند که ما کجا هستیم و شما را راهنمایی می‌کند. کمی طول کشید تا بی‌سیم‌چی با بغض آمد و گفت دست حسین آقا با گلوله قطع شده و معلوم نیست زنده باشد. این چنین بود که در منطقه طلائی و عملیات خیبر دست ایشان قطع شد. آقای خرازی خودش این صحنه را این‌گونه تعریف کرده بود که وقتی دستم قطع شد، گویا احساس کردم روحم بالا و به آسمان‌ها رفته، از دور جبهه را می‌دیدم، گفتند می‌خواهی شهید شوی؟ اشهدت را بگو. من گفتم نه، می‌خواهم باز هم بجنگم. خلاصه، آمدن ما به عقب، یک معجزه بود و باور کنید معلوم نبود چه حرکتی باید انجام دهیم. یک‌دفعه دیدیم آقای اصغر صبوری که به جای آقای خرازی که مجروح شده بود لشکر را هدایت می‌کرد، پشت بی‌سیم با آقای رحیم صفوی حرف می‌زد و گریه می‌کرد که لشکر قلع و قمع شد و نیروها عقب آمدند، دیگر کسی را نفرستید که فایده ندارد. لشکر در آن عملیات ۷-۸ نفر از فرماندهان مانند شهید علی جعفری، شهید عباس قربانی و شهید خلیلی را از دست داد. ما دلسوزی آقای خرازی را بارها در عملیات‌ها دیدیم. یک شب در عملیات «الفجر ۸» وقتی با گارد درگیر شدیم، گردان رفت و میان عراقی‌ها گرفتار شد. حاجی قوچانی هم که فرمانده محور بود پشت سر گردان آمد و به شهادت رسید. از ساعت ده شب تا پنج بعدازظهر فردا نزدیک بیست ساعت درگیری تن به تن داشتیم. با آن وضعیت در منطقه فاو که گردان را از دست داده بودیم نیمه شب برگشتیم و با بی‌سیمچی‌ها میان عراقی‌ها گرفتار شدیم.

دوستی در فاو به حسین آقا خبر شهادت بنده را داده و گفته بود که محمود هم شهید شده است. ایشان در همان نیمه‌شب تمام نیروها و فرماندهان سنگرهای عقب را بیدار کرده و گفته بود بلند شوید آیت‌الکرسی بخوانید که گردان ابوالفضل (ع) میان عراقی‌ها گرفتار شده است. محمود هم شهید شده، برای او حمد و سوره بخوانید. فردای آن روز که برگشتیم، فردی مرا دید و به طرف حسین آقا دوید و گفت که محمود آمده است. ایشان دوید مرا در بغل گرفت و گریه کرد. سپس مرا به سنگر برد تا با هم صحبت کنیم. ما در جلسه‌ای فرمانده گردان‌ها را جمع کردیم، صحبت لازم با آن‌ها درباره آخرین وضعیت نیروهای خودی و دشمن رد و بدل شد. وقتی حسین آقا خبر شهادت آقای علی قوچانی را شنید بر روحیه‌اش خیلی تأثیر گذاشت. ما هیچ‌وقت ایشان را تا این اندازه ناراحت ندیده

بود - وقتی دیدند حسین آقا به طرف آنها می‌رود پیاده شدند. ما هم پشت سر ایشان بیرون آمدیم، وضعیت به گونه‌ای بود که نمی‌خواستیم حسین آقا را رها کنیم. همین که راننده و کمکش شروع به روبوسی کردند یک گلوله پشت سرم خورد و در یک لحظه دیدم حسین آقا جلوی پایم روی زمین افتاد و هر سه آنها درجا شهید شده‌اند. بنده که شوکه شده بودم فریاد می‌زدم «حسین آقا؛ حسین آقا» که بی‌سیم چی گفت اگر نیروها بفهمند عقب‌نشینی می‌کنند و جبهه سقوط می‌کند، چیزی نگویید تا کسی نفهمد و همه سرکار خودشان باشند. یک گلوله سنگین به سر و سینه ایشان خورده بود. حسین آقا پیش از این که شهید شود روحش پرواز کرده بود. یک آمبولانس آمد و جنازه مطهر ایشان را در پتو گذاشتیم، در را بستیم و گفتیم همه سرکارشان بروند. جنازه را با آمبولانس به پشت دژ اصلی خودمان که ده پانزده کیلومتر عقب‌تر بود فرستادیم. آقای سیدعلی بنی‌لوحی پشت بی‌سیم نشسته و با قرارگاه صحبت می‌کرد، اما خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده است. وقتی ایشان مرا

دید که چنین وضعیتی دارم گفت محمود؛ چه شده، برای حسین آقا اتفاقی افتاده است؟ من نمی‌دانستم چه بگویم. اشکم سرازیر شد و گفتم شهید شده است. ایشان گوشی را برداشت و به آقارحیم خبر داد. سردار صفوی گفت جنازه را امشب به شهرک بیاورید تا مراسمی برگزار کنیم. در شهرک تشییع جنازه و عزاداری باشکوهی برگزار شد. روح بلند حاج حسین با عروجش به اعلی درجه رسید؛ جایی که از هر نظر شایسته آن بود. یادش گرامی باد.

از شما سپاسگزاریم.
مؤید باشید.



اول ایستاده بودم. سنگر حاج حسین هم یکی از سنگرهای سخت پشت خط اول بود. متأسفانه یک گلوله به اتومبیل فریدون بختیار اصابت کرد و ایشان شهید شد. نیروهای عراقی یک ساعت به یک ساعت ضدحمله می‌کردند. در آن شرایط خون و آتش، من سوار موتور شدم و خودم را نزدیک سنگر حسین آقا رساندم. ایشان شب تا صبح بیدار بوده و از خستگی خوابیده بود، بی‌سیم‌چی‌ها رویش پتو انداخته بودند. واقعاً شرایط آن روزها خیلی سخت بود و به عینه می‌دیدیم که حسین آقا مانند کوه، پشتیبان ماست. وقتی ایشان حضور داشت و صدایش را می‌شنیدیم، دیگر احساس دلواپسی نداشتیم و توی دهان شیر هم می‌توانستیم برویم. همان‌طور که گفتم در آن شرایط دلم نیامد ایشان را بیدار کنم و با پوتین و لباس‌های خاکی کنار سنگر نشستم. حسین آقا از صدای کاسه و لیوانی که پشت پنجره سنگر گذاشته بودند بیدار شد، سرش را بلند کرد و تا مرا دید که کنار سنگر نشسته‌ام، گفت چه خبر است؟ من هم گزارش دادم. ایشان گفت به نیروهای اطلاعات عملیات و مهندسی بگو به جلسه بیایند. پیش از این که کسی بیاید نیز به من گفت محمودجان؛ چه کار کنیم؟ بنده گفتم اولین کار این است که وقتی عراقی‌ها از پهلو حمله می‌کنند، پشت سر را ببندیم و مهندسی و تخریب این کار را انجام دهد. ایشان گفت شما خودت پشت یک دستگاه بنشین، تا آخرین نفر و آخرین قطره خون‌مان باید بجنگیم. همگی در جلسه نشسته بودیم که اتومبیلی آمد تا برای خط مقدم، صبحانه بفرستند. حسین آقا گفت این اتومبیل حتماً باید به نیروها برسد. گفتم شما جلسه را ادامه دهید و بیرون نیایید ولی ایشان بلند شد و گفت اگر من شهید شدم راننده‌ها را به مکه و مشهد ببرید. در همین حال پوتین‌هایش را پوشید و از سنگر بیرون رفت. راننده و کمکش - که ظاهراً یک پدر شهید

که تعریف دنیا و ظواهرش را برایم می‌کند». خدا یا! من دنیا را سه‌طلاقه کردم. در همین حال حاج خانم گفت ناهار آماده است. گفتم تماس گرفته‌اند که همین الان خودت را برسان. هر چه همسرم اصرار کرد؛ کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و راه افتادم. روز آخر وقتی با ایشان صحبت می‌کردم احساسم این بود که واقعاً روح حسین آقا به آسمان‌ها رفته و جسم ایشان منتظر این‌جا است و دلش کنده شده بود که برود. آن شب وقتی وارد عمل شدیم، دژها و

از یک مرخصی چندروزه برگشته بود. پرسیدم چرا این قدر زودتر از موعد برگشتید؟ کمی که اصرار کردم گفت یک آن، روی تخت خانه نشسته بودم، ظهر بود و بوی غذا می‌آمد. همسرم همه چیز را آماده کرده بود. داشتم گول می‌خوردم که انگار زرق و برق دنیا هم چیز بدی نیست...

قرارگاه‌ها همه تصرف شد. ایشان گفت گردان امام حسن(ع) امشب در قرارگاه جلسه داریم، گردان را جمع کنید. سپس به من گفت آقای فریدون بختیار را به شما سپردم، و رفت. به یکبارہ در خط، همه چیز به هم ریخته بود؛ اتومبیل غذا را زدند، توپخانه نرسید و نتوانستیم مجروحان را به عقب بیاوریم. از پشت بی‌سیم هم نمی‌شد اوضاع را اطلاع داد. ما در این فکر بودیم که چطور ماجرا را به حسین آقا بگوییم. به ما فشار می‌آوردند که: «بجانبید، کاری نکنید، خط در حال سقوط است.» آقافریدون که اوضاع را چنین دید، ناراحت شد و از سنگر بیرون رفت تا وضعیت را سر و سامان دهد. ایشان سوار اتومبیل غذا شد و رفت. بنده نزدیک سنگر تاکتیکی لشکر در خط



«پس از آن که وارد خرمشهر شدیم دیگر هیچ عراقی‌ای ندیدیم، گویا قسمت عمدۀشان این‌جا جمع شده بودند. تعدادی هم از آبادان فرار کردند و بقیه در محور شهید حاج احمد کاظمی اسیر شدند. آن وقت شهید خرازی و شهید کاظمی به دیگر فرماندهان خبر دادند که ما داخل خرمشهر هستیم. لحظات باشکوهی بود...» نقش شهید خرازی در دو عملیات مهم سال‌های دفاع مقدس یعنی فتح‌المبین و بیت المقدس، موضوع گفت و شنود ما با سردار سیداحمد موسوی، هم‌رزم شهید است که حاصل را می‌خوانید. این گفت و گو به سعی زینت ملایری آماده شده است:

«شهید خرازی؛ عملیات‌های فتح‌المبین و بیت المقدس» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار سیداحمد موسوی، هم‌رزم شهید

فاتح فتح‌المبین



روز اول، ارتباط و الحاق ما با یگان هم‌جوار انجام نشد. بعد وارد پادگان عین‌خوش شدیم و جاده و ارتفاعات را گرفتیم. در جناح دست چپ ما باز هم عراقی‌ها بودند و پس از آن یگان «ثارالله» قرار داشت. موقعیتی پیش آمد که انگار ما در محاصره هستیم. همان روز اول، فشار دشمن در خاکریزهای ما به حدی بود که حتی یکی دو تانک آن‌ها تا نزدیک و حتی روی خاکریزهای ما آمدند، ولی با مقاومتی که رزمندگان ما کردند آن‌ها را عقب زدند. تا این که سردار محسن رضایی - آن موقع فرمانده سپاه و قرارگاه‌ها بودند - از قرارگاه به آقای خرازی پیغام داد که می‌توانید از منطقه عقب‌نشینی کنید. چرا؟

به دلیل اینکه نیروهای ما تحت فشار بودند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که حداقل ۶-۷ گردانی که در منطقه داشتیم در محاصره دشمن قرار بگیرند. البته در نقطه دیگر منطقه عملیاتی هم موفقیت حاصل شده بود و سایت‌ها را گرفته بودند. به نوعی قسمت آخر که عقبه دشمن را بسته بودیم دست تیپ امام حسین(ع) بود. آقای خرازی جواب داد که دشمن در محاصره ماست و ما این‌جا را رها نمی‌کنیم. تا فردای آن روز همین وضعیت ادامه داشت. در آن موقعیت، تدبیر خوبی هم از آقای خرازی دیدیم. شب دوم عملیات، ایشان چند نفر از رانندگان توپوتها را خواست و ۵-۷ دستگاه توپوتا با راننده نزد حاج حسین آمدند. جایی که ما مستقر بودیم، شامل ده کیلومتر جاده آسفالت به سمت امامزاده عباس(ع) و شوش بود. آقای خرازی به راننده‌ها گفت سوار اتومبیل شوید و جاده را با چراغ‌های تان

برای شناسایی بروم، پیش از آن دیداری با ایشان داشتم و پس از بازگشت، حاج حسین منتظر نتایج شناسایی می‌ماند و فرماندهان به ایشان گزارش‌های لازم را می‌دادند. به هر حال اولین آشنایی بنده از نزدیک با ایشان در عملیات فتح‌المبین شکل گرفت؛ نقش شهید خرازی در آن عملیات چه بود که این لقب را گرفت؟

آن موقع ایشان فرمانده تیپ امام حسین(ع) بود که بعدها یک لشکر شد. محل استقرار تیپ امام

ایشان فرمانده تیپ امام حسین(ع) بود که بعدها یک لشکر شد. محل استقرار تیپ امام حسین(ع) در سخت‌ترین مکان یعنی جناح راست منطقه عملیاتی بود. ما از حدود چهل پنجاه کیلومتر پشت دشمن وارد منطقه شدیم

حسین(ع) در سخت‌ترین مکان یعنی جناح راست منطقه عملیاتی بود. ما از حدود ۴۰-۵۰ کیلومتر پشت دشمن وارد منطقه شدیم. نیروهای ما دو ماه پیش از عملیات در ارتفاعات «تیشه‌کن» یا «ممله» در منطقه «دالپری» دهلران مستقر بودند و در واقع از آن‌جا به شناسایی دشمن مشغول بودیم. در آن عملیات ما توانستیم در دو محور، حدود هفت هشت گردان را وارد و قسمتی از جاده دهلران به عین‌خوش و شوش را آزاد کنیم. ما از سمت راست با دشمن مواجه بودیم و فقط از باریکه‌ای نعلی‌شکل به همان ارتفاعاتی که شناسایی کردیم راه داشتیم. در

از شیوه آشنایی تان با شهید خرازی بگویید. درباره شهید حاج حسین خرازی صحبت کردن مشکل است. ایشان فرماندهی بود که در قلوب همه رزمندگان، به‌خصوص دوستان اصفهانی، همیشه هست و یادش برای ما گرامی است. بنده توفیق این را داشتم که چند سالی در دوران دفاع مقدس در لشکر امام حسین(ع) باشم و شهید خرازی را زیارت کنم. ما، سال اول جنگ را در گیلانغرب بودیم و آن موقع توفیق حضور در لشکر امام حسین(ع) را نداشتیم. از وقتی پس از عملیات «طریق‌القدس» به جبهه جنوب آمدیم، بنده حاج حسین را از نزدیک دیدم و توفیقی شد که مدت کوتاهی در گردان‌ها باشم و پیش از عملیات «فتح‌المبین» وارد واحد اطلاعات عملیات شوم. البته همه نیروهای اصفهان به‌خصوص کسانی که در مناطق مختلف جبهه حضور داشتند آقای خرازی را به عنوان فرمانده نیروهای اصفهانی می‌شناختند، اما بنده از نزدیک کمتر با ایشان مانوس بودم. اما از وقتی وارد واحد اطلاعات عملیات شدم، بالطبع ارتباطمان با فرماندهان بیشتر شد، فلذا از همان ابتدا در محورها با شهید خرازی و شهید ردانی‌پور آشنایی پیدا کردم. منظور تان این است که همیشه همراه این بزرگواران بودید؟

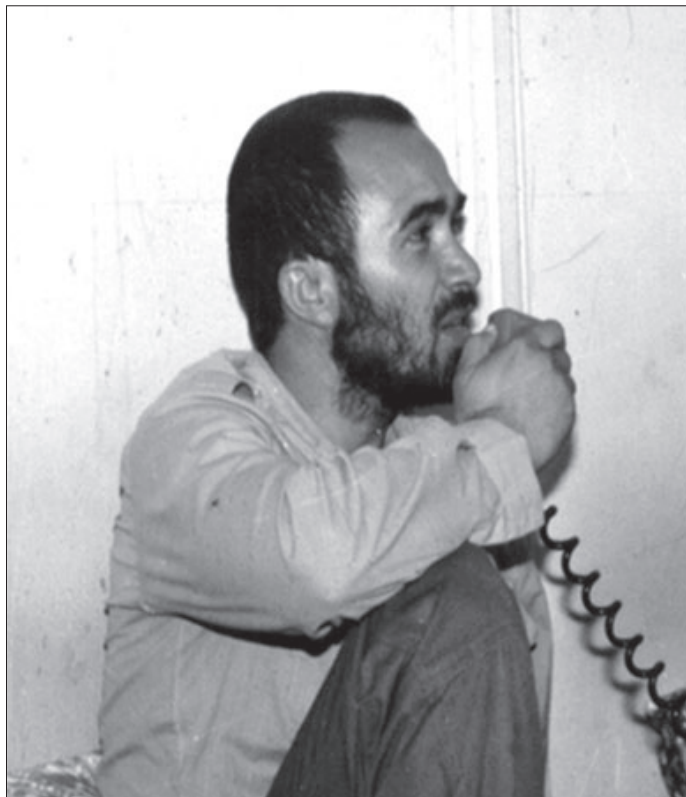
بله، همین‌طور است. در ابتدا که هنوز مسئولیتی نداشتم هنگامی که برای شناسایی می‌رفتم این عزیزان را می‌دیدم و از همان‌جا به این نکته پی بردم که شناسایی منطقه برای آقای خرازی به عنوان یک فرمانده مهم بود و ایشان خودش در منطقه حضور پیدا می‌کرد. زمانی هم که ما می‌خواستیم

خود می‌دیدیم. ایشان در هنگامه خطر همواره پیشگام و پیش قدم بودند.

بله، غیر از حضور فیزیکی، حضور معنوی حاج حسین را هم حس می‌کردیم، هر جایی که احساس می‌کرد لشکر امام حسین(ع) در سختی است و به نوعی مقاومت نیاز دارد یا این که فرماندهان روحیه می‌خواهند حضور داشت، جدای از این نیز در عملیات‌ها در اولین فرصت خود را به خط مقدم

فشار دشمن در خاکریزهای ما به حدی بود که حتی یکی دو تانک آن‌ها تا نزدیک و حتی روی خاکریزهای ما آمدند. ولی با مقاومتی که رزمندگان ما کردند آن‌ها را عقب زدند. تا این که فرمانده وقت سپاه از قرارگاه به آقای خرازی پیغام داد که می‌توانید از منطقه عقب‌نشینی کنید

می‌رسانند. ما به یاد نداریم که صحنه سختی را در عملیات‌ها از سر گذرانده باشیم و حاج حسین آن‌جا حضور نداشته باشد. در واقع به همین سبب بود که پیش از عملیات در سیر مراحل شناسایی، مرتباً گزارش‌های خود را به حاج حسین می‌دادیم و تقویت روحیه می‌شدیم. در بعضی مواقع هم خود ایشان در شناسایی حضور پیدا می‌کرد تا از نزدیک وضعیت را ببیند و در مراحل طراحی، نظر ویژه حاج حسین، حرف آخر محسوب می‌شد. ایشان از فرماندهان طراحی‌ها را می‌خواست و می‌پرسید چگونه می‌خواهید این‌جا عملیات کنید؟ فرماندهان، طرح مانور خود را بازگو می‌کردند و پس از آن،



و بقیه در محور شهید حاج احمد کاظمی اسیر شدند. وقتی شهید خرازی و شهید کاظمی گفتند ما داخل خرمشهر هستیم، فرماندهان قرارگاه مثل شهید صیاد شیرازی یا آقای رشید باورشان نمی‌شد که ما به این زودی وارد خرمشهر شده باشیم. به هر حال نقش حاج حسین در هدایت عملیات‌ها بسیار مؤثر بود. بنده پس از عملیات بیت‌المقدس که جزو مسئولین اطلاعات عملیات شدم، بیشتر با حاج حسین مأنوس بودم و در واقع حضورمان را در کنار ایشان بیشتر احساس کردیم. ما در شرایط سخت، حضور حاج حسین را به عنوان فرمانده محبوب و پرجاذبه در کنار

شروع شد و خرمشهر را محاصره کردیم. صبح، دوباره شهید خرازی و شهید کاظمی در دو محور بودند و به نیروها گفتند وارد شهر شوید.

در واقع شهید خرازی نه تنها فاتح فتح‌المبین بود، بلکه در عملیات بیت‌المقدس هم به همراه شهید کاظمی افتخار آفریدند.

بله، آن‌ها جزو اولین کسانی بودند که وارد خرمشهر شدند. ما نیز از گمرک، اولین یگان بودیم و لشکر نجف اشرف از جاده اهواز - خرمشهر وارد شد، در واقع هر دو تیپ در خرمشهر به هم ملحق شدیم. در گمرک یک ساختمان سه طبقه کشتیرانی هست که عراقی‌ها آن‌جا جمع شده بودند و چون ساختمان بتونی بود حتی گلوله تانک هم به آن اثر نمی‌کرد. حاج حسین به یک گروهان گفت از کنار ریل آهن تا روبه‌روی ساختمان جلو بروید و به آن نزدیک شوید. مسئول ما در اطلاعات عملیات آقای مهدی بهرامی بود. قرار شد من، آقای مهدی بهرامی و شهید علی جعفری راهی برای حمله به ساختمان پیدا کنیم. ما همراه نیروها از کناره دیو و جاده کوتاهی که بود، دولا دولا جلو رفتیم تا جلوی ساختمان رسیدیم. همان موقع یک هلی‌کوپتر عراقی آمد تا جلوی ساختمان بنشیند. فاصله آن‌جا تا خط ما دو کیلومتر بود. زیر هلی‌کوپتر، زنبیل بزرگی بود و برای نیروهای‌شان آذوقه و مهمات آورده بود. رزمندگان ما به سمتش شلیک کردند و هلی‌کوپتر پایین افتاد. عراقی‌ها که ناامید شده بودند بیرون ریختند و تسلیم شدند. آن روز، تلویزیون هم صحنه‌های این پیروزی را نشان داد و اعلام کرد که پانزده هزار نفر از نیروهای دشمن اسیر شدند.

ما پس از آن که وارد خرمشهر شدیم دیگر هیچ عراقی‌ای ندیدیم، گویا قسمت عمده‌شان این‌جا جمع شده بودند. تعدادی هم از آبادان فرار کردند و بقیه در محور شهید حاج احمد کاظمی اسیر شدند. وقتی شهید خرازی و شهید کاظمی گفتند ما داخل خرمشهر هستیم، فرماندهان قرارگاه مثل شهید صیاد شیرازی یا آقای رشید باورشان نمی‌شد که ما به این زودی وارد خرمشهر شده باشیم. به هر حال نقش حاج حسین در هدایت عملیات‌ها بسیار مؤثر بود. بنده پس از عملیات بیت‌المقدس که جزو مسئولین اطلاعات عملیات شدم، بیشتر با حاج حسین مأنوس بودم و در واقع حضورمان را در کنار ایشان بیشتر احساس کردیم. ما در شرایط سخت، حضور حاج حسین را به عنوان فرمانده محبوب و پرجاذبه در کنار

روشن کنید، به آن‌جا که رسیدید چراغ‌های تان را خاموش کنید و برگردید. راننده‌ها این مسیر را رفتند و برگشتند. حاج حسین به آن‌ها گفت که دومرتبه بروید. یکی از راننده‌ها گفت آخر چه فایده‌ای دارد که خالی برویم؟ ایشان با ابهت خاصی پاسخ داد کاری که می‌گویم سریع انجام دهید. خلاصه، راننده‌ها ۳-۴ مرتبه تا صبح این کار را انجام دادند. صبح که شد متوجه شدیم با همین تاکتیکی که حاج حسین به خرج داد و نگذاشت دشمن بفهمد راه باز نشده است، یک تیپ از دشمن به سمت تنگه «بوغره» عقب‌نشینی کرده‌اند و راه باز شده است. به اقرار فرماندهان، این شیوه کمکی بزرگ بود که عملیات به پیروزی کامل برسد و از آن‌جا لقب «فاتح فتح‌المبین» را به حاج حسین دادند.

این عملیات در کنار عملیات بیت‌المقدس یکی از سه چهار عملیات بزرگ دفاع مقدس محسوب می‌شود.

بله، همین‌طور است. در عملیات بیت‌المقدس ما در واحد اطلاعات عملیات، تجربه بیشتری پیدا کرده بودیم. بعضاً پس از مرحله اول هر جا حاج حسین بود به عنوان پیک موتوری همراه ایشان بودیم. در یک قرارگاه مشترک، دو تیپ حاج حسین و شهید حاج احمد کاظمی کنار هم بودند و در عملیات بیت‌المقدس از مرحله اول تا مرحله آخر هر، دو یگان، به اتفاق هم عملیات را انجام دادند. در مرحله اول از کارون تا جاده اهواز - خرمشهر گذشتیم. وقتی برای مرحله بعدی از جاده اهواز - خرمشهر به دژ مرزی رفتیم باز هم هر دو یگان کنار یکدیگر می‌جنگیدیم. جالب این‌که این دو فرمانده به قدری به هم علاقه داشتند که با هم قرارگاه‌های مشترک می‌زدند و هماهنگ بودند. ما به کرات این موضوع را مشاهده کردیم. این دو فرمانده کنار هم می‌نشستند و تدبیر می‌کردند. ما با هم سه شب در کنار دژ مرزی عملیات انجام دادیم. پنج کیلومتر از این دژ در دست ما بود که کم مقدارش به چهارده کیلومتر نیز رسید...

یعنی فضا را گسترش دادید؟

بله، با این‌که فشارهای بسیاری روی ما بود، رشادت‌های زیادی از این دو عزیز شاهد بودیم. در مرحله آخر هم که می‌خواستیم وارد خرمشهر شویم، دو تیپ امام حسین(ع) و نجف اشرف در کنار هم عملیات انجام دادند و محورهای ما کنار هم بود. جالب این بود؛ وقتی که شب شد ما دور خرمشهر را از کنار گمرک به ارون‌رود و تا جاده «اهواز - خرمشهر» محاصره کرده بودیم. شهید خرازی و شهید کاظمی طرحی دادند و به گردان‌ها اعلام کردند ساعت ۹ شب، همه رزمنده‌ها سلاح‌های خودشان را با گلوله‌های رسام آماده کنند، آر.پی.جی‌زن‌ها در فاصله صد متر به صد متر از یکدیگر بایستند و سر ساعت ۹ با گفتن «الله اکبر» و دادن رمز به مدت ده دقیقه شلیک کنند.

همین موضوع باعث شد تا در عملیات بیت‌المقدس در مرحله آخری که می‌خواستیم وارد خرمشهر شویم، تا صبح، حدود دو سه هزار نفر از عراقی‌ها داوطلبانه اسیر شوند. روز دوم خرداد عملیات



گفت اگر کسی احساس می‌کند نمی‌تواند این عملیات را انجام دهد مثل شب عاشورا کنار برود؛ در واقع عملیاتی که انجام می‌دهیم «عاشقانه» است. فرماندهان لشکر امام حسین (ع) با انس و محبتی که به حاج حسین داشتند، احساس وظیفه کردند که این کار سخت را انجام دهند و وارد عملیات شدند. ما در منطقه طلائیة از یک باریکه شش متری خشکی و آبی رد شدیم و خط شکسته شد. با پنج نفر از نیروهای گردان‌ها شش هفت کیلومتر پیشروی کردیم و جلو رفتیم. حاج حسین در تاریکی شب به ما گفت دستگاه‌های لودر و بولدوزر را - که شاید حدود چهل پنجاه دستگاه می‌شدند - جلو ببرید و خاکریز بزنید. ما زودتر از آن‌ها با موتورسیکلت برای شناسایی منطقه رفتیم تا وضعیت را گزارش کنیم. آن‌جا مشاهده کردیم به دلیل وجود آب و باتلاق در جایی که نیروها مستقر هستند، نمی‌شود خاکریز زد. بلافاصله این موضوع را با بی‌سیم به حاج حسین اطلاع دادیم. ایشان با زبان رمز گفت که دستگاه‌ها را سریع برگردانید. در راه برگشت، عراقی‌ها بین ما رخنه کردند و عقبه ما را بستند. ما در خطی که نیروها شکسته بودند و دشمن از ما گرفته بود، شروع به زدن خاکریز کردیم. شاید نیم ساعت یا سه ربع نگذشته بود که حاج حسین آن‌جا حضور پیدا کرد. ایشان دوربین را از بنده گرفت و بالای خاکریز رفت تا وضعیت را کنترل کند. همین‌طور که ایشان کنار خاکریز رسید، گلوله خمپاره‌ای از طرف دشمن آمد. من از شدت موج انفجار پرت شدم و دست حاج حسین قطع شد و روی تانک افتاد. بی‌سیم‌چی ایشان آقای شرافت هم درجا شهید شد. وقتی بالای سر حاج حسین رسیدیم بیهوش بود و دستش از بازو قطع شده بود. ابتدا فکر کردیم شهید شده و خیلی ناراحت شدیم. ایشان در عملیات خیبر تا مرز شهادت و قطع شدن حتمی دست پیش رفت.

از آن مجروحیت تا شهادت ایشان سه سال طول

ما به غیر از حضور فیزیکی، حضور معنوی حاج حسین را هم حس می‌کردیم، هر جایی که احساس می‌کرد لشکر امام حسین (ع) در سختی است و به نوعی مقاومت نیاز دارد یا این که دیگر فرماندهان روحیه می‌خواهند حضور داشت

کشید؟

بله. حاج حسین پس از قطع شدن دستش چند روزی در بیمارستان بود و دوباره با همان توان قبلی، فرماندهی‌اش را ادامه داد. جالب است که ایشان پس از مجروحیت سعی می‌کرد در جبهه کارهای شخصی‌اش را خودش انجام دهد. حتی اسلحه‌ای هم برای ایشان طراحی کرده بودند که بتواند با یک دست با آن شلیک کند. حاج حسین هیچ‌گاه بار خود را روی دوش کسی نمی‌انداخت. حتی موقع شستن لباس نمی‌گذاشت کسی به ایشان کمک کند و خودش با یک دست لباسش را می‌شست. روحیات عجیبی داشت...

امرش ارزش قائل است. رزمندگان گردان‌ها هم احساس می‌کردند فرمانده لشکرشان خود را با آن‌ها در خط مقدم و سختی‌ها شریک می‌داند.

در واقع حاج حسین خودش را با آن‌ها در یک ردیف می‌دید و فاصله‌ای احساس نمی‌کرد.

بله، ما دقیقاً این نکته را حس می‌کردیم. اگر کسی حاج حسین را نمی‌شناخت هیچ‌وقت نمی‌توانست تشخیص بدهد که ایشان فرمانده است، چرا که ظاهر خاصی نداشت و همان لباسی را که نیروها می‌پوشیدند خودش هم می‌پوشید. وجه تمایز حاج حسین با بقیه در عملیات‌ها این بود که نشان می‌داد در مواقع مهم، فرمانده و تصمیم‌گیرنده است و کس دیگری نمی‌تواند در آن شرایط خاص تصمیم درست و قاطعی بگیرد.

در همه عکس‌ها شهید خرازی را خندان می‌بینیم. این خنده‌ها نشانه چیست؟

خنده‌های حاج حسین به خاطر اخلاق خوش و جذابیت ایشان بود. شهید خرازی به هر رزمندگانی که می‌رسید با خنده از او استقبال و با وی صحبت می‌کرد. فقط در شب‌های عملیات بود که ایشان را جدی می‌دیدیم. ابهت، روحیه و جسارت خاص حاج حسین نشان می‌داد که فرمانده باجذب‌ای است. **چه نکته‌های دیگری در خصوص شهید خرازی به یاد دارید؟**

در عملیات «خیبر» لشکر امام حسین (ع) چند مرحله عملیات سخت انجام داد. ما اولین مرحله را در منطقه «زید» انجام دادیم و بلافاصله حدود ده روز بعد در منطقه «طلائیة» و جزایر عملیات انجام شد. لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) و لشکرهای دیگر هم عملیات انجام داده بودند و به نوعی فرماندهان به این نتیجه رسیده بودند که باید راه طلائیة به جزایر را باز کنیم. در آن‌جا لشکر امام حسین (ع) را وارد این مأموریت کردند. یادمان است که حاج حسین، فرماندهان را جمع کرد و گفت که نماینده حضرت امام (ره) - آن موقع آیت الله هاشمی‌رفسنجانی بود - دستور عملیات داده و عنوان کرده در خیبر را باید لشکر امام حسین (ع) باز کند. ایشان همان‌جا

حاج حسین برنامه‌ها را تکمیل می‌کرد. این حرکات و رفتار حاج حسین و این که رزمندگان همیشه احساس می‌کردند این بزرگوار در سختی‌ها کنار آن‌هاست، علاقه قلبی فرماندهان جزء را به ایشان بیشتر می‌کرد. در واقع می‌توان گفت فرماندهی شهید خرازی در لشکر امام حسین (ع) تنها یک فرمانده فیزیکی نبود، بلکه فرمانده معنوی نیروها هم بود. وقتی حاج حسین می‌گفت باید فلان کار انجام بشود کسی نمی‌گفت نمی‌کنم یا نمی‌شود، چرا که نیروها مطمئن بودند اگر ایشان می‌گوید این کار را بکنید حتماً می‌شود و اگر ما بخواهیم کوتاهی کنیم خودش آن کار را انجام می‌دهد. منظورم این است که حاج حسین هر جایی که احساس می‌کرد ضرورت دارد، خودش هم حضور می‌یافت. ایشان با نیروها ارتباط روحی برقرار می‌کرد و با آن اخلاق و جاذبه عالی خودش نشان می‌داد که من هم با شما شریک هستم. مثلاً اگر جایی آب آشامیدنی به رزمندگان نمی‌رسید ایشان هر طوری بود آب یا غذا را به آن‌ها می‌رساند، لذا ایشان هر دستوری می‌داد رزمندگان احساس می‌کردند جدای از این که دستور فرمانده را اجرا می‌کنند برای‌شان ثواب هم دارد. فرماندهان از حاج حسین یاد گرفته بودند که با نیروهای تحت امرشان طوری برخورد کنند که آن‌ها فرماندهان خود را دوست داشته باشند.

منظورتان این است که فرمانده، بالاترین پناهگاه و تکیه‌گاه نیروها در میدان جنگ است...

دقیقاً همین‌طور است. به این ترتیب رسیدگی به وضعیت کوچک‌ترین رزمنده یک گردان هم برای فرماندهان مهم بود و اگر کسی زخمی می‌شد آن فرمانده ابراز ناراحتی می‌کرد، یا کاری می‌کرد که این اتفاق نیفتد. جدای از کارهای نظامی، حاج حسین به مسائل بهداشتی و غذایی هم اهمیت می‌داد و نظارت می‌کرد تا در خطی که نیروها برای عملیات آماده می‌شوند دستشویی و حمام آماده شود. برای حاج حسین مهم بود که نیرو در خط، دغدغه این چیزها را نداشته باشد و مهمات به‌موقع برسد. این‌ها نشان‌دهنده این بود که فرمانده برای نیروهای تحت

این عملیات، فشار بسیاری روی حاج حسین بود. هیچ عملیاتی نبود که ما با عراقی‌ها درگیر شویم و موفق نشویم، اما در این عملیات چون نیروها در قایق‌ها بودند، نمی‌توانستند ایجاد درگیری کنند و دشمن در داخل قایق، آن‌ها را می‌زد. ناراحتی ما این بود که مثلاً از ده قایقی که می‌رفت دو تا سالم برمی‌گشت. سه چهار گردان همین طوری رفتند، تا این‌که حاج حسین عملیات را متوقف کرد.

از نحوه شهادت شهید خرازی برای ما بگویید.

حاج حسین از ابتدای عملیات کربلای ۵ حضور داشت و ما چندین شب عملیات داشتیم. کربلای ۴، به ظاهر یک عملیات بود ولی حداقل پانزده عملیات انجام شد، یعنی بعضی از گردان‌ها دو مرتبه آن را انجام دادند. یادم است روز سوم، بنده مجروح شدم و ده روز عقب بودم. پس از این‌که به منطقه برگشتم می‌خواستم به خط وارد شوم، اما حاج حسین گفته بود هیچ فرماندهی بدون اجازه به خط جلو نیاید. به دلیل این‌که حجم آتش زیاد بود، ایشان خودش مسیر را به تنهایی با موتورسیکلت کنترل می‌کرد. در نهایت یک شب ایشان از قرارگاه آمد و به چند نفر گفت که آماده شوید، فردا آخرین مرحله عملیات تکمیلی است و دستوراتی در این زمینه داد. آقای خرازی چون شب گذشته نخوابیده بود پس از نماز صبح می‌خواست کمی استراحت کند. همین‌که آماده استراحت شد، بی‌سیم اعلام کرد که نیروهای جلو، به اتومبیل غذا و مهمات نیاز دارند. حاج حسین به سرعت از جا بلند شد و گفت سریع یک اتومبیل آماده کنید، ضمناً اتومبیل پیش از این‌که به خط برود باید به این‌جا بیاید. بیست دقیقه یا نیم ساعت طول کشید تا اتومبیل غذا آماده شد. حاج حسین از سنگر بیرون آمد، ما هم همراه ایشان بودیم. بیرون خمپاره می‌زدند، به ایشان گفتیم اگر کاری هست به ما بگویید. حاج حسین گفت نه، با راننده کار دارم. اتومبیل ده بیست متر عقب‌تر از سنگر ما بود. حاج حسین تا به راننده رسید، با او روبوسی کرد و گفت آتش زیاد است اگر احساس می‌کنید می‌ترسید خودم اتومبیل را ببرم. راننده بوسه‌ای به پیشانی حاج حسین زد و گفت مطمئن باشید که خودم آن را می‌برم. در همین حین، یک گلوله خمپاره کنار حاج حسین به زمین خورد. به نظرم آن گلوله خمپاره فقط برای این بزرگوار، آنجا پایین آمد. ما با فاصله یکی دو متر از ایشان ایستاده بودیم. یک ترکش ریز هم به سر من اصابت کرد، ولی شدید نبود، اما حاج حسین درجا بر زمین افتاد. من یاد صحبت‌های شب پیش ایشان افتادم که می‌گفت از خدا خواسته‌ام مجروح نشوم و یکرأسست شهید شوم. زمان شهادت حاج حسین همسر ایشان نه ماهه باردار بود. ایشان به عشق آقا صاحب الزمان (عج) وصیت کرده بود نام فرزندش را مهدی بگذارند و او را با روزی حلال پرورش دهند. این جمله را شب آخر گفت که از خدا خواسته‌ام یکرأسست شهید شوم و حتی مجروح هم نشوم و فرمایش یک لحظه دیدیم انگار حاج حسین سال‌هاست که از دنیا رفته و شهید شده است. روحش شاد و یادش گرامی باد.



بنده می‌گفت که موسوی؛ اگر شش گروهان آماده نشود من تو را مقصر می‌دانم و می‌دانم که تو این کار را نکرده‌ای. ایشان تأکید داشت که حتماً باید شش گروهان در این عملیات حاضر باشند. بنده هم می‌گفتم حاج حسین؛ ما غواص لازم داریم؛ با رزمنده معمولی که گروهان‌ها تکمیل نمی‌شود... بعد می‌پرسید پس چرا نیروهای متخصصی که می‌خواهیم نمی‌آید؟ دوباره مدتی می‌گذشت و چهار گروهان می‌شد. به حاج حسین اطلاع می‌دادیم و ایشان می‌گفت هر وقت شش گروهان تکمیل شد بگویید برای بازدید بیایم و مدام به ما فشار می‌آورد، حتی می‌گفت اگر موفق نشوی به یگان و فضای دیگری منتقلات می‌کنم. خلاصه، ما پنج گروهان آماده کردیم و به عنوان مسئول محور اطلاعات عملیات پیش خودمان گفتیم کافی است و به حاج حسین می‌گوییم که بیش از این در توان ما نبود. بنده همیشه همین‌که نزد این بزرگوار می‌رفتم، مرا در آغوش می‌گرفت و می‌گفت خسته نباشی، خدا قوت بدهد، غواص‌ها چطورند؟ اصلاً نمی‌گذاشت بگویم که چند گروهان آماده کرده‌ام. آن روز به ایشان گفتم حاج حسین؛ ما پنج گروهان آماده کرده‌ایم. گفت دستت درد نکند، تبارک‌الله، ما هم از اول پنج گروهان می‌خواستیم، ولی خب، راستش اگر کمی به شما فشار نمی‌آوردم شاید پنج گروهان هم جمع نمی‌شد. شما تلاش‌تان را کردید و دست‌تان درد نکند. فردا آماده باشید؛ برای بازدید می‌آیم. فیلم این بازدید هنوز موجود است...

در بازدید چه اتفاق‌هایی افتاد؟

حاج حسین یکی دو ساعت در گردان یونس بود و با تک تک غواص‌ها صحبت و تجهیزات‌شان را بازدید کرد. ایشان از آن‌ها راجع به سختی‌های آموزش و مشکلات‌شان پرسید و این‌گونه نبود که فقط به نیروها نگاه کند و رد شود. حتی در طی بازدید، حاج حسین اگر احساس می‌کرد کسی درست نایستاده به او تذکر می‌داد. خلاصه، نیروهای غواص ما به بلجانیه و ام الرصاص رفتند و تعدادی هم اسیر شدند، اما عملیات موفق نبود و نتوانستیم گردان‌های بعدی را به آن‌ها برسانیم. در

یادم است ما دوباره در عملیات «الفجر ۸» در کارخانه نمکی، عملیات سختی انجام دادیم. صبح وضعیت به گونه‌ای بود که در بجنوبه آتش و دود که ما در محاصره قرار گرفته بودیم، بنا بر این بود تا نیروها عقب بیایند. حاج حسین هم آن‌جا حضور داشت و با موتورسیکلت جلو آمده بود که دوستان با زور ایشان را به عقب بردند. منظور این است که هیچ شرایط سختی وجود نداشت؛ مگر آن‌که حاج حسین در آن‌جا حضور مؤثر داشته باشد. شرح رشادت‌های حاج حسین در عملیات‌های مختلف بسیار است و خیلی از آن‌ها هم در ذهن ما نیست. به این نکته هم اشاره کنم که در عملیات‌های «کربلای ۴ و ۵» به دلیل این‌که عملیات‌های مداومی بود ایشان خیلی اذیت شد. در کربلای ۴، لشکر امام حسین (ع) همراه دیگر لشکرها مثل نجف اشرف و کربلا در منطقه خرمشهر وارد عمل شد. بنده آن موقع فرمانده گردان غواصی لشکر امام حسین (ع) بودم. در کنار این‌که مسئول اطلاعات عملیات بودم، حاج حسین گفت مسئولیت گردان «یونس» به عنوان گردان غواص نیز با شماست؛ گردان قوی‌ای که عملیات والفجر ۸ را با هم انجام دادیم. ما در کربلای ۳ به طور مستقل، عملیات دریایی انجام دادیم. در کربلای ۴ که اوج کار غواصی بود حاج حسین به ما گفت باید شش گروهان؛ در واقع ششصد نفر غواص آماده کنیم که نیروهای دو گردان محسوب می‌شدند ولی در یک گردان فعال بودند. چون محوره‌های ما در «ام الرصاص» و «بلجانیه» گسترده بود باید از شش محور وارد می‌شدیم، لذا ایشان به ما گفت باید شش گروهان غواص آماده کنید.

در این‌جا نکته جالبی را در خصوص جذب حاج حسین بگویم. ایشان احترام خاصی برای اجله سادات قائل بود و به دلیل این‌که بنده جزو سادات

در عملیات‌ها در اولین فرصت خود را به خط مقدم می‌رساند. ما به یاد نداریم که صحنه سختی را در عملیات‌ها از سر گذرانده باشیم و حاج حسین آن‌جا حضور نداشته باشد. در واقع به همین سبب بود که پیش از عملیات، مرتباً گزارش‌های خود را به حاج حسین می‌دادیم و تقویت روحیه می‌شدیم

بودم، محبت زیادی به من داشت. یکی از افتخارات بنده این است که تا لحظه شهادت حاج حسین، واقعاً هم علاقه ایشان نسبت به من و هم علاقه من نسبت به ایشان، کم نشد. ما به عنوان یک رزمنده در کنار این بزرگوار بارها محبت ایشان را دیدیم. خلاصه، در عملیات کربلای ۴، حاج حسین گفت که باید شش گروهان آماده کنید. این شش گروهان به راحتی کامل نمی‌شد، لذا هر وقت خدمت حاج حسین می‌رفتیم گزارش وضعیت غواص‌ها را می‌دادیم. مثلاً می‌گفتم تا به حال سه گروهان آماده کرده‌ایم که ایشان می‌گفت باید شش گروهان شوند. جالب این است که حاج حسین با یک لفظی، به

درآمد



«شهید خرازی با آن امکاناتی که در اختیارش بود و فرماندهی هم به او اجازه می‌داد در حفظ بیت‌المال مراعات لازم را می‌کرد و بسیار نسبت به استفاده از آن حساس بود، تا جایی که زمانی که به مرخصی می‌آمد برای سرکشی به خانواده، پدر و مادرش از دوچرخه یا اتومبیل شخصی ژبانی که در اختیارش بود استفاده می‌کرد.»
سردار سیدحبیب‌الله اعتصامی، جانباز دفاع مقدس و از یاران شهید، یاد ایشان را با کلماتش این چنین زنده می‌کند. این گفت و گو به سعی زینت ملایری آماده شده است:

شهید خرازی و دفاع مقدس در گفت و شنود شاهد یاران با سردار سیدحبیب‌الله اعتصامی، از یاران شهید

پس از شهادت؛ خلأ وجودش احساس می‌شد



زرهی و توپخانه باید تدابیری اندیشیده می‌شد و به همین دلیل خاکریزی را به صورت دوجداره به عنوان پشتیبانی در ادامه جاده طلائی و هور برای نیروها زدند، چون خط ما باتلاقی بود و نمی‌شد آنجا خاکریز زد. یعنی آن خط، هم خیلی قابل دفاع نبود و هم خاکریز نداشت. در واقع جوی مانندی بود که نیروها کنارش پناه گرفته بودند و فاقد مقاومت لازم بود. ۷۰۰-۸۰۰ متر عقب‌تر، خطی به موازات همین خط برای استحکام بیشتر قرار داشت که نیروها بتوانند در آن اطراف، سدی برای مقاومت ایجاد کنند. برای پشتیبانی نیروها در عملیات خیبر، از جاده طلائی تا هور، خطی احداث کردیم. نیروهای عراقی فشار آوردند. باید مقاومت می‌کردیم تا این که شب فرا برسد و خط اول را به گونه‌ای مستحکم کنیم، که حکایتش مفصل است. در نهایت پس از این که آقای خرازی دستورات لازم را دادند و خاکریز احداث شد، به دلیل این که منطقه محدود و آتش دشمن سنگین بود، با اصابت گلوله‌های دشمن دست ایشان قطع شد و به عقب منتقل‌شان کردند.

شما خبر داشتید که آقای خرازی مجروح شده است؟

بله، مرحله اول که به عقب آمدم دوستان اطلاع دادند که آقای خرازی مجروح شده و وی را به عقب برده‌اند. با یکی از یاران اصلی ایشان، حاج حسین رضایی اردستانی که یکی از فرماندهان محورها بود، همان زمان سر «دپو» به هم رسیدیم

و دست راستش را از دست داد. بنده هم از ناحیه جمجمه آسیب جدی دیدم و به پایم نیز ترکش خورد، ولی بیشترین آسیبی که دیدم، از ناحیه عصب سلول حرکتی و نتیجه‌اش فرمان نگرفتن جمجمه بود.

ماجرای مجروح شدن شهید خرازی را بگویید. قاعدتاً شب‌های علمیات، فرمانده توپخانه و مجموع عناصری از توپخانه به جهت این که ممکن است فرمانده لشکر درخواست‌هایی داشته و جوابگوی آتش پشتیبانی باشد در کنار او هستند. از جمله خود بنده در عملیات خیبر در کنار آقای خرازی بودم.

واقعاً در آن شرایط وجود ایشان برای مجموعه ضروری بود و با مجروحیت آقای خرازی خط مقداری متزلزل شد. در حالی که نیروها دفاع می‌کردند فقدان مقطعی ایشان تأثیرات خودش را گذاشت

آن شب، تا صبح مشکل خاصی در میان نبود و ایشان مجموعه گردان‌هایی را که وارد عملیات شده بودند هدایت می‌کردند. ساعت هشت و نیم صبح که از هم جدا شدیم این بزرگوار برای سرکشی به خط رفت تا موقعیت استقرار نیروها را بررسی کند، زیرا برای فعالیت‌های مجموعه مهندسی، یگان

سردار؛ کمی از خودتان برای ما بگویید. بسم الله الرحمن الرحیم. بنده جانباز بالای هفتاد درصد هستم، در دفاع مقدس فرماندهی ادوات و توپخانه لشکر امام حسین (ع) را بر عهده داشتم و آخرین مسئولیت در سال‌های خدمت نیز مسئولیت واحد حمله توپخانه و موشکی «پانزده خرداد» بود. پیش از جنگ، ابتدا به کردستان اعزام شدم و خدمت عزیزان بزرگوار هم چون آقای خرازی شرف حضور پیدا کردم و در طول جنگ نزد ایشان بودم تا عملیات «خیبر» که مسئولیت فرماندهی توپخانه و ادوات لشکر را بر عهده گرفتم. پس از آن هم به جهت وضعیت جسمی‌ای که داشتم مدتی را در منزل بستری بودم و بالطبع به دنبال تحصیل و ادامه آن رفتم و در کنارش کم و بیش با مجموعه لشکر هم مرتبط بودم. در عملیات‌هایی که پیش می‌آمد به جهت روحیه دادن و روحیه گرفتن، در منطقه حضور پیدا می‌کردم. در نهایت مدرک لیسانس و فوق‌لیسانس را گرفتم و در سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۶ فرماندهی گروه توپخانه پانزده خرداد را بودم. پس از آن مدتی در «پگاه رزم‌آور» مدیرعامل بودم. در حال حاضر نیز به عنوان استاد دانشگاه مشغول تدریس هستم.

چند سال در کنار شهید خرازی بودید؟

از ابتدا در کردستان خدمت ایشان بودم، در عملیات خیبر نیز با هم بودیم.

شما هم‌زمان با ایشان مجروح شدید؟

بله. البته ایشان دو ساعت زودتر از من مجروح شد

با آن امکاناتی که در اختیارش بود و فرماندهی هم به او اجازه می داد در حفظ بیت المال مراعات لازم را می کرد و بسیار نسبت به استفاده از آن حساس بود، تا جایی که زمانی که به مرخصی می آمد برای سرکشی به خانواده، پدر و مادرش از دوچرخه یا اتومبیل شخصی ژیبانی که در اختیارش بود استفاده می کرد.

شنیده ایم حتی برای بازگشت به جبهه هم از وسیله نقلیه دولتی استفاده نمی کرد.

همین طور است. زمانی که بنده مجروح شده و در منزل بستری بودم ایشان هم تازه مجروح شده بود. آقای خرازی برای سرکشی به منزل ما آمد و وقتی دید مسیر طولانی است و بنده باید مرتب به فیزیوتراپی بروم - چون پیدا کردن وسیله نقلیه مشکل بود - یک اتومبیل پیکان فرستادند که هر روز مرا برای فیزیوتراپی به اصفهان ببرد. ایشان توجهی به شرایط خودش نمی کرد، ولی تسهیلات لازم را در اختیار نیروهای تحت امرش قرار می داد و با توجه به امکاناتی که در اختیار داشت کمک می کرد تا پرسنل از آن ها استفاده کنند. این بزرگوار با وجود همه محذورات در حد امکان این کارها را می کرد و خودش را زیر مسئولیت می برد تا بتواند به وضعیت نیروهای جانباز رسیدگی کند. مثلاً در همین مورد دوستان به آقای خرازی خرده گرفته بودند که چرا اتومبیل را با کمبود امکانات به آنجا فرستاده است، ولی ایشان گفته بود که به هر صورت این وسیله باید برای درمان فلانی برود. به هر حال آقای خرازی نسبت به نیروها بسیار محبت داشت، طوری که وقتی چند روز ایشان را نمی دیدیم دل ما می گرفت و حتماً باید زیارتش می کردیم. این بزرگوار به لحاظ خلق و خوی معنوی و کششی که ایجاد می کرد واقعاً وارستگی و از جان گذشتگی بسیاری در مقابل عظمت خداوند داشت. زمانی که شهید خرازی فرمانده لشکر بود کسی ایشان را نمی شناخت و بعد هم این گونه نبود که جایگاه و سلسله مراتبی برای خود ایجاد و تشکیلاتی درست کند. سنگر ایشان از بقیه نیروها جدا نبود و حتی معمولی تر هم بود. آقای خرازی همیشه

در هر شرایطی هر گونه که لازم بود جدی با ما مهر، محبت و گذشت برخورد و رفتار می کرد. همه لحظات عمر آقای خرازی که قدم به قدم در کنار ایشان بودیم، ایستادگی و پای مردی ایشان در همه کارها؛ برای ما در حکم یک درس بود

در عملیات ها در خط مقدم بود و پیشانی نقاط را انتخاب می کرد تا بتواند به خوبی نیروها را هدایت و حفاظت کند و خونی به ناحق ریخته نشود. آقای خرازی به لحاظ فکری نیز به نیروهایش اعتماد صدرصد داشت، که بر فرض مثلاً من سیدحبیب وظایفی را که برعهده ام هست انجام می دهم...



پیش رو داشته باشد.

یکی از ویژگی های بارز شهید خرازی قدرت کادرسازی ایشان بود که هر کدام از آنها اینک سرداری هستند، در خدمت به نظام پد طولایی دارند و هر مجموعه ای را که زیر دست شان است با لیاقت و شایستگی اداره می کنند. این توانایی را شهید از کجا به دست آورده بود؟

ایشان به نیروها اعتماد می کرد و میدان می داد، یعنی میدان را برای ارتقاء نیرویی که بالای سر یک مجموعه و افراد تحت امرش قرار می داد باز می گذاشت. این گونه نبود که آقای خرازی بخواهد افراد را محدود کند. ایشان به تخصص نیروها خیلی اهمیت می داد و بسیار مضر بود که آن فرد و نیرو در حیطه آن تخصص کار کند. چندین مرتبه پیش آمد که امکانات و وضعیت طوری نبود که بتوانیم از نیروها به راحتی پشتیبانی کنیم و در محذورات بودیم و منبعی برای تغذیه نداشتیم. نهایتاً یکی دو مرتبه تصمیم گرفتیم به مجموعه ادوات و توپخانه بروم که راحت تر بتوانم انجام وظیفه کنم، ولی با ممانعت شهید خرازی روبه رو شدم و ایشان اجازه نداد. آقای خرازی خیلی حساس بود که در بحث توپخانه کسی که تخصص دارد به مجموعه پیاده یا مجموعه ای دیگر نرود. به هر حال ایشان خیلی با جرأت و شهامت با نیروهایش برخورد می کرد و می گفت اگر نمی خواهید بمانید حتماً این جا را ترک کنید و به یگانگی بروید که همدیگر را نبینیم و با توجه به درایت و شهامتی که در این رابطه داشت نیروها جایگاه خودشان را بیشتر درک می کردند. ایشان با توجه به محبتی که به نیروها می کرد آن ها نیز این بزرگوار را عزیز می داشتند، قلباً به او محبت می ورزیدند و نمی توانستند از ایشان جدا شوند. شهید خرازی واقعاً مرد بزرگی بود و زندگی خود را با شرایط سختی اداره می کرد. ایشان

و مصلحت اندیشی و مشورت کردیم. آقای رضایی اردستانی از وضعیت حاج حسین خرازی مطلع بودند.

چه مدت بعد شما مجروح شدید؟

ما حدوداً نیم ساعت سه ربیعی در خط بودیم. نیروهای عراقی با تانک ها جلو می آمدند. من یک آر.پی.جی ۷ برداشتم و شهید قاضی هم یک تیربار برداشت تا به سمت آن ها برویم. بنده چند گلوله آر.پی.جی ۷ شلیک کردم. ما در حال شلیک کردن مورد اصابت گلوله تانک عراقی ها قرار گرفتیم و آقای قاضی در دم شهید شد.

زمانی که فهمیدید همزمان با آقای خرازی مجروح شده اید چه احساسی پیدا کردید؟

آن زمان در حالت کما بودم و شرایط طوری نبود که چیزی را درک کنم. بعدها متوجه شدم که فرمانده وارسته، توانمند، مذهبی، معنوی، باجسارت و شهامتی که سال های مدیدی در کنارشان بودیم مجروح شده است. واقعاً در آن شرایط وجود ایشان برای مجموعه ضروری بود و با مجروحیت آقای خرازی خط مقداری متزلزل شد. در حالی که نیروها دفاع می کردند فقدان مقطعی ایشان تأثیرات خودش را گذاشت و مجروحیت این عزیز باعث شد تا نیروها نتوانند بیشتر از ۲-۳ ساعت دوام بیاورند و خلأ این مرد بزرگ به روشنی در جبهه احساس شد. هر جایی که لشکر عمل می کرد، به دلیل تدبیر و اندیشه ای که این بزرگوار داشت، دشمن، حسابی از وجود و حضورش دچار وحشت می شد. قطعا نیروهای ما نیز هر مجموعه و خطی را که به حاج حسین واگذار می شد به راحتی رها نمی کردند و با چنگ و دندان از آن حفاظت می کردند. آقای خرازی در جایی که سخت ترین شرایط را داشتیم به خوبی از نیروها پشتیبانی می کردند و اجازه نمی دادند مجموعه، کمترین کوتاهی و مشکلی را

در واقع ایشان اعتمادسازی دوطرفه می‌کرد. بله، همین‌طور است. در کنار این‌ها ما هم تبعیت می‌کردیم و نهایتاً کادرهای زیادی را پرورش دادیم. در واقع همان روحیه‌ای که ایشان داشت در ما هم ایجاد شده بود.

همان‌طور که گفتیم آقای خرازی در مسائل تخصصی نسبت به نیروهای‌شان خیلی مطمئن بودند. در عملیات «بیت‌المقدس» ما دو گردان توپخانه ۱۳۰ از عراقی‌ها به غنیمت گرفته و راه‌اندازی کرده بودیم. ایشان مأموریتی را به گردان توپخانه ابلاغ کرد و گفت ممکن است در این مسیر طولانی حدود سی کیلومتری از کنار کارون تا جاده آسفالته‌ای که دو قرارگاه عراقی در آن قرار دارند نیروها در خاکریزهای مسیر اصلی منحرف و گم شوند و نتوانند به‌موقع به جاده آسفالته برسند. اتفاقاً همین موضوع پیش آمد. آقای خرازی دستور داده بودند با منوره‌های ۱۳۰ نیروها را در جاده آسفالته هدایت کنیم. اما به محض این‌که دستور شلیک منور دادند و این کار انجام شد دیدیم چتر منور باز نمی‌شود.

چرا؟

چون با وجود آن‌که گلوله‌های منور را از توپخانه عراقی‌ها غنیمت گرفتیم ولی تا به حال با آن‌ها شلیک نکرده بودیم. تحت تأثیر شرجی بودن هوا، ماسوره‌های گلوله مقداری دچار مشکل شده و نمناک بودند. ایشان قدری عصبانی شد و تشر زد که سیدحبیب کجایی؟! تا اگر باز هم منورها باز نشود و گلوله‌ها مشکل پیدا کند چاره‌ای بیندیشیم. من سریعاً به گردان رفتم و با مسئول هدایت آتش گردان آن‌ها را بازبینی و به حضرت زهرا(س) توسل کردیم. ما یک گلوله دیگر شلیک کردیم که بحمدالله باز و مشکل حل شد. منظور این است که در هر شرایطی هرگونه که لازم بود جدی یا با مهر، محبت و گذشت برخورد و رفتار می‌کرد. همه لحظات عمر آقای خرازی که قدم به قدم در کنار ایشان

بودیم، ایستادگی و پای‌مردی ایشان در همه کارها؛ برای ما در حکم یک درس بود. مجموعه ادوات و توپخانه، تخصصی است و لازمه‌اش این است که امکانات خود را داشته باشند تا بتوانیم مجموعه را هدایت کنیم. ما به دلیل این‌که منبعی نداشتیم به صورت دوستانه با ارتش ارتباط برقرار کرده بودیم و بخشی از امکانات‌مان را از آن‌ها تأمین می‌کردیم، بخشی را از خود عراقی‌ها می‌گرفتیم و در بخشی هم که در مجموعه ارتش نبود واقعاً مستأصل بودیم و به آن دسترسی نداشتیم، اگر هم بود دسترسی پیدا کردن به آن برای ما سخت بود. اگر یک قبضه توپ از کار می‌افتاد برای ما برابر با دو سه گردان پیاده بود، یعنی ارزش یک قبضه توپ برای ما خیلی بالا بود و نمی‌توانستیم به راحتی از آن بگذریم. البته در شرایطی سخت چند قبضه توپ را که بین خط ما و عراقی‌ها قرار گرفته بود با مشکلات فراوان منتقل کردیم تا بتوانیم حداقل آن‌هایی را که ترکش نخورده بودند اوراق کرده و از قطعات‌شان استفاده کنیم. این بار شرایطی بود که تصمیم گرفتیم دومرتبه توپخانه را رها کنیم و به فضای دیگری که کمی آرامش بیشتری داشته باشیم بروم، اما ایشان به دلیل جدی بودن بحث تخصص اجازه ندادند که مجموعه را ترک کنیم و به مجموعه دیگری بروم. نهایتاً آقای خرازی راضی شدند که در مجموعه نباشم و گفتند اگر می‌خواهی به مجموعه دیگری بروی لشکر را ترک کن. اما بنده به دلیل این‌که این مرد برایم بسیار عزیز و بزرگ بود مشکلات و مسائل را تحمل کردم و در کنار ایشان ماندم. لازم است این‌جا ذکر شود از شهید بزرگوار دیگری به نام سیدضیاءالدین نقنه‌ای اهل بروجن اصفهان که جانشین بنده و خیلی در بحث توپخانه جدی بود. این شهید، واقعاً مرد رشیدی بود که در مقابل دشمن جسارتی مثال‌زدنی داشت و از دست‌پرونده‌های شهید خرازی بود. دو سه مرتبه که تصمیم به ترک آن‌جا گرفتم شهید نقنه‌ای در کنارم بود و نگذاشت بروم، زیرا شرایط بسیار سخت و امکانات محدود بود و نمی‌شد برای نیروها بازگو کرد که تجهیزات ناقص است، چون در روحیه آن‌ها تأثیر می‌گذاشت. شهید خرازی واقعاً بر بحث‌های تخصصی اشراف کامل داشت و ابتدا خودش به منطقه مأموریت می‌رفت و تا شخصاً نسبت به موضوعی توجیه نمی‌شد نیروها را راهی نمی‌کرد. این‌گونه نبود که ایشان بگویند «من فرماندهم» و اصلاً

این‌گونه اخلاقیات در وجود ایشان نبود. ما در سپاه صاحب‌الزمان(عج) و در عملیات «الفجر مقدماتی» مأموریت داشتیم و ایشان فرمانده قرارگاه فتح بود. حاج رضا حبیب‌اللهی یکی از فرماندهانی بود که در همین عملیات شهید شد. شهید شوکت‌پور نیز یکی از مسئولین بود. ایشان پیش از عملیات، با توجه به این‌که نمی‌خواست وضعیت، شکل و ظاهر منطقه

ما به دلیل این‌که منبعی نداشتیم به صورت دوستانه با ارتش ارتباط برقرار کرده بودیم و بخشی از امکانات‌مان را از آن‌ها تأمین می‌کردیم، بخشی را از خود عراقی‌ها می‌گرفتیم و در بخشی هم که در مجموعه ارتش نبود واقعاً مستأصل بودیم و به آن دسترسی نداشتیم

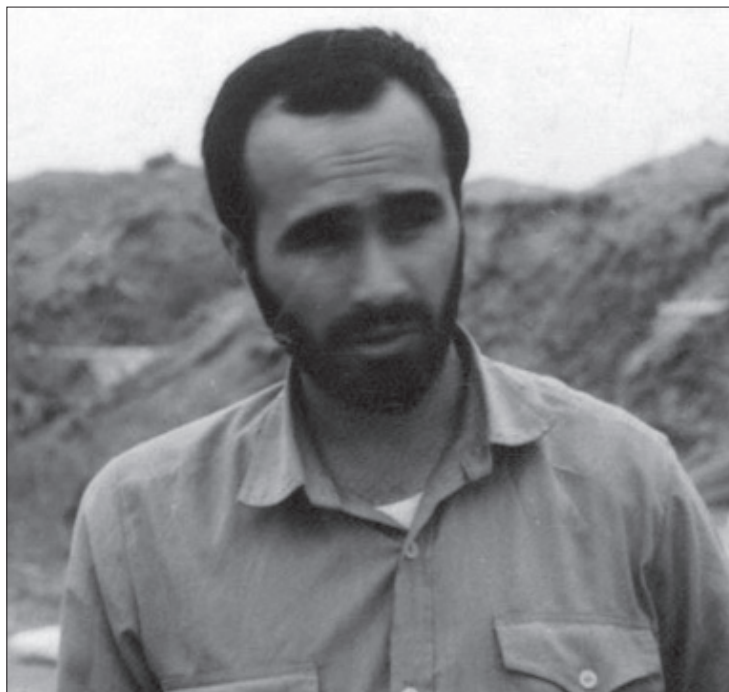
دست بخورد که عراقی‌ها متوجه شوند نیروهای نظامی در آن‌جا تردد می‌کنند، به جای سنگر بتونی و محکم فرماندهی، دو سه چادر به عنوان قرارگاه فرماندهی در منطقه ایجاد و مجموعه را هدایت کردند تا اینکه عراقی‌ها بو بردند تردد بیشتر و منطقه شلوغ شده است و برای شناسایی آمدند. اتفاقاً عراقی‌ها تمام چادرهای مجموعه قرارگاه را بمباران کردند که دو سه نفر از دوستان آن‌جا به شهادت رسیدند و تمام مجموعه قرارگاه آتش گرفت و سوخت، ولی ایشان خم به ابرو نیاورد و با قدرت بسیار و قوت دوباره همان‌جا قرارگاه را ایجاد کردند. در ادامه، صبح عملیات، آقای حاج رضا حبیب‌اللهی که مسئول عملیات و اطلاعات قرارگاه بود با ایشان به منطقه رفت و به شهادت رسید که جنازه ایشان آن‌جا مانده و وضعیت خاصی ایجاد کرد. هم‌زمان تعدادی از گردان‌ها به خط رفته، اما کانال‌ها و پل‌هایی که ایجاد کرده بودند ناقص مانده بود و نیروها در آن کانال‌ها گیر افتاده و تعدادی نیز به شهادت رسیده بودند. نیروهای مخابرات، نفربر ۱۱۳ را برده و در خط مقدم مستقر کرده بودند. آقای خرازی هم در نفربر بود. بنده آن‌جا شاهد و ناظر بودم به محض این‌که آقای شوکت‌پور رسید، به دلیل ناقص بودن پل‌ها به ایشان تذکر لازم را داد. شهید شوکت‌پور اخلاق حاج حسین خرازی را می‌دانست و از روی احترام اصلاً به صورت ایشان نگاه نکرد. اساساً همه ما می‌دانستیم شهید خرازی آدمی نیست که کسی را از روی هوی و مسائل نفسانی مورد اتهام قرار دهد...

لطفاً صحبت‌های تان را جمع‌بندی کنید.

ما اگر چیزی داریم از همین شهدا به‌خصوص شهید خرازی است؛ روح‌شان شاد. بنده چیزی از خودم ندارم و هرآن‌چه آموختم از همین شهداست. خداوند ان‌شاءالله ما را مدیون خون شهدا و دوستانی که به این نظام خدمت کردند قرار ندهد.

ان‌شاءالله.

موفق باشید.



درآمد



«شهادت خرازی تحمل بالا و اخلاص فراوانی داشت و بر قرآن نسبتاً مسلط بود، به همین دلیل می توانست مشکلات را تحمل کند و سعی می کرد با افراد نیز دوستی عمیقی برقرار کند. با تکیه بر مفاهیم والای اسلامی، هر کاری را که تشخیص می داد صحیح است انجام می داد. ایشان همچنین فردی پر تلاش بود و کم می خوابید.» سردار حاج رسول یاحی، از یاران و دوستان پیش از انقلاب و دوستان مدرسه ای شهید، با نگاهی به آن سال ها می گوید سیمای آن بزرگوار را به تصویر بکشد. این گفت و گو به سعی زهرا عبد آماده شده است:

سیمای شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار حاج رسول یاحی، از یاران و دوستان قدیمی شهید

پرکار، متین و کم حرف بود



با بگذاریم، ولی تا آنجایی که ممکن بود این کار را نکردیم. این ها گذشت تا این که انقلاب آغاز شد. راجع به فعالیت های انقلابی این بزرگوار اطلاعاتی دارید؟

اطلاعات مستند بنده در خصوص فعالیت های انقلابی این شهید عزیز مربوط به پس از آنی است که سپاه پاسداران تشکیل شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی من حسین آقا را اوایل سال ۱۳۵۸ در اسلحه خانه سپاه اصفهان دیدم. فعالیت در اسلحه خانه کار مهمی بود، چون عمدتاً نیروها جوان بودند، یا به سربازی نرفته و با سلاح ها آشنا نبودند. آن زمان حسین آقا جزو کسانی بود که به سربازی نرفته و دوره های چریکی را هم گذرانده بود، در ضمن فرد قابل اعتمادی هم محسوب می شد. ایشان در اسلحه خانه تحویل گرفتن و تحویل دادن اسلحه ها را به صورت شبانه روزی همراه با یکی دو نفر دیگر برعهده داشت. یادم است پس از این که ما به کردستان رفتیم، حسین آقا هم با یک اکیپ به آنجا آمد. ایشان بسیار پرکار، متین و کم حرف بود. آن موقع این طور نبود که کسی را به مسئولیتی انتصاب کنند، بلکه نیروها از بین خودشان یک نفر که شرایط لازم را داشت به عنوان فرمانده انتخاب می کردند. آقای مرتضی صفوی - برادر آقای رحیم صفوی - درجه دار ارتش در کردستان بود و فرمانده گروه ضربت شد. این فرمانده دو سه معاون یا نفرات بعدی را به خاطر شرایطی احتمالی تعیین کرد تا اگر کسی شهید شد نفر بعدی جایگزین شود. معاونان

کمی از محیط محله یا دوستانش ناراحت بود. در مدرسه نمونه مثل مدرسه ابتدایی آدم ها یک دست نبودند، برخی مدارس دولتی بود و طبیعتاً بعضی از مسائل مثل کارهای خلاف، آنجا رشد کرده بود. شرایط حکومت هم به گونه ای بود که این قضایا را تبلیغ می کرد و بعضاً دانش آموزان را به اردوهای به صورت اشتراکی میان دخترها و پسرها می برد. من و حسین آقا از نظر عقیده به هم نزدیک بودیم، ولی ایشان بیشتر از من از چنین شرایطی ناراحت بود. نهایتاً آقای خرازی به خدمت سربازی رفت.

در سربازی به صورت اجباری ایشان را به ظفار فرستادند و چند ماهی آنجا بود. آن موقع در کشور عمان یک سری انقلابیون قیام کرده بودند و شاه چون ژاندارم منطقه بود مأموریت پیدا کرد آن ها

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی من حسین آقا را اوایل سال ۱۳۵۸ در اسلحه خانه سپاه اصفهان دیدم. فعالیت در اسلحه خانه کار مهمی بود، چون عمدتاً نیروها جوان بودند، یا به سربازی نرفته و با سلاح ها آشنا نبودند

را سرکوب کند. آقای حسین خرازی در بازگشت از این سفر برای ما توضیح داد که در آنجا چه اتفاقاتی افتاده است. ایشان تعریف کرد با وجود این که سیستم از ما می خواست که انسانیت را زیر

شما با شهید خرازی ساکن یک محل بودید؟ بله، منزل ما و آقای خرازی در خیابان «مسجد سید» - خیابان محمدرضا شاه سابق - اصفهان و در کوچه ای به نام «درب کوشک» قرار داشت. آن موقع ما به مدرسه ای ملی به نام «مهریار» می رفتیم که اتفاقاً رؤسای آنجا افرادی انقلابی بودند. یک نفرشان روحانی و دو نفر دیگر در آن زمان بیشتر به انجمن حجّتیّه گرایش داشتند.

در واقع شما در چنین فضایی با انقلاب هم آشنا شدید.

بله، همین طور است. بنده و آقای حسین خرازی از کلاس اول تا ششم ابتدایی با هم بودیم. ایشان مثل بقیه هم کلاسی ها «شیطون» بود، ولی ما هیچ گونه کار خلاف عرف، مذهب و اخلاقی نداشتیم و دوستان جمع ما مؤدب و متین بودند. به گونه ای محیط دینی و مذهبی مدرسه هم ما را این گونه تربیت کرده بود. شهید خرازی هم بین همین دانش آموزان بود، ما با هم در یک کلاس بودیم. دوره ابتدایی مان که تمام شد همه دوستان از هم جدا شدند و طبیعتاً ما هم از آن ها جدا شدیم. بنده به مدرسه شبانه رفته، ولی حسین آقا روزانه درسش را ادامه داد، به دبیرستان نمونه در خیابان جامی رفت و دیپلم طبیعی گرفت. در آن زمان که ما با هم در همان محل بودیم، بعضاً همدیگر را می دیدیم و در عالم کودکی با هم درد دل می کردیم.

درباره مسأله انقلاب هم حرف می زدید؟ نه، بیشتر بحث های شخصی مطرح بود. گاه ایشان

ایشان مرحوم فتح‌الله محمدی، آقای خرازی و شهید رضا رضایی بودند. اتفاقاً در مقطعی آقای مرتضی صفوی مجروح شد و بنا بود از میان آقای خرازی و شهید رضا رضایی یک نفرشان مسئولیت را به عهده بگیرد. قرار بود نیروها رأی‌گیری و یکی از این دو نفر را به عنوان فرمانده انتخاب کنند. حسین آقا به نفع آقای رضا رضایی کنار کشید، اما همه نظرشان بر ایشان بود، آقای رضایی هم با حسین آقا صحبت کردند که مسئولیت را به عهده بگیرد، حسین آقا نیز قانع شد و پذیرفت. آقای خرازی به عنوان جانشین آقای مرتضی صفوی انتخاب شد و زمانی که ایشان حضور نداشتند، حسین آقا به عنوان فرمانده، گروه ضربت را اداره می‌کرد.

افراد گروه ضربت کجا مستقر بودند؟

در داخل لشکر ۲۸ سنندج یکی از پایگاه‌ها را به آن‌ها دادند و گروه ضربت آن‌جا مستقر شدند.

تعدادشان چند نفر بود؟

گروه ضربت از حدود شصت الی هفتاد نفر تشکیل شده بود که ۵۰-۶۰ نفر آن‌ها همیشه حضور داشتند. خلاصه، با شروع جنگ ایران و عراق اخبار زیادی از جنگ به گوش می‌رسید. هر روز که رادیو را که روشن می‌کردیم گوینده اعلام می‌کرد که هواپیماها و هلی‌کوپترها چه کار کرده‌اند و چند تانک را زده‌اند. نیروها و آقای حسین خرازی احساس کردند که در کردستان اوضاع مناسب است و باید به جنوب برویم. آن زمان بنده فرمانده سپاه استان کردستان، شهید مهدی سلیمان‌پور فرمانده سپاه سنندج، آقای اصغر جوانی فرمانده سپاه بانه و آقای اصغر اکبری فرمانده سپاه سردشت بودیم. یک روز آقای خرازی

و تعدادی دیگر به این نتیجه می‌رسند که سنندج را ترک کنند. لذا به جبهه جنوب رفتند تا با عراقی‌ها که دشمن خارجی بودند در محلی پرخطرتر بجنگند...
حتماً همان طور که فرمودید شرایط مقتضی در آن لحظات، همین را ایجاد می‌کرده...

بله، در نهایت این اکیپ به اهواز و نزد آقای رحیم

بسیار خاکی و مرده می بود؛ هر وقت با دوستان غذا می خورد با آن‌ها شوخی هم می کرد. آقای خرازی خیلی رعایت بیت‌المال را می کرد و این گونه نبود که به عنوان فرمانده، هر کاری دلش خواست انجام بدهد

صفوی در پایگاه منتظران شهادت رفتند. آن‌جا حسین آقا به ایشان می‌گوید ما از کردستان آمده‌ایم. آقا رحیم نیز خوشحال می‌شود و خطی را در دارخوین به آن‌ها می‌دهد. آن موقع دارخوین خط مقدم ایران و عراق بود. وقتی که این افراد در آن‌جا مستقر می‌شوند نام محل استقرارشان را «خط شیر» می‌گذارند که شهید خرازی فرمانده و آقای رحیم صفوی هم ناظر قرارگاه بودند. نیروهای اصفهان در خط شیر متمرکز می‌شوند و پایه‌گذاری تیپ و لشکر امام حسین (ع) از همان‌جا آغاز می‌شود.

شما در لشکر امام حسین (ع) چگونه با آقای خرازی ارتباط داشتید؟

ما حداقل ماهی یک بار به اهواز می‌رفتیم، در

جلسات فرماندهی شرکت می‌کردیم و حسین آقا را در حاشیه جلسه می‌دیدیم. یا بعضاً به دارخوین می‌رفتیم و ایشان را ملاقات می‌کردیم. گاهی هم با حسین آقا دو نفری می‌نشستیم و با هم در خصوص مسائل جنگ، مشکلات و گرفتاری‌های آن درددل می‌کردیم. متأسفانه در اوایل جنگ، هنوز میان تعداد اندکی از نیروها اختلافاتی بود و این‌گونه نبود که همه زیر بار نظر ایشان بروند. بعضی از این اختلافات درست و بعضی هم غلط بود که شرایط خاصی را به وجود آورد. بنده احساس می‌کردم حسین آقا هنگام صحبت کردن با من کمی آرام می‌شود.

از سال ۱۳۶۱ که ایشان از کردستان به منطقه ۶ و قرارگاه «خاتم(ص)» آمد ارتباط ما بیشتر شد. به هر حال حسین آقا تحمل بالا و اخلاص فراوانی داشت و نسبتاً بر قرآن مسلط بود، به همین دلیل می‌توانست مشکلات را تحمل کند و سعی می‌کرد با افراد نیز دوستی عمیقی برقرار کند. با تکیه بر مفاهیم الای اسلامی، هر کاری را که تشخیص می‌داد صحیح است انجام می‌داد. حسین آقا فردی پرتلاش بود و کم می‌خواست. معمولاً فرماندهان تیپ یا لشکر به فاصله ده بیست کیلومتری در قرارگاه می‌مانند، اما روزی نبود که امثال آقای حسین خرازی و شهید احمد کاظمی به خط نروند، در حالی که دلیلی نداشتند فرمانده هر روز به آن‌جا برود. ایشان عقب موتورسیکلت می‌نشست و به سنگرها سرکشی می‌کرد.

چرا آقای خرازی اصرار داشت این‌گونه باشد؟

روحیات ایشان این‌گونه بود. با این‌که عرف نیست فرماندهان لشکر یا افراد رده بالا برای اولین شناسایی بروند، اما آقای خرازی معمولاً خودش به شناسایی می‌رفت. ایشان همچنین به سنگرها می‌رفت، با نیروها صحبت می‌کرد، دست روی شانه‌شان می‌گذاشت و با آن‌ها شوخی می‌کرد. با وجود مشکلات، آقای خرازی تلاش می‌کرد فضای منطقه را شاداب و قابل تحمل کند. از روحیات، رفتار با زیردستان و نماز شب خواندن ایشان بگویید.

بسیار خاکی و مرده می بود؛ هر وقت با دوستان غذا می‌خورد با آن‌ها شوخی هم می‌کرد. آقای خرازی خیلی رعایت بیت‌المال را می‌کرد و این‌گونه نبود که به عنوان فرمانده، هر کاری دلش خواست انجام بدهد. واقعیت این است که فضای جبهه و جنگ و افراد آن فضا به گونه‌ای بودند که امروز نمی‌توان آن را دقیق توصیف کرد. در آن مقطع همه قصد کمک به یکدیگر را داشتند و هر کسی مشکلی داشت بقیه سعی می‌کردند به نوعی کمکش کنند. هر کسی که فرمانده می‌شد حتماً و لزوماً یک ویژگی‌هایی در



همان «من عشقنی عشقته...» مطرح بود که شما گفتید. از طرف دیگر هم می‌دیدیم که این انسان والا مدام با رفتار، کردار و گفتارش آرزوی شهادت می‌کند و خب، همین اخلاص، سبب شد تا پله‌های شهادت و رسیدن به آن فوز عظمی را با سرعت بیشتری طی کند.

از نماز خواندن‌ها، حالات و سکنت حاج حسین چیزی به خاطر دارید؟

یادم است هر وقت نزد حاج حسین می‌رفتیم سعی ما بر این بود که ایشان را به عنوان پیش‌نماز خود قرار دهیم. همه حاج حسین را قبول داشتند، دلیل آن هم این بود که می‌توانست ظاهر و باطنش را مدیریت کند.

شما چگونه از شهادت حاج حسین خبردار شدید و با وجود این همه عواطف و علائق، آن را برای خودتان هضم کردید؟

اگر اشتباه نکنم آن زمان ما داشتیم قرارگاه نیروی هوایی به نام «صاعقه» را تشکیل می‌دادیم. آن روزها وقتی این خبرها را می‌شنیدیم برای ما خیلی سخت نبود، چون خود ما هم عین همین آرزو را داشتیم، اتفاقاً بعدها تأثر زیادی پیدا کریم که دیدم حاج حسین دیگر کنار ما نیست. واقعاً هم جای ایشان خالی است. هر چه گذشت بیشتر متوجه خلأ ایشان شدیم و نبودش کاملاً محسوس بود. بنده همیشه معتقد بودم نیروهایی که شهید می‌شوند، عمدتاً تأثیرگذاری بیشتری دارند. شهید خرازی هم یکی از افراد تأثیرگذار بود...

کار سبک یا سنگین است، می‌گفتند کار سنگین‌تر را انجام می‌دهیم. متأسفانه چون از لحاظ فرهنگی به این مسأله نپرداخته‌ایم این موارد در جامعه کنونی کم‌رنگ شده است.

اکثر شهدایی که زندگی آن‌ها را مطالعه می‌کنیم

اکثر کسانی که این مسیر را پیمودند - خصوصاً فرماندهان - کسانی بودند که این مسیر را با موفقیت طی کردند. ما که دور و بر عزیزانی مثل آقای حسین خرازی بودیم می‌دیدیم که همیشه خالصانه تلاش می‌کند و هر روز به خدا نزدیک‌تر می‌شود؛ بحث همان «من عشقنی عشقته...» مطرح بود

تا شهادت یک سیری را طی می‌کنند، یعنی روز به روز معنویت، شجاعت، عشق، علاقه و نورانیت‌شان بیشتر می‌شود. این در آن حدیث قدسی معروف هم هست؛ که «من عشقنی عشقته...». شما این سیر سلوک را در مورد زندگی حاج حسین چگونه می‌بینید؟

اکثر کسانی که این مسیر را پیمودند - خصوصاً فرماندهان - کسانی بودند که این مسیر را با موفقیت طی کردند. ما که دور و بر عزیزانی مثل آقای حسین خرازی بودیم می‌دیدیم که همیشه خالصانه تلاش می‌کند و هر روز به خدا نزدیک‌تر می‌شود؛ بحث

وجودش داشت که به این سمت منصوب شده بود و دیگران هم به او احترام می‌گذاشتند. آقای حسین خرازی نیز چون صلاحیت لازم را داشت، رزمندگان اعم از روستایی، مهندس، دکتر، کم‌سواد و بی‌سواد، شهری و غیرشهری دل‌شان می‌خواست به ایشان کمک کنند. این نکته مهمی است. منظورم این است که آقای خرازی توانسته بود همه را با خود هم‌دل و همراه کند و آن هم‌دلی و همراهی، پتانسیلی به وجود آورده بود که با امکانات محدودی که ما داشتیم توانستیم آن کارهای بزرگ را انجام دهیم، به طوری که معادلات جهانی و تحلیل‌گران جهانی قادر به بررسی و برآورد کار ما نبودند. همه دوستان آگاه هستند که در آن زمان ما تجهیزات، نیروی آموزش‌دیده و تجربه آن‌چنانی نداشتیم، ولی در عین حال با آن هم‌دلی و همراهی‌ای که عرض کردم و البته کمک‌های خداوند، موفقیت‌های بزرگی کسب کردیم و این موضوع باعث شد آقایان حسین خرازی، احمد کاظمی، حاج ابراهیم همت، احمد متوسلیان و مهدی زین‌الدین بتوانند فرماندهی واحدهای بزرگی را بر عهده داشته باشند.

گویا شما پس از این که در سال ۱۳۶۱ مجروح و از فرماندهی سپاه کردستان به جایی دیگر منتقل شدید با آقای خرازی ارتباط بیشتری داشتید؟

بله، طبعاً زمانی که در کردستان بودم فاصله مکانی مانع می‌شد تا زیاد همدیگر را ببینیم، ولی وقتی به جبهه جنوب رفتم معمولاً در جلسات قرارگاه حاج حسین را می‌دیدم، یا این که بعضاً در مسیر به لشکر

امام حسین (ع) می‌رفتم. خاطره جالبی برای‌تان بگویم. یک بار که نزد آقای خرازی رفته بودم، نوجوان پانزده‌ساله‌ای از رده پایین کنار ایشان بود. آن نوجوان به حاج حسین گفت نمی‌خواهم این‌جا بمانم، مرا به قسمت بلوک‌زنی بفرستید. گویا احساس کرده بود حالا که از منزل یا مدرسه‌اش به سنگر فرماندهی آمده، تا حدی از او پذیرایی می‌شود و خلاصه، به وی خوش می‌گذرد؛ به همین دلیل می‌خواست به جایی برود که کار سخت‌تری انجام دهد. روی همین حساب، حاج حسین سفارش کرد و به من گفت ایشان پسر خوبی است، او را با خودت ببر. بنده کمی با آن نوجوان صحبت کردم و گفتم شما که داری به حاج حسین خدمت می‌کنی، چرا می‌خواهی بروی؟ ایشان گفت حالا که منزل، شهر و مدرسه‌ام را رها کرده‌ام دل‌م می‌خواهد به جایی بروم که کارهای سخت انجام دهم. واقعاً همه نیروهایی که داوطلبانه به جبهه می‌آمدند دنبال کار سخت بودند، یعنی اگر می‌گفتند جایی



درآمد



«شهید خرازی در صحنه نبرد اقتدار بالایی داشت. یعنی با وجود آن که فردی افتاده‌حال، ساده و در عین حال خوش‌برخورد، خنده‌رو و اهل شوخی بود، ولی هنگام نبرد فوق‌العاده جدی و باصلابت بود.» با سردار حاج غلامحسین هاشمی، از یاران و هم‌زمان شهید در گفت و گوی پیش رو به بررسی سیره جهادی آن بزرگوار پرداخته‌ایم که حاصل را می‌خوانید:

«بررسی سیره جهادی شهید خرازی» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار حاج غلامحسین هاشمی، از یاران و هم‌زمان شهید



شهید خرازی و لشکرش خط‌شکن بودند

رحیم صفوی، آقای رشید و شهید حسن باقری سرنشینان اتومبیل‌ها بودند. آن‌ها احوالپرسی کردند و آقای باقری - که صدای بم و پُری داشت - شروع به صحبت کرد و گفت که دوستان تشریف ببرند نمازشان را بخوانند، این‌جا یک جلسه با حضور فرمانده تیپ امام حسین (ع) و فرمانده کل سپاه در پیش داریم. خلاصه همه دنبال کار خودشان رفتند. آقایان خرازی، محسن رضایی و دیگر دوستان نیز آن‌جا نشستند و صحبت کردند. پس از مدتی آقای خرازی به چادر ما آمد و گفت آقای هاشمی؛ پارچ دارید؟ ایشان می‌خواست برای آقا محسن و دوستان آب خوردن ببرد. ما هم یک پارچ قرمز رنگ داشتیم که به آقای خرازی دادم و گفتم حسین آقا؛ این پارچ! ولی آن را به ما برگردانید. ایشان خنده‌ای کرد و گفت چشم! برمی‌گردانیم... این ماجرا مربوط به پیش از عملیات فتح‌المبین بود. یادم است شب اولی که بنا بود وارد عملیات فتح‌المبین شویم، مشکلاتی پیش آمد و عملیات انجام نشد. فردای آن روز که وارد عملیات شدیم به منطقه‌ای به نام «باغ شماره هفت» رفتیم که با شهادت رزمنده دلاور آقای اکبر جزینی، باغ شماره هفت به نام این شهید عزیز ثبت شد. باید بگویم آقای خرازی در صحنه نبرد اقتدار بالایی داشت. یعنی با وجود آن که فردی افتاده‌حال، ساده و در عین حال خوش‌برخورد، خنده‌رو و اهل شوخی بود، ولی هنگام نبرد فوق‌العاده جدی و باصلابت بود. ما در منطقه فتح‌المبین تقریباً به مسافت هفتاد کیلومتر، دشمن را دور زدیم و از میان آن‌ها وارد جاده دهلران به اندیمشک شدیم. شرایط سختی برای لشکر امام حسین (ع) بود. همه می‌دانند لشکر امام حسین (ع) جزو لشکرهایی بود که عموماً می‌توانست گره‌های سخت عملیاتی را باز کند.

لشکر امام حسین (ع) خط‌شکن بود؟

این لشکر به دلیل وجود آقای خرازی و کادری که

یا گنبد کاووس، آقای خرازی به آن مناطق رفتند. اوایل جنگ بنده مسئول اسلحه‌خانه شدم و مدتی به مأموریت‌های داخل شهری می‌رفتم. به دلیل این‌که تعداد بالای نفرات و داوطلبان، عموماً اعزام نیروها به راحتی میسر نبود و همه در این راه از هم پیشی می‌گرفتند. ما در عملیات «چراغ» به دوکوهه اعزام و در بدو ورود پس از مدت‌ها با آقای خرازی روبه‌رو شدیم. آن روز، حول و حوش ساعت یازده صبح، در کنار ایشان آقایان موحد و دوست، بنی‌لوحی و یکی دو نفر دیگر را هم دیدیم. در آن مقطع نیروهای عراقی پانک زده و تنگه چراغ را تصرف کرده بودند. تقریباً نزدیک به یک گردان از رزمندگان ما آن‌جا شهید شدند. اوضاع و احوال خیلی بدی حاکم بود و نیروها داشتند برای عملیات «فتح‌المبین» آماده می‌شدند. در همان روزها، گفتند که نیروهای پاسدار باید کار تخصصی یاد بگیرند، ما هم آماده شدیم و در واحدهای تخصصی در توپخانه و خمپاره‌انداز در خدمت دوستان بودیم. ما چون جزو واحدهای تخصصی بودیم حدوداً بیست روز یا یک ماه زودتر از عملیات، به منطقه دالپری و تیشه‌کن رفتیم و آن‌جا مستقر شدیم. یک روز سر ظهر در منطقه تیشه‌کن داشتیم برای نماز آماده می‌شدیم که دو سه دستگاه اتومبیل استیشن از راه رسیدند؛ آقای خرازی، سردار محسن رضایی، آقای

همه می‌دانند لشکر امام حسین (ع) جزو لشکرهایی بود که عموماً می‌توانست گره‌های سخت عملیاتی را باز کند. این لشکر به دلیل وجود آقای خرازی و کادری که ایشان ساخته بود؛ هم خط‌شکن بود، هم اینکه کل مجموعه تحت فرماندهی حاج حسین همواره با تدبیر بالایی عمل می‌کرد

از کجا با شهید خرازی آشنا شدید و اولین بار نام ایشان را کجا شنیدید؟

بنده سال ۱۳۵۸ وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شدم. در واقع آن‌جا برای حفاظت از صندوق‌های انتخابات، نیرو می‌خواستند که من نیز به همین ترتیب وارد تشکیلات سپاه در خیابان کمال اسماعیل اصفهان شدم. این مکان در گذشته متعلق به ساواک منحل بود و در اواخر سال ۱۳۵۷ به دست نیروهای انقلابی تصرف شد. زمانی که وارد سپاه شدیم قرار شد اسلحه تحویل بگیریم. اولین برخورد ما با آقای خرازی آن‌جا بود...

مسئولیت توزیع سلاح‌ها با شهید خرازی بود؟

بله، به دلیل این‌که دوران سربازی را گذرانده و فرد مورد وثوقی بود، ایشان را به عنوان مسئول اسلحه‌خانه تعیین کرده بودند. به هر حال ما در مأموریت‌های مختلف از خدمت حاج حسین اسلحه تحویل می‌گرفتیم. آن مجموعه به دلیل تعداد سلاح‌هایی که مردم تدریجاً خودشان آوردند و تحویل دادند سازماندهی شد و چند نفر دیگر را هم برای کمک آوردند. این‌ها گذشت تا این‌که عملیات‌های ضدانقلاب در کردستان شروع شد.

شما در این چند ماه با هم بودید؟

بله، در این مدت در واحد عملیات سپاه اصفهان بودیم. ام زمان، سردار رحیم صفوی مسئول عملیات سپاه، آقای احمد سالک - نماینده مجلس - فرمانده سپاه و تعدادی دیگر مثل شهید کردآبادی، شهید احمد فروغی و تقریباً حول و حوش دویست تا دویست و پنجاه نفر در این مجموعه فعال بودند. ابتدا نام سازمانی سپاه در «کمیته دفاع شهری» بود تا این‌که در اواخر سال ۱۳۵۸ به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اصفهان تبدیل شد. همان‌طور که گفتم وقتی عملیات‌های کردستان آغاز شد، از همان ابتدای تحرکات دشمن در کردستان و پاره



با شهید ردانی پور و دوستان صحبت کرده بود. آقای خرازی بعضی مواقع که در کاری شک و شبهه‌ای پیدا می‌کرد، با شهید ردانی پور که روحانی بودند مشورت می‌کرد و در آخر می‌گفت برای تیمم و تبرک در آن مورد استخاره کند. عموماً هم تغال‌های شهید ردانی پور خوب جواب می‌داد. خلاصه، ایشان صحبت و مشاوره کرده بود و تصمیم بر این استوار شد که عراقی‌ها را در فشار بگذارند و دهانه محاصره را ببندند. شرح و مدارک تدابیر آقای خرازی در اسناد جنگ هم موجود است. آن روز به لجستیک دستور داد هر چه اتومبیل و امکانات هست را به جاده دهلران که یک مرگداری آن‌جا بود بیاورند و با چراغ خاموش مستقر شوند. ساعت حدود نه و ده شب بود که ایشان دستور داد در تاریکی، همه اتومبیل‌ها چراغ‌هایشان را روشن و به سمت پادگان عین‌خوش حرکت کنند. وقتی آن‌ها حرکت کردند عراقی‌ها چون دیدند بیست دستگاه اتومبیل پشت سر هم در جاده حرکت می‌کنند احساس کردند ما نیرو و امکانات آورده‌ایم و ناخودآگاه فشارشان را کم کردند و مجبور شدند عقب بنشینند. از آن طرف هم دیگر لشکرها و تیپ‌ها ارتفاعات «۲۰۲» و منطقه «دشت امامزاده عباس» را آزاد کردند و در منطقه ما هم دو هزار و چهارصد پانصد کیلومتر مربع با این تدبیر شهید خرازی آزاد شد و پانزده هزار اسیر در عملیات فتح‌المبین از دشمن گرفتیم.

از دیگر عملیات‌ها چه خاطراتی دارید؟

یادم است در عملیات «بیت‌المقدس»، وقتی به پشت جاده اهواز - خرمشهر رسیدیم، آقای خرازی صبح اول وقت آن‌جا حاضر بود. از گمرک که وارد خرمشهر شدیم آسیایی روبه‌روی ساختمان‌های قرمز سنگ‌شکن قرار داشت. ساعت ۱۰-۱۱ صبح ایشان به ما و دو سه نفر دیگر اشاره‌ای کرد که تیربارتان را بردارید و روبه‌رو قرارش دهید. از آن طرف هم تعداد زیادی از عراقی‌ها زیرپوش‌هایشان را به

رقابیه را پشتیبانی می‌کردند و چون موج حملات ما را فقط از آن‌جا دیده بودند، دقیقاً نمی‌دانستند که عده‌ای هم وارد جاده می‌شوند و در ادامه با دیدن آن‌ها متعجب شدند. تعداد زیادی از دول عربی به کشور عراق کمک می‌کردند و تمام امکانات و اتومبیل‌هایشان نو بود. ما تانکر آب، اتومبیل‌های غذا، توپوتا و اسکانیای آن‌ها را به غنیمت گرفتیم و تا اواخر جنگ هم دست‌مان بود. به هر حال منطقه ما وسیع بود؛ جبهه ما از باغ شماره هفت آغاز می‌شد و تا پادگان عین‌خوش می‌رفت که شاید حدود سی چهار کیلومتر می‌شد. ما از این جاده به سمت عین‌خوش رفتیم و از دو سمت طوری وارد منطقه شدیم که به شکلی خودمان را در دهانه محاصره انداختیم. چون راه عقبه و پشتیبانی درستی نداشتیم، امیدوار بودیم که آن‌ها منطقه را آزاد کنند تا راه تدارکات نیروهای خودی باز شود. شاید شب سوم یا چهارم عملیات، عراقی‌ها از طرف دهلران پانک خیلی شدیدی زدند. پی‌ام‌پی‌ها روی خاکریز آمدند و آقای تیموری - مسئول تخریب ما - با تعدادی از نیروهای تخریب شهید شدند. نمی‌دانم شب چهارم یا پنجم عملیات بود که فرماندهان احساس کردند کار تمام شده و در واقع محاصره شده‌ایم، که این وضع منجر به شکست عملیات می‌شد. در همین حال به آقای خرازی گفته بودند که نیروهای تان را عقب بکشید. ایشان گفته بود که بررسی می‌کنیم و

در لشکر امام حسین(ع) به لحاظ روحیه آقای خرازی، حالتی حاکم بود که اگر ایشان می‌گفت توی دهان شیر هم بروید، بچه‌ها می‌رفتند و اصلاً تأمل نمی‌کردند. به دلیل کاربزمای شهید خرازی، حضور معنوی یاقیزی یکی ایشان در صحنه‌های نبرد احساس می‌شد

ایشان ساخته بود؛ هم خط‌شکن بود، هم اینکه کل مجموعه تحت فرماندهی حاج حسین همواره با تدبیر بالایی عمل می‌کرد.

منظورتان این است که افراد آن کاری، منعطف و باتجربه بودند.

بله، واقعاً همین‌طور بود. در لشکر امام حسین(ع) به لحاظ روحیه آقای خرازی، حالتی حاکم بود که اگر ایشان می‌گفت توی دهان شیر هم بروید، بچه‌ها می‌رفتند امروز هر فردی که می‌خواهد کاری را انجام دهد ابتدا تحلیل می‌کند، ما در صحنه جنگ و نبرد اوامر فرماندهی را اطاعت می‌کردیم. به دلیل کاربزمای شهید خرازی، حضور معنوی یا فیزیکی ایشان در صحنه‌های نبرد احساس می‌شد. می‌دانید؛ هیچگاه حضور معنوی بدون حضور جسمی میسر نیست؛ بالاخره مردم باید شاکله را ببینند.

شنیده‌ایم که ایشان بیشتر فعال بود و کمتر استراحت می‌کرد و حتی به معنویات هم مفصل می‌پرداخت...

وقتی آقای خرازی سر نماز می‌ایستاد دو ساعت طول می‌کشید، اما در صحنه‌های پرخطر این‌گونه نبود و نمازش را بدون مستحبات به جا می‌آورد و سریع نیروها را هدایت می‌کرد؛ که این نکته بسیار مهمی است. دیدگاهی که شهیدان خرازی، ردانی پور یا حاج احمد کاظمی داشتند، این بود که می‌گفتند بسیجی‌ها و کسانی که این‌جا هستند، مثل برادران خودمان هستند. نباید خدای ناکرده از بینی یک رزمنده، بی‌خود و بی‌جا خونی جاری شود.

در واقع ایشان در جوانی نسبت به نیروهایی که هم‌سن خودش و گاهی از خودش هم بزرگ‌تر بودند، نوعی احساس پدران داشت.

بله، همین‌طور است. عموماً نیروهای رزمنده متولدین بین سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۸ بودند. شهید خرازی متولد ۱۳۳۶ و دو سه سالی از ما بزرگ‌تر بود، ایشان خاطره دیدن شرایط جنگ ظفار را داشت و تجربه‌اش بر دیگران می‌چربید. چند وقت پیش در برزان، یادواره شهدا برگزار شد و آقای حسین رضایی برزانی ما را به آن‌جا دعوت کرد. آقای محمدرضا زاهدی - معروف به سردار حاج علی زاهدی - که مدتی هم فرمانده نیروی زمینی و هوایی سپاه بود آن‌جا صحبت کردند. سردار زاهدی گفت ما در کردستان با آقایان رضا رضایی و خرازی و چند نفر دیگر به عنوان کادر گروه ضربت کنار هم نشسته بودیم. فرمانده گروه ضربت آقای مرتضی صفوی - برادر آقارحیم - مجروح شده بود و می‌خواستیم برای گروه، یک فرمانده جدید انتخاب کنیم. همه ما به شهید رضا رضایی رأی دادیم. تا به ایشان گفتیم شما فرمانده ما بشوید، گفت تا وقتی آقای خرازی هست من این سمت را قبول نمی‌کنم، خوب است ایشان فرمانده ما باشد. از همان زمان فرماندهی آقای خرازی شروع شد و از جبهه جنوب به کردستان رفت. خلاصه، ما در عملیات فتح‌المبین تقریباً دشمن را دور زدیم و آن‌ها را از بالای سر پیچی کردیم. وقتی وارد جاده دهلران به اندیمشک شدیم، نیروهای عراقی تنگه

از جوجه کبابی را که آوردند خورد و گفت دست آشپز درد نکند، دست پختش خوب است؛ شما هم بخورید ببینم نظر مرا تأیید می‌کنید؟
یعنی شما در آن شرایط، برای تغذیه نیروها جوجه کباب تهیه می‌کردید؟

بساور کنید غذای خط بهترین بود، به دلیل این که آقای خرازی اعتقاد داشت رزمندگانی که در خط مقدم هستند، باید احساس کنند کسان دیگری هم به فکرشان هستند. نکته دوم این که ایشان نسبت به نظافت نیروها خیلی اهمیت می‌داد و حمام لشکر همیشه آماده بود. آقای خرازی اعتقاد داشت النظافت من الایمان؛ کسی که نظافت نداشته باشد ایمانش ضعیف است. یادم است خط طلائی را در فاو در خط ام‌القصر از یگان‌های دیگر تحویل گرفتیم. روزی که با آقای خرازی سوار جیب میول فرماندهی شدیم و برای دیدن خط رفتیم، همین طور مدام گلوله خمپاره ۶۰ کنار ما می‌خورد و اوضاع، خیلی خطرناک بود. ما اطراف آنجا را شناسایی کردیم و منطقه را از یک یگان دیگر تحویل گرفتیم. آن‌ها دستشویی درست و حسابی، حمام، یا مثلاً جایی برای جمع کردن زباله و خلاصه، هیچ امکانات خوبی نداشتند. آقای خرازی گفت می‌خواهیم این‌جا را پاکسازی و به گلستان بدل کنیم. شاید باور نکنید که به یک ماه هم نرسید که با کمپرسی‌های کوتاه - که عراقی‌ها آن را نمی‌دیدند - دوستان، زباله‌ها را جمع کردند، سنگرها را بازسازی کردند و دستشویی و حمام برای نیروها ساختند. همه این‌ها نشانگر ریزبینی شهید خرازی بود. ایشان می‌گفت کسی که حمام

لباس فرم می‌پوشید - یا به وی گفته بودند که آنجا حتماً باید لباس فرم بپوشد - ما چند مسافرت با هم رفتیم که ایشان سعی کرد به خود و همراهانش در سفر خوش بگذرد. آقای خرازی خیلی صمیمی و خوش سفر بود. ایشان در صحنه نبرد برای کسانی که در خط مقدم بودند بهترین غذاها را فراهم می‌کرد و لشکر امام حسین(ع) بهترین آشپزخانه را در سطح لشکرها داشت. شهید عزیزمان روی بسته‌بندی غذاها هم نظارت می‌کرد. یک بار همراه هم رفتیم تا در آشپزخانه، سری به آقای حاج کریم رفیعی - مسئول تغذیه - بزنیم. وارد که شدیم، آقای خرازی گفت حاج کریم؛ برنج‌ها و آردها را کجا می‌گذارید؟ یک وقت داخل آن‌ها موش نیفتد! ما حتی در لشکر، قناد و شیرینی‌پز داشتیم، که برای تولدها و جشن‌ها شیرینی به خط مقدم می‌آوردند. آقای خرازی خیلی در بحث غذا دقت داشت و می‌گفت در کنار غذای نیروها، سبزی خوردن یا ماست کیسه‌ای هم بگذارید. اوقاتی که هوا گرما بود نیز بین رزمنده‌ها بستنی توزیع می‌کردیم. فکر می‌کنم در عملیات «کربلای ۵» بود که روزی در اتاق ایشان در شهرک دارخوین جلسه داشتیم. آقای خرازی با حاج کریم تماس گرفت و گفت غذای خط را بیاورید تا دوستان «تست» کنند. آن زمان غذا را داخل روغندان‌های فلزی بزرگ دردار می‌ریختند و به هر دسته یکی از همین را تحویل می‌دادند. خلاصه، یکی از همان طرف‌ها را آوردند و در سینی بزرگی کشیدند. آقای خرازی یک تکه

نشانه تسلیم شدن بالا گرفته و خودشان را تسلیم کردند. شاید تعداد اسرا به ۵-۶ هزار نفر می‌رسید که بسیار زیاد بود. آقای خرازی به ما گفت روبه‌روی خاکریز خودمان که در مبدأ ورودی خرمشهر قرار گرفته بایستیم. ما تیربار را کار گذاشتیم و نیروها را آماده کردیم. ایشان دستور داد که این نیروها به آن طرف خاکریز بروند و اسرای عراقی را به ستون کنند و یکی یکی به این طرف بفرستندشان. این ماجرا که تمام شد، ما از آقای خرازی پرسیدیم

وقتی آقای خرازی سر نماز می‌ایستاد دو ساعت طول می‌کشید، اما در صحنه‌های پر خطر این‌گونه نبود و نمازش را بدون مستحبات به جامی آورد و سریع نیروها را هدایت می‌کرد؛ که این نکته بسیار مهمی است.

تیربار را برای چه می‌خواستید؛ گفت با این تعداد، عراقی‌ها حتی اگر بدون اسلحه هم به ما هجوم می‌آوردند، می‌توانستند خلع سلاح‌مان کنند!
درواقع عراقی‌ها از روی ترس تسلیم شده بودند...
بله، همین‌طور است. شهید صیاد شیرازی درباره شهید خرازی و شهید احمد کاظمی در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر می‌گوید که عملکرد این دو نفر باعث شد خرمشهر آزاد شود.
کمی هم در خصوص شخصیت شهید خرازی برای ما بگویید.

این شهید عزیز در یک خانواده متوسط به پایین متولد شد، البته وضع خانواده مادری ایشان خوب است و افراد معروفی هستند. پدرشان هم کارگر شرکت دخانیات در اصفهان بود. پیش از انقلاب مرحوم حاج کریم خرازی در پی این بودند که برای حسین آقا یک بورسیه تحصیلی بگیرند تا به آمریکا یا اروپا برود. برادر بزرگ ایشان آقا هوشنگ مقیم فرانسه است. آن موقع هر دو می‌خواستند با هم به آن‌جا بروند، منتها با وقوع اتفاقات مربوط به انقلاب، حسین آقا ماند و برادرشان به فرانسه رفتند. ایشان با سختی‌ها بزرگ شد و در کنار کار، نماز و مسجدش ترک نمی‌شد. این، کلام خود حسین آقا است که می‌گفت اگر خواستید یک فرمانده گردان یا گروهان انتخاب کنید بهتر است فردی شجاع باشد و چند بار سرش هم در کودکی شکسته باشد. منظور ایشان این بود که فرمانده حتماً باید فردی «تر و فرز» باشد...

خود ایشان هم همین‌طور بود؟

آقای خرازی واقعاً فردی آرام، باتجربه، شجاع و نترس بود. ایشان اساساً در مسجد بزرگ شده و با آموزه‌های دینی و جهادی آشنا بود. اگر وارد لشکر امام حسین(ع) می‌شدید و آقای خرازی را نمی‌شناختید، در میان بسیجیان معلوم نبود که ایشان فرمانده است. آقای خرازی فقط در جلسات قرارگاه،



سر همه روی گونی نشست و به مهندس آقافتاحی گفت تا خاکریز را تکمیل کنند. قرارگاه مهندسی عراقی‌ها روبه‌روی پل صدام - به آن پل وحدت هم می‌گفتند - قرار داشت و نیروهایش مقاومت بسیاری می‌کردند. آقای خرازی، هم آتش را کنترل کرد و هم گفت بچه‌های ما آتش تهیه روی این قرارگاه بریزید. عراقی‌ها تیرهای رسام زیادی برای ایجاد رعب و وحشت زدند و در هر رگباری که شلیک می‌کردند در میان هر ده بیست تا گلوله،

دیدگاهی که شهیدان خرازی، ردانی پور یا حاج احمد کاظمی داشتند، این بود که می‌گفتند بسیجی‌ها و کسانی که این‌جا هستند، مثل برادران خودمان هستند. نباید خدای ناکرده از بینی یک رزمنده، بی‌خود و بی‌جا خونی جاری شود

یکی هم «رسام» بود و آسمان از گلوله روشن شد. می‌دانیم گاهی ترس هم یکی از نعمات الهی است، ما هم می‌ترسیدیم و می‌گفتیم آقای خرازی پایین بیایید، البته به خاطر خودمان بود که می‌گفتیم. ایشان قبول نکرد و در انتها با آتش تهیه شیارها را در اختیار گرفتیم. آن شب آقای خرازی گوشی را گرفت و به نیروها خسته نباشید گفت.

سخن پایانی؟

یکی از ویژگی‌های خاص شهید خرازی در لشکر، بزرگترسالاری بود. ایشان، افرادی را که از بقیه مسن‌تر بودند در گردان‌ها تقسیم می‌کرد و می‌گفت در هر دسته و گروهانی چند نفر از بزرگ‌ترها باشند. دوستان جوان - هنگام شوخی و خنده - تا این بزرگواران را می‌دیدند حیا می‌کردند. البته آن‌ها احترام بزرگ‌تر را همیشه نگه می‌داشتند و هیچ‌گاه شوخی‌های خارج از شأن نمی‌کردند. مثلاً آن زمان «جشن پتو» مرسوم بود، اما هنگامی که بزرگ‌تری در جمع، حاضر بود رعایت حالش را می‌کردند. شاید یک جوان بیست ساله فرمانده بود و این فرد مسن هم زیردست او بود، اما همین که وارد می‌شد از فرمانده گروهان تا دسته، همه حریم آن فرد بزرگسال را حفظ می‌کردند. این حرکت شهید خرازی که در همه قسمت‌ها یک فرد مسن را می‌گذاشت دو حالت ایجاد کرد؛ یکی ایجاد حرمت و احترام بزرگ‌تر و دیگری حفظ کردن شأن «رزمندگی» بود. رزمندگی و مجاهدبودن در اسلام، شأن و جایگاه خاص خود را دارد. خود ایشان هم خیلی به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشت، از جمله این دوستان یکی آقای بنی‌صادقیان پدر شهید بود که حاج حسین به ایشان می‌گفت شما لازم نیست زحمت بکشید و کاری انجام دهید، همین که این‌جا حضور داشته باشید، در حکم قوت قلب ماست و برای همه کافی است. آقای خرازی آن پدر شهید را در دفتر و سنگر خویش گذاشته بود تا همه قسمت‌ها الگوبرداری کنند و نسبت به بزرگ‌ترها احترام بگذارند.

بود، ولی متأسفانه شکست خوردیم. آقای محسن رضایی گفته بود نباید این عملیات شکست بخورد. حاج حسین بسیار تحت فشار بود و این را در ظاهر ایشان می‌توانستید ببینید، ولی در رفتارشان این‌گونه نشان نمی‌داد. این بار، ما در نماز جماعت پشت سر آقای خرازی ایستادیم. ایشان این‌قدر در نماز گریه کرد که شانه‌هایش تکان می‌خورد. پس از سلام نماز، اشک‌هایش را با آستین دست راست قطع شده‌اش پاک کرد و انگار نه انگار که گریه کرده است. آقای خرازی نمی‌خواست کسی اشک‌هایش را ببیند یا احساس کند که ضعیفی بر ما حادث شده است. پس از نماز ایشان به دنبال کارها رفتند تا پیکر مطهر هیچ شهیدی بر جا نماند، چرا که خانواده‌ها منتظر فرزندان‌شان بودند. یادم است در یکی از عملیات‌های غرب کشور - فکر می‌کنم عملیات «والفجر ۲» - تعدادی از شهدای ما جا مانده بودند. شهید ردانی پور هم در تپه شهید برهانی مفقودالجسد شده بود. ما در شیاری می‌رفتیم، بارندگی هم خیلی شدید بود. حسین آقا به آقای حسن شوکت پور - خدا رحمتش کند - فرمانده لجستیک غرب کشور اشاره کرد که می‌خواهیم شهدایمان را برگردانیم. حول و حوش مغرب بود، این عزیز، خودشان به آن‌جا آمدند و نیروها را سازماندهی کردند. یا مثلاً یک شب در عملیات کربلای ۵ روی نونی‌شکل‌ها - خاکریزهای بلند و دژمانندی به صورت هلالی که در دهانه آن‌ها یک خاکریز بلندتر می‌گذارند؛ همراه با یک دستگاه توپ بیست و سه یا چهارده و نیم - در یکی از این قرارگاه‌های عراقی‌ها که سقوط نکرده بود تحرکاتی انجام دادیم. آقای خرازی گفت تمام متصدیان قبضه‌های کاتیوشا را به گوش کن و بگو روی این مختصات آماده باشند. خودش هم درست تا بالای سر یک «نونی‌شکل» روی ارتفاع آمد، ده دوازده متر بالای

می‌سازد ممکن است مجروح یا شهید شود، ولی ما باید این حمام را حتماً بسازیم. نیروها باید به آب دسترسی داشته باشند و نماز و عبادت‌شان درست باشد. فقط اگر این امکانات را فراهم کنیم؛ باید انتظار جنگیدن از یک رزمنده را داشته باشیم. ممکن است به دلیل ساختن حمام یک شهید یا مجروح هم بدهیم، ولی اگر امکانات مهیا نشود و آن‌ها در مقابل عراقی‌ها نتوانند مقاومت کنند، ممکن است صدها نفر پشت سرش شهید و مجروح شوند. از ویژگی‌های بارز شهید خرازی این بود که هرگاه وارد یک خط به خصوص می‌شد، سه روز بعدش همه متوجه می‌شدند که آن خط دست لشکر امام حسین (ع) افتاده است. اهمیت دادن نسبت به تمیزی محیط و اماکن، در حکم اهمیت قائل شدن برای نیروهای انسانی بود. وقتی ایشان وارد خط می‌شد تمام نیروها احساس شمع می‌کردند که آقای خرازی به آن نقطه آمده است. معمولاً زمانی که معلم یا مدیری را می‌بینیم خودمان را پنهان می‌کنیم، اما وقتی ایشان می‌آمد، نیروها می‌دویدند و دست روی صورتش می‌کشیدند. آقای خرازی هم همین کار را می‌کرد و می‌خواست ارتباط متقابل را حفظ کند. این‌ها فن مدیریت و اداره بحران است؛ نباید سطحی به این مسائل نگاه کرد. شهید خرازی یک انسان معمولی بود، اما نورانیت داشت و دلیلش این بود که همان دو رکعت نمازش را با عشق می‌خواند و نقش بازی نمی‌کرد. شهید بهشتی می‌گوید بهشت را به بها می‌دهند نه به بهانه. یادم است در عملیات «کربلای ۵» پشت رودخانه اروند نرسیده به جزیره ماهی‌ها، سر ظهر، شهید ردانی پور آمد. آقای خرازی هم با عجله رفت تا پشت سر ایشان نماز بخواند. پیش از نماز، دوستان، پرچم مقدسی مزین به نام مبارک آقا امام رضا (ع) را در جزیره بلجانیه به اهتزاز درآوردند. این عملیات مهم



درآمد



«شهید خرازی بارها گفت که این جنگ از آن خدا و پیغمبر(ص) است و متعلق به ما نیست. ایشان اعتقاد داشت که الان تمام دنیا و کفر می خواهد ببیند ما چه می گوئیم. احکام خدا باید در این زمینه پیاده شود. ما جنگ را شروع نکردیم، آن‌ها آغاز کننده بودند. یکی از خصیصه‌های بزرگ شهید خرازی نیت پاکش بود. بسیار باخلوص و پاک‌نیت بود. با این که ایشان فرمانده لشکر بود، ولی می گفت اصلاً کاره‌ای نیستیم.»

ناگفته‌هایی از زندگی آن عزیز را در گفت و شنود با سردار علی رضا صادقی، از یاران نزدیک شهید، می خوانیم:

ناگفته‌هایی از زندگی شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سردار علی رضا صادقی، از یاران نزدیک شهید

پاک‌نیت و مخلص بود



بله. ما با توجه به سن و سال‌مان درباره حضرت امام(ره) شناختی نداشتیم و آقای شکوهنده راجع به ایشان صحبت می کردند. ما نیز که جستجوگر بودیم در پی این بودیم که بدانیم حضرت امام کیست و قضیه مبارزه چیست. آقای خرازی از این ماجرا خیلی خوشحال بود و می گفت دنبالش را بگیریم. ما هم پی کار را گرفتیم و بعضی وقت‌ها آقای شکوهنده پنهانی بعضی از کتاب‌های حضرت امام(ره) را برای ما می آورد و می خواندیم. ایشان آن زمان ما را که کم سن و سال بودیم به جلساتی معرفی کرد. در آن جلسات با فردی به نام آقای مرتضی غلافگر - که بعدها شهید شد - آشنا شدیم. ایشان هم دانشجو و با انجمن اسلامی پیش از انقلاب در ارتباط بود. خلاصه، دوستان گروهی تشکیل دادند و دنبال مبارزات انقلابی را گرفتند.

منظور شما این است که آقای غلافگر، حلقه‌ای بین شما و آقای خرازی با نیروهای مبارز و دانشجویان مسلمان شد.

بله، همین‌طور بود. آقای غلافگر اعلامیه‌ها را به ما می داد و ما در وقت مقتضی و بدون آن که کسی بفهمد مثلاً آن‌ها را در جامه‌ری می گذاشتیم، یا حتی کسانی را که می دانستیم زمینه انقلاب و انقلابی‌گری را دارند، اعلامیه‌ها را در منزل‌شان می انداختیم. آن موقع شرایط خفقان‌آلود و بدی حاکم بود و چون زمینه برخی کارها آماده نبود، افراد، کمی دل‌پره داشتند.

به هر حال احتیاط همیشه شرط عقل است.

یادم است اواخر سال ۱۳۵۶ آقای شکوهنده ما را به جلسه‌ای دعوت کرد که در منزل آقای عبودیت در خیابان پل خواجه، حوالی پل سپینتا برگزار می شد. ایشان جزو مبارزین بود، آقای علی اکبر پرورش - خدا رحمتش کند - جلسات تفسیر داشت و آقای

می کردم، به او شیر می دادم و اشکم با شیر همراه می شد. بالاخره این‌ها بی تأثیر نیست. بنده از همان اوایل که با حاج حسین رفیق شدم، روحیات معنوی و انقلابی در ایشان موج می زد. وقتی هم که آقای خرازی به سربازی رفته بود، حضرت امام(ره) دستور دادند سربازان از پادگان‌ها بیرون بیایند و ایشان هم طبق عمل به فرمان مقتدایش ترک خدمت کرد.

در کتاب‌ها و یادنامه‌های شهید خرازی خوانده‌ایم

ما با آقای خرازی هم‌محل بودیم و ارتباط‌مان در مسجد محل شکل گرفت، یکی از مهم‌ترین مکان‌های مقدسی که در جمع‌آوری نیروی اسلام مؤثر است. حاج حسین از زمان محصلی، مکبر مسجد بود. حتی یادم است تکالیف مدرسه‌اش را هم در مسجد می نوشت

که ایشان از کردستان و دفاع مقدس آغاز کرد و نقطه شروع فعالیت‌هایش از تشکیل سپاه در اصفهان شروع بود. در واقع راجع به فعالیت‌های انقلابی پیش از پیروزی انقلاب این بزرگوار چیز زیادی نمی دانیم. در این خصوص بیشتر توضیح دهید.

همان‌طور که گفتم پیش از این که ایشان به خدمت سربازی برود در جلسات قرآن آقای شکوهنده شرکت می کرد. آن زمان، سنی از آقای شکوهنده گذشته بود، ایشان مفسر قرآن بودند، کاملاً نسبت به مسائل مذهبی اطلاعات کافی و وافی داشتند و بعضی وقت‌ها راجع به حضرت امام(ره) جلسه خصوصی برگزار می کردند.

آقای شکوهنده زمینه سیاسی داشتند؟

از چگونگی آشنایی‌تان با شهید خرازی بگویید.

بسم الله الرحمن الرحيم. من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلاً. [از مؤمنان، مردانی هستند که به پیمانی که با خدا بسته بودند وفا کردند. بعضی بر سر پیمان خویش جان باختند و بعضی چشم‌به‌راه اند و - هیچ - پیمان خود دگرگون نکرده‌اند. (سوره مبارکه احزاب، آیه شریفه ۲۳)]

پیش از انقلاب، ما با آقای خرازی هم‌محل بودیم و ارتباط‌مان در مسجد محل شکل گرفت. به نظر من مسجد یکی از مهم‌ترین مکان‌های مقدس است که در جمع‌آوری نیروی اسلام، مؤثر و از دیرباز پل ارتباطی خوبی برای مؤمنین بوده است. حاج حسین از زمان محصلی، مکبر مسجد بود. حتی یادم است تکالیف مدرسه‌اش را هم در مسجد می نوشت. بالاخره ما از کودکی با آقای خرازی آشنا بودیم، تا این که ما را به جلسه قرآن دعوت کرد. معلم اولین جلسه قرآنی که با هم رفتیم، شخصی دبیر و مکلا به نام آقای شکوهنده بود؛ که خدا رحمت‌اش کند. آقایان حاج حسین جنتیان، میرزا عباس نخودی، انصاری و فصیح‌القرآء، همگی از معلمان شهید خرازی در قرآن و معارف بودند. پیش از پیروزی انقلاب، «مسجد سید» کانون اوج‌گیری انقلاب در منطقه بود. در واقع تمام این دوستان و کسانی که به جبهه می رفتند، همه از مسجدها شروع کرده بودند. به نظر من ریشه ذاتی بالندگی و رشد این عزیزان از داخل مساجد شروع شد و از همان کودکی، اسلام در ذات و پیکره‌شان ثبوت پیدا کرد.

یادم است مادر شهید خرازی برایم تعریف می کرد که از همان وقتی که حسین یک کودک نوزاد بود، او را با خودم به مسجد می بردم. همان‌جا روحانی مسجد روضه می خواند و من، هم‌زمان که گریه

آقای صادقی، نفر اول از سمت چپ در کنار شهید خرازی



چون آقای خرازی چهره موجهی داشت تصمیم گرفتند ایشان را مسئول اسلحه‌خانه بگذارند. مدتی که گذشت غائله کردستان شروع شد. عده‌ای از آن‌ها به کردستان رفتند، اما مرا با خود نبردند. آقای خرازی گفت شما این‌جا بمان. در کنار ایشان ما کارهای پشتیبانی انجام می‌دادیم و با هم خیلی در ارتباط بودیم.

تقریباً درگیری در کردستان از نخستین روزهای بعد از ۲۲ بهمن ماه شروع شد و نوروز سال بعد هیأت حسن نیت متشکل از آیت الله بهشتی، آیت الله هاشمی رفسنجانی و یکی دو نفر از نزدیکان مهندس بازرگان به آن‌جا رفتند. حول و حوش مردادماه نیز ماجرای ناجوانمردانه پاره رخ داد که حضرت امام(ره) درباره آن پیام دادند.

ما می‌خواهیم جزئیات این‌ها را بدانیم و ببینیم شهید خرازی چه موقع به کردستان رفتند؟

بنده این تاریخ‌ها دقیقاً در ذهنم نیست. فقط می‌دانم که ایشان در کردستان یک گروه ضربت تشکیل دادند. خود ایشان برای بنده تعریف کرد که برای تعیین فرمانده گروه ضربت گزینه‌های دیگری هم بودند، مثلاً شهید رضا رضایی - خدا رحمتش کند - قدرت بدنی زیادی داشت، اما تمام دوستانی که آن‌جا بودند وقتی صداقت، راستی و جذبه آقای خرازی را دیدند که با قرآن و حدیث مأنوس بود، تصمیم گرفتند این بزرگوار را به عنوان فرمانده این گروه انتخاب کنند. اوایل جنگ مدتی ایشان در اصفهان بود و بنده در ستاد عملیات سپاه بودم. روزی آقای خرازی آمد و گفت ما یک گروه تشکیل داده‌ایم و می‌خواهیم به اهواز برویم. آن‌ها یک گروه هفتادنفره بودند که از کردستان به خوزستان رفتند. همان موقع به ایشان گفتم ما هم تمایل داریم با شما بیاییم. آقای خرازی گفت نه، شما همین‌جا بمانید و طبق روال قبل همان کارها را انجام بدهید. خلاصه، گذشت و ایشان خطی به نام «خط شیر» در روستای

آن سرهنگ ارتش هم همراه ما آمد تا از پلیس راه رد شدیم. خلاصه، بنده پنج کیلومتر داخل شهرضا پیاده شدم و وسایل را کنار خیابان گذاشتم. هوا سرد بود، قدم زدم تا ساعت شش شد و مینی‌بوسی از راه رسید و با آن به اصفهان برگشتم.

آقای خرازی را کی دیدید؟

ساعت نه با آقای خرازی تماس گرفتم، اعلامیه‌ها را در اتومبیل ژبان من گذاشتم و توزیع کردیم. تا پیش از پیروزی انقلاب کار ما همین بود که عکس و رساله حضرت امام(ره) را از قم به اصفهان می‌بردیم و پخش می‌کردیم. همان زمان شهید خرازی، شهید محسن مهاجر و سردار «رسول یاحی» با هم در ارتباط بودند و در خیابان کمال، خیابان صغیر کوکتل مولوتف درست می‌کردند. یک روز یکی از کوکتل مولوتف‌ها منفجر و آقای مهاجر

ایشان دارای ذکاوت بود و می‌دانست چه کسی برای چه کاری مناسب است. حسین آقا می‌گفت هنر ما این است که از توان هر کسی برای جنگ در جای خودش استفاده کنیم. مثلاً اگر فردی پیش از این آدم خوبی نبوده و توبه کرده، اما انگیزه، انرژی و پتانسیل لازم را دارد، باید از او استفاده کنیم

شهید شدند.

از دیگر فعالیت‌های انقلابی شهید خرازی بگوئید.
انقلاب در حال پیروز شدن بود که آقای پرورش از ما خواست در دفاع شهری کمک کنیم. نیروهای مذهبی دور هم جمع شدند و یک کمیته دفاع شهری تشکیل دادند. آقای خرازی کمی زودتر از ما به آن‌ها پیوسته بود. یک روز ایشان به من گفت چرا به کمیته نمی‌آیی؟ خلاصه من هم به آن‌جا رفتم.

دکتر مصحف که پس از پیروزی انقلاب استاندار مازندران شد نیز صحبت‌های جالبی می‌کرد.

این‌ها که می‌فرمایید همگی دال بر حجم وسیعی از فعالیت‌های پیش از انقلاب شهید خرازی دارند. پس نتیجه می‌گیریم که متأسفانه آن طوری که باید و شاید، این بخش از زندگی ایشان انعکاس لازم را نیافته است.

متأسفانه همین‌طور است. آقای خرازی اواخر دوره طاغوت در مسجد سید به ده دوازده نفر آموزش داده بود که پست نگهبانی می‌دادند تا نیروهای رژیم، متعرض مردم و انقلابیون نشوند. ما دوستی در قم داشتیم و به توصیه ایشان از مسجد حجتیه قم یک‌سری عکس حضرت امام(ره) را با دردسر و مکافات به اصفهان آوردیم. آن زمان در کل ایران حکومت نظامی اعلام شده بود و اولین شهر شامل این وضعیت هم اصفهان بود. من عکس‌ها را داخل کارتن‌های قند گذاشته بودم تا از قم به اصفهان بیاورم. ساعت چهار و نیم پنج عصر حکومت نظامی شروع می‌شد. از خدا خواستم هرچه زودتر یک وسیله پیدا کنم. خلاصه یک ربع ساعت به زمان حکومت نظامی مانده بود که اتوبوسی از راه رسید. شاگرد راننده از من پرسید این‌ها چیست؟ بنده هم یک دروغ مصلحتی گفتم که کارتن قند است و مقداری پول به او دادم تا کمک کند و زودتر کارتن‌ها را در جعبه بار اتوبوس بگذاریم. یادم است ساعت پنج صبح حکومت نظامی تمام می‌شد. راننده اتوبوس اهل شهرضا و تقریباً مسافران هم از اهالی همان‌جا بودند. من چون می‌خواستم زودتر به مقصد برسم به راننده گفتم یک مسیر کوتاه‌تر بلدم - یک جایی پشت محمودآباد که سنگبری‌ها آن‌جا هستند - اگر نمی‌ترسید از آن راه برویم. در راه با راننده صحبت کردم و متوجه شدم زمینه دارد و از دست رژیم ناراحت است، به همین دلیل خیالم راحت شد. اتوبوس تا نزدیک خیابان مسجد سید آمد. جلوی مسجد تعدادی ایستاده بودند، داخل جمعیت را نگاه کردم، اما آقای خرازی را ندیدم که به ایشان بگویم کارتن‌ها را باید چه کار کنم. با خودم گفتم به شهرضا می‌روم و در راه جایی پیاده می‌شوم، چون نمی‌خواستم بعضی از دوستان ماجرا را بفهمند. نزدیک چهارراه نظر، پنج شش سرباز به اتوبوس ایست دادند. بنده خودم را آماده کرده بودم که اگر از کارتن‌ها پرسیدند بگویم مال من نیست، حمد و سوره و آیه‌الکرسی خواندم که سربازها اتوبوس را بازدید نکنند. یکی از سربازها به راننده توهینی کرد و گفت مگر نمی‌دانستید حکومت نظامی است؟ راننده گفت ما بیمار همراه داریم. واقعاً هم همین‌طور بود. خلاصه، سرهنگی که با آن‌ها بود گواهینامه راننده را گرفت و تا فامیلی راننده را خواند، پرسید با فلانی چه نسبتی داری؟ راننده گفت ایشان عموی من است. سرهنگ گفت من با ایشان هم‌دوره‌ای بودم و پسر خوبی بود. می‌دانم خلاف کرده‌اید، اما به خاطر عمویت با شما کاری نداریم. الحمدلله این ماجرا به خیر گذشت.

محمدیه کنار سلمانیه دارخوین درست کردند و در آنجا عملیاتی به نام «فرمانده کل قوا» انجام دادند. در حقیقت شهید خرازی به دلیل شناخت درست، در ترتیب چیدن افراد تدبیر داشت.

ایشان دارای ذکاوت بود و می دانست چه کسی برای چه کاری مناسب است. حسین آقا می گفت هنر ما این است که از توان هر کسی برای جنگ در جای خودش استفاده کنیم. مثلاً اگر فردی پیش از این آدم خوبی نبوده و توبه کرده، اما انگیزه، انرژی و پتانسیل لازم را دارد، باید از او استفاده کنیم. ایشان همیشه می گفت این جنگ برای خدا، پیغمبر (ص) و اسلام است، باید از حداکثر توان هر کسی استفاده کنیم. بنده از دوستانی مثل شهید جوادی - خدا

رحمت کند - و شهید محسن موهبت خواستم که وساطت کنند تا من هم به خط بروم، اما آقای خرازی پذیرفت و گفت به موقع می گویم که کجا بروید. پس از عملیات «جزابه» مقدمات عملیات «فتح المبین» آماده شد. بنده که دیگر خسته شده بودم به مسئول آقای علی رضاییان - خدا رحمتش کند - گفتم من این جا نمی مانم و می روم. ایشان هم که روحیه ما را دید گفت یک هفته به شما مرخصی می دهم تا به اهواز بروید. آن موقع سپاه «حضرت محمد (ص)» تازه تشکیل شده بود و قرار بود به میزان چهل اتوبوس نیرو به آنجا ببرند. برای ما حکمی نوشتند و گفتند حالا که می روید پیگیری این کارها را هم انجام بدهید. من و آقای فرخ فال - مدیر داخلی - به مقر پشتیبانی لشکر «۲۵ کربلا» در دانشگاه جندی شاپور رفتیم. آقای حسن تاج مسئول آنجا بود. تقریباً ساعت دوازده بود که به آنجا رسیدیم و پرسیدیم آقای خرازی کجا هستند؟ به ما گفتند در مقر فرماندهی جایی به نام «گلف» اهواز است و باید به چهارشیران بروید. بنده پیش از انقلاب یک بار به اهواز و چهارشیران رفته بودم و چیزهایی در ذهنم مانده بود. ما به گلف رفتیم و با سردار فتح الله جعفری صحبت کردیم. به ایشان گفتم ما را دنبال آقای خرازی فرستاده اند. آقای جعفری گفت می خواهیم تیپ زرهی تشکیل دهیم، آیا شما با ما همکاری می کنید؟ در حال صحبت با ایشان بودم که ناگهان کسی از پشت سر یقه مرا گرفت و به عقب کشید. من اعتراض کردم و تا برگشتم دیدم حسین آقا است. ایشان نگذاشت بنده حرف را بزنم و مرا داخل یک تویوتا برد. دوستی به نام دکتر مظاهر قائم داریم که آن زمان راننده تویوتا بود. حاج حسین ما را سوار کرد، خودش هم نشست و در را بست. اتومبیل حرکت کرد و ما از اهواز به پادگان دوکوهه اندیمشک رفتیم. آن موقع دشمن خیلی جاده اندیمشک - اهواز نرسیده به دزفول را زیر آتش داشت. من هم تا آن موقع توپ و گلوله ندیده و فقط راجع به آن شنیده بودم که حاج حسین برآیم توضیحات لازم را داد. در پادگان دوکوهه ایشان شرح داد که این جا نیروهای ما و آن

طرف هم نیروهای تیپ حضرت رسول (ص) مستقر هستند. آنجا بود که برای اولین بار آقای متوسلیان را دیدم. شهید مصطفی ردانی پور، شهید قربانعلی عرب، سردار محمدرضا یا همان علی زاهدی و حجت الاسلام رضا حبیب اللهی هم آنجا بودند. بسیاری از نیروها مرا شناختند و احترام گذاشتند.

باشنیدن خبر صحبت کردیم که چگونه به خانواده اش اطلاع بدهیم. قرار شد ابتدا بگوییم ایشان زخمی شده و در آی.سی.یو بیمارستان صدوقی بستری است. خلاصه، به منزل شان رفتیم، در را که زدیم پدرشان آمد و گفت مثل این که می گویند حسین زخمی شده است...

نماز را که خواندیم، ناهار خوردیم و با آقای خرازی و شهید حبیب اللهی به پشت ساختمان رفتیم. یک فروند هلی کوپتر آنجا بود که سوارش شدیم. ایشان به من گفت در آینده این جا عملیات انجام می شود، نام های آن مکان ها را گفت و به ما نشان داد. پس از یک ساعت در مقر تیشه کن پیاده شدیم. آقای خرازی به یکی از دوستان گفت به آقای عباس یزدانی بگویید یک دست لباس رزم برای ایشان بیاورد. من کت و شلوارم را در نایلون گذاشتم و آن لباس ها را پوشیدم. آنجا ارتفاعی وجود داشت و روی آن ارتفاع مسجدی ساخته بودند.

شما در تیپ امام حسین (ع) مستقر شدید؟

بله، پیش از آن من برای پاسداران اصفهانی که به تیپها رفته بودند حکم می نوشتم و آنها با بنده خیلی دوست بودند. شب در آن مسجد دوستان هم محله ای دور ما جمع شدند و احوال پرسی کردند.

چنین فضایی را آقای خرازی مهیا کرده بود. احسنت، همین طور است. خلاصه از سپاه اصفهان به من زنگ زدند و گفتند اگر برنگردی اخراجت می کنیم، چرا که فقط پنج روز تا یک هفته مرخصی داشتم، اما بنده تا آخر جنگ آنجا ماندم.

در چند جمله شهید خرازی را توصیف کنید.

ممکن است خیلی ها از نظر نظامی از شهید خرازی بالاتر باشند، اما ایشان پیش از انقلاب به سربازی رفت و آموزش دید. زمانی که در ظفار عمان درگیری شد، آقای خرازی هم هر چند که با اکراه در آن حضور پیدا کرده بود ایشان اخلاص، صداقت و راستگویی داشت و حرف و عملش یکی بود.

حسین آقا بارها گفت که این جنگ از آن خدا و پیغمبر (ص) است و متعلق به ما نیست. ایشان اعتقاد داشت که الان تمام دنیا و کفر می خواهد ببیند ما چه می گوییم. احکام خدا باید در این زمینه پیاده شود. ما جنگ و تجاوز را شروع نکردیم، آنها آغاز کننده بودند. یکی از خصیصه های بزرگ شهید خرازی نیت پاکش بود. بسیار باخلاق و پاک نیت بود. با این که ایشان فرمانده لشکر بود، ولی می گفت اصلاً کاره ای نیستم.

شما شاهد شهادت ایشان بودید؟

خیر، بنده شاهد نبودم و پیش از آن مجروح و در بیمارستان شهید بقای اهواز بستری شده بودم. آقای خرازی وقتی به ملاقات من آمد، به شوخی گفت الحمدلله که زخمی شدید و خوب است که شهید نشدید؛ حالا حالا با شما کار داریم! بنده چهار پنج روز در بیمارستان بودم و شبانه به خط کربلای ۵ در شلمچه برگشتم. ساعت تقریباً هشت شب بود که به آنجا رسیدم. پایم در گچ بود، کمرم هم ترکش خورده بود و دولا دولا راه می رفتم. ایشان ناراحت





حسین آقا گفتیم اگر می‌خواهید گل بگیرید، بگویید دو گلایل قرمز و یکی هم سفید رنگ بگذارد. ایشان گفت قرمز برای چه؟ گفتیم چون دو برادر ایشان شهید شده است. به منزل حاج حسن فتاحی که رسیدیم، در منزل ایشان نمازمان را خواندیم. آقای خرازی به من گفت به منزل ما تلفن بزنید و ببینید خبری نیست. من هم تماس گرفتم و همسر ایشان گفت آقای شمخانی صبح تا به حال پنج شش بار تلفن کرده و با آقای خرازی کار دارد. بنده هم با اهواز تماس گرفتم و آقای شمخانی را پیدا کردم. من به ایشان گفتیم آقا؛ بیشتر افراد گروه ما شهید شدند و دیگر کسی را نداریم. گویا نیروها گفته بودند چون آقای خرازی حضور ندارد خود ما عملیات را هدایت می‌کنیم، که آقای شمخانی گفته بود بنده اجازه نمی‌دهم و ایشان باید اجازه دهد. آقای خرازی هم شرایط را مهیا ندیده بود. خلاصه یک اتومبیل تهیه کردیم. بنده گفتیم من هم با شما می‌آیم، اما ایشان گفت نه، شما این‌جا بمان تا من اوضاع را سر و سامان بدهم؛ دو روز دیگر می‌آیم. بنده دل‌شوره داشتم و هرچه به ایشان اصرار کردم که همراهشان بروم قبول نکرد. آن‌ها چهارشنبه بعدازظهر به جبهه رفتند. حاج حسین اتومبیل پدرش را در اختیار من گذاشت و انجام دو کار را به من محول کرد. پنج‌شنبه صبح با این‌که هنوز پایم در گچ بود به خیابان کمال اسماعیل که سپاه اصفهان آن‌جا بود رفتیم. آن‌جا آقای امین‌الله میثمی را که با وی در مدرسه هم‌شاگردی بودیم دیدم و گفتیم امین‌الله! دیشب خوابی درباره حاج حسین دیدم. ایشان گفت صدقه بدهید. بنده همین‌طور دل‌پره داشتم، که ظهر به منزل رفتم و به شماره مخصوص تلفن زدم. دوستان گفتند حاج حسین این‌جاست

به منزل سه شهید رفتیم. فردای آن روز هم با دو سه نفر از دوستان به منزل شهید زاهدی - مسئول مخابرات - رفتیم. آن زمان شهید مهدی مظاهری فرمانده توپخانه لشکر شده بود. شهید مظاهری پیش از شهادتش دو ماه در عملیات «کربلای ۵» حضور داشت، در واقع هیچ‌کدام از ما به مرخصی نرفته بودیم. آقای خرازی به بنده گفت به مرخصی بروید و با مادرم تماس بگیرید و خبر سلامتی مرا بدهید. اتفاقاً همسر یکی از دوستان مشترک ما به نام آقای عشاقی نیز تازه وضع حمل کرده بود، آن شب حسین آقا به من گفت آقای عشاقی را هم با خود ببرید. تقریباً یک ماه از عملیات گذشته بود. ما

اگر کسی یک بار با ایشان برخورد می‌کرد، عاشق او می‌شد. علتش هم این است که شهید حاج حسین خرازی اهل تمیز حلال از حرام بود و هر چیزی را که احساس می‌کرد شبهه‌ناک است استفاده نمی‌کرد

دو عملیات سخت در جنگ داشتیم؛ یکی عملیات «خیبر» و دومی «کربلای ۵»، به دلیل این‌که از نظر سیاسی مناطق این دو عملیات بسیار مناطق مهمی بودند، چون طول و عرض این دو جبهه کم بود و عراقی‌ها با هر چه در توان داشتند شلیک می‌کردند. یادم نمی‌رود ساعت یازده شب یک گلوله به آمبولانس آقای مظاهری که زخمی بود برخورد کرد و راننده و ایشان هردو شهید شدند. خلاصه، ظهر آن روز به منزل حاج حسن فتاحی رفتیم که در جنگ زخمی شده بود. نزدیک یک گل‌فروشی به

شد و گفت برای چه آمدید؟ چه کسی گفت بیاید؟ بنده هم پاسخ دادم نمی‌توانستم در بیمارستان بمانم. آقای خرازی گفت بی‌خود آمده‌ای، چرا ترمز می‌کنی؟ خلاصه، صبح فردا یک آمبولانس گرفت و به اهواز رفتیم. از آن‌جا مرا سوار هلی‌کوپتر کرد و به امیدیه که بیش از یکصد کیلومتر با اهواز فاصله دارد فرستاد. آن‌جا یک فرودگاه نظامی بود که مجروحان را با هلی‌کوپتر یا آمبولانس به آن فرودگاه می‌بردند و سپس به شهرستان‌ها و استان‌های خودشان می‌فرستادند. آقای خرازی به من گفت چند روز دیگر خودم هم به اصفهان می‌آیم. موج مربوط به عملیات کمی فروکش کرد و پاتک‌ها هم تمام شد. بنده یک هفته در اصفهان بودم. یک روز صبح آقای جواد آبکار به منزل ما آمد و گفت با حسین آقا و آقای بنی‌لوحی از جبهه آمده است. حسین آقا یک‌راست به گلزار شهدا رفته بود. یک پسرخاله، دخترخاله و شوهرخاله ایشان [خانواده شهید تابش] در بمباران شهادت رسیده بودند. آقای خرازی کشتی‌گیر بود و بدن ورزیده‌ای داشت. ایشان یک پسرخاله کوچک چهار پنج ساله داشت که او را خیلی دوست داشت و با همان یک دست با او می‌انداخت و می‌گفت با این‌که من یک دست ندارم، دست همه را می‌خواه‌انم. او هم در بمباران شهید شد. با آقای آبکار نزد آقای خرازی در گلزار شهدا رفتیم. حاج حسین تا مرا دید که با عصا راه می‌روم خندید و کمی شوخی کرد. ما به مزار همان کودک که شهید شده بود رفتیم و این آخرین دیدارمان بود. آقای خرازی آن‌جا کمی گریه کرد و خطاب به آن کودک گفت باید انتقام تو را از عراقی‌ها بگیرم. تو به بهشت وارد شدی. در مکانی که هم‌اکنون مزار شهید خرازی قرار دارد گودالی بود که آن را آماده نکرده بودند. پیکرهای دو شهید را تازه آن‌جا دفن کرده بودند. ناگهان ایشان رو به من کرد و گفت اگر من شهید شدم باید این‌جا دفن‌ام کنید، اگر این کار را نکنید روز قیامت جلوی شما را می‌گیرم. من این ماجرا را شوخی گرفتم و گفتم حسین آقا! این حرف‌ها چیست؟ اتفاقاً مسئول گلزار شهدا - آقای مکی‌نژاد - هم از راه رسید و حسین آقا به ایشان هم تأکید کرد که اگر مرا این‌جا دفن نکنید روز قیامت جلوی شما را هم می‌گیرم. آن موقع همسر ایشان باردار بود. بنده گفتم چرا اول به منزلتان نرفتید؟ آقای خرازی گفت درست آمدم، اول باید این‌جا می‌آمدم. ما سوار اتومبیل شدیم و به سمت منزلشان رفتیم. آن روز ظهر ناهار را با هم خوردیم و بعدازظهر بیرون رفتیم. پدر شهید خرازی در کارخانه یک پیکان به نرخ دولتی برنده شده بود و ایشان اتومبیل پدرش را امانت گرفت و گفت الحمدلله که این اتومبیل متعلق به پدرم است، به هر جایی هم که زدم کسی حرفی نمی‌زند. ایشان خودش با یک دست رانندگی کرد. اتفاقاً با هم رفتیم، برای منزل خرید کرد و برای سرکشی

باشند، اما ایشان به دلیل رفتار، گفتار، تقوا و نیت پاکی که داشت، فرماندهی درجه یک بود و در واقع بر قلبها فرماندهی می‌کرد. اگر کسی یک بار با ایشان برخورد می‌کرد، عاشق او می‌شد. علتش هم این است که شهید خرازی اهل تمیز حلال از حرام بود و هر چیزی را که احساس می‌کرد شبهه‌ناک است استفاده نمی‌کرد. به نظرم؛ به همین دلیل آدم‌ها و گروه‌های مختلفی که در جبهه بودند جذب اخلاق و کردار ایشان می‌شدند. زمانی که با شهید خرازی در عملیات فتح‌المبین بودم با این‌که گلوله از زمین و آسمان می‌آمد، اما به قدری ایمانش قوی بود که پابرجا می‌ایستاد و می‌گفت فقط اگر قسمت‌مان باشد گلوله به ما می‌خورد. حسین آقا سعی می‌کرد نیروهایش را مثل خودش تربیت کند. یادم می‌آید عملیات‌ها گاهی تا سه ماه طول می‌کشید. بعضی فرماندهان به آقای خرازی ایراد می‌گرفتند که نیروها در این سه ماه کاری انجام ندادند اما شما آن‌ها را به مرخصی



فرستادید. آقای خرازی می‌گفت اشکالی ندارد، همین که این‌ها شب‌ها و صبح‌ها به مسجد می‌آیند، نماز می‌خوانند، حمد و سوره و احکام یاد می‌گیرند، حتی اگر یکی از شاخصه‌های دینی

حاج کریم گفت حالا چطور به مادرش بگویم؟ شما خودتان بیایید و این خبر را بدهید. راستش ما به دلیل علاقه زیادی که به حسین داشتیم روحیه‌مان را باخته بودیم؛ همه ناراحت بودیم و گریه می‌کردیم

روی‌شان اثر بگذارد برای ما کافی است. در احوال شخصی هم بسیار خوددار بود و ایشان وقتی یک دستش را در امر خطیر جهاد به خدا هدیه کرد، هیچ‌گاه دوست نداشت کسی کمکش کند، دلش نمی‌خواست غرورش بشکند. یادم می‌آید بعضی وقت‌ها که به حمام می‌رفتیم می‌گفت لباس‌هایم را خودم می‌شویم. می‌گفتم اجازه بدهید من برای‌تان بشویم. ابتدا قبول می‌کرد، اما بعد می‌گفت نه، این کار را نکن. البته بنده سرانجام موفق شدم به ایشان یاد دهم که چگونه با همان یک دست لباس‌هایش را بشوید. دوست نداشت کسی به ایشان ترحم کند و می‌خواست استقلالش را همیشه حفظ کند. روحش شاد و راهش پررهرو باد؛ ان‌شاءالله.

است. مرحوم حاج کریم خرازی گفت راستش را بگویند؛ حسین کجاست؟ ما حاج کریم را سوار اتومبیل کردیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم. پیش از آن هم با کسانی که در بیمارستان بودند هماهنگ کردیم که درجا نگویند حسین آقا شهید شده است. در راه آرام آرام موفق شدیم به ایشان خبر را منتقل کنیم. حاج کریم گفت حالا چطور به مادرش بگویم؟ شما خودتان بیایید و این خبر را بدهید. راستش ما به دلیل علاقه زیادی که به حسین داشتیم؛ همه ناراحت بودیم و گریه می‌کردیم. به منزل که رسیدیم حاجیه خانم برای ما چای آوردند. ما گفتیم حسین آقا زخمی شده و در بیمارستان بستری است. حاجیه خانم پرسیدند کجاست؛ برویم او را ببینیم. ما گفتیم حالا نمی‌شود. خلاصه کمی که نشستیم آرام آرام از شهید، بهشت و قیامت صحبت کردیم و سرانجام هم گفتیم که حسین آقا شهید شده است. حاجیه خانم گریه کردند ولی بحمدالله خداوند به ایشان استقامت و صبر داد و کم کم آرام شدند. حاجیه خانم ضمن گریه می‌گفتند حالا نمی‌دانم چه کنم... ما گفتیم افتخار کنید. بالاخره این عطیه‌ای بود که خدا به شما داده بود. حسین آقا حالا با انبیاء و اولیاء - علیهم السلام - محشورند و جای‌شان هم در سطح و درجه‌ای عالی‌تر است. ایشان دست‌ها را می‌گیرند و نزد خودش به بهشت می‌برد. الحمدلله دیدیم که به‌سرعت تسکین پیدا کردند و کارهای دیگر انجام شد.

سخن پایانی...

در تکمیل صحبت‌هایم می‌خواهم بگویم؛ ممکن بود که از نظر نظامی کسانی از آقای خرازی بالاتر

ولی دنبال کاری رفته است. شب جمعه نذر کردم و صدقه دادم. شبانه دوباره تلفن زدم که گفتند حسین آقا این‌جا بود و برای جلسه رفت. جمعه صبح زود از خواب بیدار شدم و باز تماس گرفتم که گفتند ایشان خواب است. ساعت هشت و نیم دوباره تلفن زدم که گفتند حاج حسین هنوز خواب است. در نماز جمعه هم آقای سلمانی - فرمانده گردان - را دیدم و سراغ آقای خرازی را از ایشان گرفتم که گفت من تازه رسیده‌ام و دیشب آن‌جا بودم، حال ایشان خیلی خوب بود، حاج حسین به من گفت شما بروید، من هم به اصفهان می‌آیم. آن روز مراسم چهلم شهید عبدالله میثمی بود. ما وارد گلزار شهدا شدیم، یکی از دوستان به نام آقای رسول قریشیان - که قبلاً مسئول ستاد لشکر نجف بود - مرا دید، صدایم زد و گفت از حاج حسین خبر دارید؟ گفتم ایشان تا دو روز دیگر به اصفهان می‌آید. تا ایشان گفت خبر جدیدی ندارید، شستم خبردار شد که اتفاقی افتاده است. آقای قریشیان گفت: گویا حاج حسین زخمی شده است. تا این را گفت، بنده متوجه شدم ایشان شهید شده است، دیگر چیزی نفهمیدیم و بیهوش شدم.

بعد، چه کردید؟

با شنیدن خبر، همراه آقای قریشیان نزد امام جمعه رفتیم و صحبت کردیم که چگونه به خانواده‌اش اطلاع بدهیم. قرار شد ابتدا بگویم ایشان زخمی شده و در آی.سی.یو بیمارستان صدوقی بستری است. خلاصه، به منزل‌شان رفتیم، در را که زدیم پدرشان آمد و گفت مثل این‌که می‌گویند حسین زخمی شده است. گفتیم بله، انگار همین‌طور



درآمد

«در جریان فتح خرمشهر، عملیات، بیست و چهار روز تمام، طول کشید. در واقع مرحله اول آن از روز دهم اردیبهشت‌ماه آغاز و تا روز سوم خردادماه که خرمشهر آزاد شد ادامه داشت. فتح خرمشهر مدیون شهدای عزیزمان حاج حسین خرازی و حاج احمد کاظمی است.» محمدعلی آستانه، نخستین معاون فرماندهی نیروی دریایی سپاه و از یاران شهید خرازی، از حماسه‌هایی می‌گوید که آن سردار سرافراز خلق کرد:

بارشادت هایش؛ شیرازه دشمن از هم پاشید...

«شهید خرازی و فتح خرمشهر» در گفت و شنود شاهد یاران با محمدعلی آستانه، از یاران شهید

و همیشه در خط مقدم حضور داشت، ولی همه کارهایش حساب شده بود. یادم است یک یا دو روز از عملیات موفق «بستان» گذشته بود. این، یکی از عملیات‌های مهمی بود که اگر آقای خرازی نبود در آن موفق نمی‌شدیم. ما در یک فاصله تقریباً کمتر از دو کیلومتر در خط پیشانی جلو در تنگه چراهه بودیم که سمت چپ ما هور و سمت راست تپه‌های شنی رمل قرار داشت. وسط این مسیر و جاده خروجی به عراق هم بسته شده و حداکثر فشار از نظر حجم آتش و درگیری روی آن نقطه بود. نزدیک غروب بود و ما در خط مقدم بودیم. عراقی‌ها به قدری در آن خط گلوله مستقیم و غیرمستقیم توپخانه زده بودند که در قسمتی، ارتفاع خاکریز دو متری به کمتر از یک متر رسیده بود. عراقی‌ها دید هم داشتند و مطلقاً کسی نمی‌توانست در روز به خط بیاید. نزدیک عصر و غروب آفتاب بود که متوجه شدیم یک نفر از کنار جاده شنی دولا دولا جلو می‌آید. همان‌طور که با دوربین نگاه می‌کردیم متوجه شدیم ظاهراً باید حاج حسین باشد و جلوتر که رسید، مطمئن شدیم خود ایشان است. ما منتظر شدیم تا ایشان همین‌طور دولا دولا به پشت خاکریز رسید. پرسیدم چرا به این‌جا آمده‌اید؟ شما در این شرایط و آتش که نباید به این‌جا می‌آمدید، خب، بی‌سیم می‌زدید. حاج حسین گفت کار داشتیم و پرسید تعداد نفرات ما چقدر است و چقدر امکانات داریم. من تعداد افراد، فشنگ و آرپی‌جی‌مان را که محدود بود به اطلاع رساندم. حاج حسین گفت

امام حسین(ع) در منطقه دارخوین مستقر شدیم. آقایان بنی‌لوحی، صبوری، شهید ردانی‌پور و شهید خرازی همگی در آن منطقه جمع بودند و فرماندهی با شهید خرازی بود. ما از همان بدو ورود به عنوان دیده‌بان انتخاب شدیم و چون باید گزارش‌های خاص می‌دادیم همیشه با فرماندهی ارتباط مستقیم داشتیم. کلاً در جمع فرماندهانی که ما تحت فرمان آن‌ها بودیم - چه آن‌هایی که شهید شدند، چه آن‌هایی که هم‌اکنون در رده‌های مختلف حضور دارند - شهید خرازی ویژگی‌های خاص خودش را داشت و فردی بسیار جدی، باکیاست و تیزهوش بود. یکی از خصلت‌های ایشان این بود که هر حرفی را به راحتی قبول نمی‌کرد و با نوعی روان‌شناسی خاص خودش با طرح دو سه سؤال می‌فهمید که گزارش درست است یا نیست، خصوصاً گزارش‌هایی که در مورد شناسایی و اطلاعات بود و منجر به طراحی عملیات می‌شد. حاج حسین معمولاً چهار نفر را برای شناسایی می‌فرستاد و از بین سؤالاتی که از آن‌ها می‌کرد، متوجه می‌شد آن‌ها تا کدام نقطه رفته‌اند و اطلاعات‌شان چقدر دقیق است. ایشان آدم نترسی بود؛ بی‌باک و متهور نبود، ولی شجاع بود.

تفاوت این دو در چیست؟

این است که فرد متهور و بی‌باک بدون حساب به همه جا می‌رود و دل به دریا می‌زند.

آدم شجاع سنجیده عمل می‌کند...

بله. حاج حسین با این‌که فرمانده بود موقعیت خود را درک می‌کرد و با شجاعت به تمام نقاط می‌رفت

از زمینه‌های حضورتان در دفاع مقدس بگویید. بنده به لطف الهی توفیق داشتم که از سال ۱۳۶۰ در دفاع مقدس حضور داشته باشم. البته در اوایل سال ۱۳۵۹ که به اصطلاح بحث‌های خطرات مرزی و درگیری با بنی‌صدر پیش آمد در جریان مسائل بودم. پس از آن چون دانشگاه‌ها تعطیل شد، برای حضور در صحنه به خدمت سربازی در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اعزام شدم. ابتدای ورود به سپاه، قرار بود به کردستان برویم. در آن مقطع دوره‌ای آموزشی را هم گذراندم، اما چون تیم دیگری را به آن‌جا فرستاده بودند ما برای کار فرهنگی مدتی به اصفهان و سپس جنوب کرمان رفتیم.

پس از چند ماه بازگشتم و به کردستان رفتم. اوایل خردادماه دوباره به منطقه جنوب اعزام شدم. آن زمان هنوز عملیات «فرمانده کل قوا خمینی روح خدا» انجام نشده بود. در آن عملیات بسیاری از دوستان، مثل شهید رضا رضایی و حاج رضا حبیب‌اللهی مجروح و بسیاری دیگر نیز شهید شدند. آن عملیات مهم را نیروهای سپاه به تنهایی انجام دادند.

«فرمانده کل قوا خمینی روح خدا» اولین عملیات مهم پس از عزل بنی‌صدر بود...

بله، همین‌طور است. ما رسماً از شهریورماه ۱۳۶۰ در منطقه جنوب مستقر شدیم و تقریباً یک ماه مانده به عملیات «ثامن‌الائمه (ع)» و شکست حصر آبادان آن‌جا حضور داشتیم. آشنایی ما با حاج حسین خرازی از همان ایام شروع شد که رسماً در تیپ

مقدم غذای گرم تدارک ببینید، به این دلیل که آن موقع چون هوای گرم بود غذا سریع فاسد می‌شد، از طرف دیگر توزیع غذا زیر آتش دشمن دشوار بود و مثل حالا امکانات بسته‌بندی و ظروف یکبار مصرف جود نداشت و دوستان مجبور بودند غذاها را در کیسه پلاستیکی یا یعلوی قرار دهند که کاری سخت بود. همان‌طور که گفتم برای ایشان خیلی مهم بود که غذای گرم و میوه به نیروهای خط مقدم برسد. آشپزخانه‌ای که در شهرک دارخوین احداث شد یکی از بهترین آشپزخانه‌ها بود. همچنین حاج حسین خیلی روی آموزش نیروها و آمادگی گردان‌ها پیش از عملیات تأکید داشت؛ همه باید صبح زود بیدار و به خط می‌شدند و پیش از طلوع آفتاب می‌دویدند و ورزش می‌کردند. ایشان موارد خاصی مثل استقامت، توکل به خداوند، تقوی، دروغ نگفتن - خودش هم خیلی از دروغ بیزار بود - احترام به بزرگ‌ترها و روحانیت و محجوب بودن را به نیروها منتقل کرده بود؛ که اتفاقاً برای همه ما در زندگی آموزنده شد. حاج حسین خیلی محجوب و مؤدب بود و همه، ایشان را دوست داشتند. یادم می‌آید در فتح خرمشهر روزی که ما وارد شهر شدیم ایشان مجبور شد با یکی از دوستان - که شهید شد - برخوردی بکند، ولی بعداً از دلش درآورد. در جریان فتح خرمشهر عملیات، بیست و چهار روز طول کشید. در واقع مرحله اول آن از روز دهم اردیبهشت‌ماه آغاز و تا روز سوم خردادماه که خرمشهر آزاد شد ادامه داشت. فتح خرمشهر مدیون شهدای عزیزمان حاج حسین خرازی و حاج احمد کاظمی است.

این نکته را خیلی از یاران شهید نیز گفته‌اند.

این دو بزرگوار، کلید عملیات بودند. ما باید از کنار جاده آسفالت‌هواز - خرمشهر از شمال وارد می‌شدیم و در سمت راست، یگان‌های دیگر لشکر حضرت رسول (ص)، تیپ فجر، تیپ ثارالله (ع)، تیپ المهدی (عج) و قرارگاه نصر قرار داشتند. ما که جمعی قرارگاه فتح و لشکر امام حسین (ع) بودیم و تیپ نجف اشرف؛ به اصطلاح فلش‌های اصلی و امید به خط‌شکنی و ورود به شهر بودیم. فرماندهان‌مان هم حاج حسین و حاج احمد بودند. این‌ها خیلی نزدیک به هم حرکت می‌کردند.

در آن عملیات، اسیر زیادی هم گرفته شد.

بله، البته آن موقع اسرا قابل کنترل نبودند. فیلم‌های موجود متعلق به بعدازظهر و پیش از رسیدن به مسجد است. ما از ساعت نه و ده صبح عملیات را شروع کردیم و تا ساعت دو و نیم تا سه بعدازظهر کار تمام شد. همین فاصله، بسیار کلیدی و حساس بود. یک اشتباه در تصمیم‌گیری و نحوه عمل ممکن بود ورق را برگرداند و نیروهای متراکم عراقی که در شهر بودند ما را پس بزنند.

این دو فرمانده چه کردند که ورق برنگشت؟

آن عزیزان، محاصره را برای بیست و چهار تا چهل ساعت کامل کرده بودند، یعنی هیچ چیزی اعم از تغذیه، تجهیزات، مهمات و سلاح نمی‌توانست - چه از سمت شلمچه و چه از سمت شمال - به



دفاع مقدس، این‌گونه بودند. فضای آن موقع واقعاً فضای خاصی بود.

نکته دیگر این‌که حاج حسین پرورش‌یافته مکتب قرآن و یکی از شاگردان مرحوم استاد شکوهنده - از اساتید مسلم و داور بین‌المللی قرآن کریم - بود. آقای خرازی به قرآن و دعاهایی مانند ابوحزمه ثمالی تسلط داشت و در قنوت نمازش فرازی از این دعا را می‌خواند یا در بحث‌هایی که با دوستان انجام می‌داد مکرراً از آیات قرآن استفاده می‌کرد. یادم است ایشان شب عملیات «بیت المقدس» در مرحله توجیه نیروها، خطبه حضرت امیر(ع) را مطرح کرد. آن‌جا که مولا علی(ع) خطاب به فرزندشان می‌فرمایند «قَدَمْت را در زمین استوار کن». حاج حسین توضیح داد که شما هم باید قدم‌های‌تان را محکم بگذارید تا امشب این عملیات مهم انجام شود. ایشان خیلی نسبت به فرماندهان گردان حساس و توصیه‌شان این بود که آن‌ها خودشان

حاج حسین با این‌که فرمانده بود موقعیت خود را درک می‌کرد و همیشه در خط مقدم حضور داشت، ولی همه کارهای حساب‌شده بود. یادم است یک یا دو روز از عملیات موفق «بستان» گذشته بود. این، یکی از عملیات‌های مهمی بود که اگر آقای خرازی نبود در آن موفق نمی‌شدیم

باید از همه شجاع‌تر، مطلع‌تر و بیشتر در صحنه حضور داشته باشند تا بقیه نیروها بتوانند با استفاده از آن شهامت و جسارت به دشمن حمله کنند. آقای خرازی خودش هم در این زمینه گل سرسبد دوستان بود. یکی دیگر از خصلت‌های حاج حسین این بود که به همه جای لشکر و نیروها سرکشی می‌کرد و به لباس و غذای آن‌ها بالانحص غذا گرم در خط اول اهمیت می‌داد. یکی از کارهای سخت در جنگ این است که شما بتوانید در روز برای خط

عراقی‌ها امشب حمله می‌کنند شما حواس‌تان به این نقاط باشید، این‌گونه دفاع کنید و در این مورد برای ما توضیحاتی داد و همه را توجیه کرد. ایشان نگاهی به خط کرد و باز همان مسیر را با احتیاط برگشت. نیروها پس از چند روز عملیات واقعاً خسته بودند. دقیقاً ساعت چهار صبح آن شب بود که این اتفاق افتاد. ما خواب بودیم که ناگهان یکی از دوستان - خدا رحمتش کند - فریاد زد عراقی‌ها از سر خاکریز دارند می‌آیند، بیدار شوید. آن‌ها با احتیاط تا پشت خاکریز آمده بودند و حتی بی‌سیم همراه‌شان نیاورده و از تلفن صحرائی استفاده کرده بودند. این‌که چگونه آن شب به لطف خدا خاکریز را حفظ کردیم و فردا چه اتفاقاتی افتاد خود داستان مفصلی است. می‌خواهم بگویم که حاج حسین این‌گونه بود.

اتفاقاً بر اساس شنیده‌ها از یاران شهید، ده‌ها مورد این چنینی از ایشان در جاهای مختلف سراغ داریم که خودشان در خط مستقیم درگیری و آتش حضور پیدا می‌کردند.

بله، حکایت آن روز هم که دست ایشان در عملیات خیبر قطع شد همین‌طور بوده است؛ حاج حسین در اول وقت صبح عملیات، برای کنترل، تثبیت خط و ادامه هماهنگی‌های لازم عملیاتی به خط جلو می‌رود که خمپاره می‌خورد و دستش قطع می‌شود. همان‌طور که دوستان می‌گویند ایشان همیشه در پیشانی جبهه حضور داشت. یعنی اعتقادش چنین بود و به همین سبب چند بار هم مجروح شد. حاج حسین، انسان متعددی بود و همیشه حرف‌های خود را در جلسات با فرماندهان قرارگاه، آقامحسن رضایی و آقارحیم صفوی بیان می‌کرد. حاج حسین و شهید حاج احمد کاظمی به این شیوه معروف بودند. آن زمان، حاج حسین در مصاحبه‌ای که در منطقه از ایشان گرفتند گفته بودند راجع به جنگ «درست» بنویسید، «درست» ننویسید. حاج حسین دل خوشی از مصاحبه نداشت و به همین دلیل است که از ایشان خیلی مصاحبه و فیلم باقی نمانده است. نه تنها ایشان بلکه آن زمان خیلی از فرماندهان

بیت المقدس را داشت. در عملیات بستان، حاج حسین با دو گردان و تعدادی از نیروهای گردان شهید عقیلی، سردار بنی لوحی و سردار حجازی از تپه‌های رملی - که یک قسمت آن را جاده زده بودند و بقیه‌اش را هم با پای پیاده - عبور کردند. در آن عملیات، ما از روبه‌رو به خاکریز عراقی‌ها حمله کردیم. حاج حسین با دو گردان، سراغ توپخانه عراق در عمق بیست و دو کیلومتری رفت. این کار، شجاعت و درایت می‌خواست و هیچ‌کس جرأت انجام آن را نداشت. امروز فقط گفتنش راحت است که در قلب درگیری، با دو گردان به جایی بروید که احتمال برگشت ندارد. این ماجرا ثبت شده؛ که وقتی فرمانده عراقی‌ها از روی بی‌سیم می‌گوید که چرا توپخانه شلیک نمی‌کند؟ در جواب او می‌گویند عجم‌ها - ایرانی‌ها - آمده‌اند. فرمانده به آن‌ها ناسزا می‌گوید که چرا چرت و پرت می‌گویید، ایرانی‌ها چطوری آمده‌اند؟ و این‌گونه شیرازه دشمن از هم پاشید. حال، شرح خود این درگیری را و این‌که حاج حسین چگونه آن‌جا مقاومت می‌کند و به حلقه نیروهایی که از روبه‌رو می‌آیند متصل می‌شوند، دوستانی که آن‌جا بودند باید تعریف کنند؛ این‌که چگونه این حلقه‌ها به هم متصل شدند و ظرف یک روز توانستیم شهر بستان را آزاد کنیم و در مرحله بعد به چزابه رفتیم و کار را تمام کردیم. این از شجاعت و درایت حاج حسین بود. کل عملیات فتح‌المبین یک طرف و عملیاتی که ما در منطقه رودخانه «چیخاب» و در «بلاغ طالقانی» و جاده منتهی به دهلران انجام دادیم در طرف دیگر قرار دارد. ما پل «چل‌دهنه» را بستیم و از قسمت شمال پادگان «عین‌خوش» در محاصره عراقی‌ها بودیم که از روبه‌رو به ما فشار می‌آوردند. از طرف دیگر، نیروهایی که از «دشت عباس» و از طرف دهلران می‌آمدند هم به ما فشار می‌آوردند. آقامحسن و قرارگاه گفته بودند عقب بیاید. حاج حسین با آقای ردانی پور جمع‌بندی کردند، استخاره هم گرفتند و گفتند ما مقاومت می‌کنیم و می‌مانیم، اگر در آن مقطع از منطقه عقب می‌نشستیم،



کازمی مستقر بود. این حلقه که بسته شد، آن‌ها چندین اسیر عراقی گرفتند. یادم است که آن موقع چند بحث مطرح بود؛ این‌که با اطلاعاتی که حاج حسین از اسرا گرفته بود، از چند نقطه وارد شویم یا فعلاً همین‌طور دست نگه داریم...

بالاخره چه شد؟

حاصل همه جمع‌بندی‌ها این شد که دوستان از یکی دو نقطه وارد شوند و حاج حسین همین کار را انجام داد. این‌که چرا یک نفر فرمانده بزرگی

هم‌زمان چند کار را با حاج حسین هماهنگ می‌کردیم. مثلاً ایشان به یگان‌ها «خط‌حد» می‌داد که مثلاً کدام یگان از کجا تا کجا حضور داشته باشد. این‌ها را با استفاده از نقاط کمکی‌ای که روی زمین بود مانند یک دکل، تپه و ارتفاع یا ساختمان و ایستگاه راه‌آهن روی نقشه منتقل می‌کردیم

می‌شود و دیگری فرماندهانی معمولی باقی می‌مانند به دلیل همین کیاست، دقت، دانش نظامی و تصمیم‌گیری به‌موقع است.

دوست داریم بدانیم این ویژگی‌ها چگونه با جوانی و سن کم حاج حسین خرازی جمع می‌شد؟

اتفاقاً نکته در همین جاست و جالب این‌که ما دقیقاً از ۱۳۶۰/۳/۲۱ تا ۱۳۶۱/۳/۳، چندین عملیات در طول یک سال انجام دادیم و نقش کلیدی و بارز حاج حسین را در همه این عملیات‌ها می‌توان دید. نکته مهم این بود که فرماندهانی مثل شهید خرازی قدر تک‌تک پیروزی‌های ریز و درشت و هزینه‌ها اعم از شهدا، جانبازان، خسارات مالی و مهماتی را که بابت هر دستاورد بزرگ و کوچک پرداخته می‌شد می‌دانستند.

یادم است عراقی‌ها با یک گردان به نام «صلاح‌الدین» شمال آبادان را محاصره کردند و آن‌جا مستقر شدند. حاج حسین چندین بار با نیروهایش برای شناسایی به آن‌جا رفته بود. بچه‌ها جلوتر و زودتر از ما در شب عملیات به پل «مارد» رسیدند و در حقیقت کمر عراقی‌ها را شکستند. این پل، نقطه حساس عراقی‌ها بود. پس از آن هم پل «غصبه» را که آن طرف‌تر بود تصرف کردند. در عملیات شکست حصر آبادان نیروهای ما توانستند این دو نقطه را بگیرند که به واسطه آن، کل منطقه سقوط کرد و تا ساعت دو بعدازظهر کار تمام شد و عراقی‌ها فرار کردند.

آقای خرازی چگونه با آن سن کم به این درایت و تیزی رسید بود؟

به حجم و تعداد عملیات‌های انجام شده در طول یک سال توجه بفرمایید؛ تیزی و تجربیات حاج حسین به دلیل حضور مستمر در بطن همه عملیات‌ها بود. ایشان تجربه حضور در عملیات‌های بستان، چزابه، امیرالمؤمنین (ع)، فتح‌المبین و

دست عراقی‌ها برسد. البته یک هلی‌کوپتر عراقی که آرم اخبار داشت از روی نخل‌ها به آن طرف آمد تا به کسانی که در گمرک و داخل شهر بودند تجهیزات برساند.

به نیروهای ما تجهیزات برساند؟

نه، از طرف عراقی‌ها آمده بود. خودم در صحنه حاضر بودم و نگاه می‌کردم. پیش خودم گفتم این خلبان یا خیلی احمق است یا از جانش گذشته است. بنده دیدم که از پشت نخل‌ها، مستقیماً روی گمرک در داخل شهر آمده و درست در نقطه‌ای که عراقی‌ها بودند محموله‌ای تورمانند را پایین فرستاد. نزدیکتر که آمد، نیروهای آر.پی.جی زن گردان شهید موحد دوست و آقای کریم نصر آن‌قدر آر.پی.جی زدند تا هلی‌کوپتر سقوط کرد. وقتی این اتفاق افتاد، محموله هم دیگر به درد نمی‌خورد و عراقی‌ها امیدشان قطع شد.

نیروهای ما چه کار کردند؟

ما هم‌زمان چندین کار را با حاج حسین هماهنگ می‌کردیم. مثلاً ایشان به یگان‌ها «خط‌حد» می‌دادند که مثلاً کدام یگان از کجا تا کجا حضور داشته باشد. این‌ها را با استفاده از نقاط کمکی‌ای که روی زمین و قابل استفاده بود مانند یک دکل، تپه و ارتفاع یا ساختمان و ایستگاه راه‌آهن روی نقشه منتقل می‌کردیم. یا این‌که مثلاً در شب، دو قبضه توپ را مأمور می‌کردیم که فقط منور بزنند؛ و همچنین مراقب باشند روی نقطه‌هایی که مشخص کرده‌ایم منور شلیک شود آتش تهیه نریزند. به دلیل این‌که دشمن در عمق خودش منور نمی‌زد و معمولاً اگر مورد خاصی بود هلی‌کوپتر برای شان منور می‌ریخت. هم‌زمان، هم از روی بی‌سیم من و هم به وسیله بی‌سیم گردان‌ها با حاج حسین در ارتباط بودیم. ساعت چهار و نیم یا پنج صبح آقای کریم نصر با بی‌سیم به ما گفت دست‌مان را به آب زده‌ایم...

و این بهترین خبری بود که منتظر شنیدنش بودید.

دقیقاً. چرا که قبلش ما به دلیل بسته بودن آنجا به سبب محاصره دشمن، از بعد از کناره‌های آب، نیروها را چیده بودیم. یادم است عراقی‌ها به دلیل این‌که فکر می‌کردند ما هلی‌برن می‌کنیم یا چترباز روی خرمشهر می‌ریزیم، یک سری اتومبیل، درخت، دکل و تیرآهن تکه تکه به شمال خرمشهر آورده و کار گذاشته بودند تا چترباز نتواند داخل منطقه شود. یک خاکریز دوجداره هم زده بودند که از سمت جاده آسفالت به سمت غرب خرمشهر تا ایستگاه راه‌آهن و لب اروند می‌آمد. اتومبیل در داخل این دو طرف خاکریز می‌توانست تردد کند، گویا این دو خاکریز را برای ما آماده کرده بودند. حاج حسین دقیقاً گردان‌ها را توجیه کرد که باید در این محل قرار بگیرند. شناسایی‌ها از روی عکس هوایی دقیق انجام شده بود. شناسایی‌های زمینی هم تا جایی که امکان داشت دقیق صورت گرفته بود. گردان آقای کریم نصر و گردان شهید موحد دوست به همین ترتیب چیده شدند و محاصره کامل شد. آن طرف، کنار ما هم تیپ نجف اشرف حاج احمد

با همان دست قطع شده به مکه مکرمه رفتند؟ بله، حاج حسین شهرپورماه همان سال که شهید شد به مکه رفت. پیش از عملیات «کربلای ۳» ایشان را در شهرک دارخوین دیدم که اندکی از برخی دلخور بود و می‌گفت حس می‌کنم دیگر با من کار ندارند... حتی گفت اگر با بنده کاری نداشته باشند به اصفهان می‌روم و کشاورزی می‌کنم. بنده گفتم حاج حسین؛ این حرف‌ها چیست که می‌زید، شما چشم و چراغ همه و عزیز ما هستید و خیلی به ایشان دلداری دادم. بعدش هم آقامحسن خیلی محکم با مسئولان لشکر صحبت کردند و حاج حسین برگشت.

از ایشان دلجویی شد؟

بله، دلجویی خوبی هم از آن عزیز کردند. به هر حال پس از این ماجرا در عملیات «کربلای ۵» باز نقش حاج حسین و حاج احمد در شکستن خط، پیشروی و درگیری‌های دویچی بارز بود.

دویچی کجاست؟

همان نهر دویچی که بعضی درگیری‌ها با عراقی‌ها در آنجا به شکل تن به تن بود. به اصطلاح در کانال پنج‌ضلعی و خاکریزهای نونی‌شکل که در این درگیری‌های سنگین، حاج حسین همیشه در پیشانی حوادث بود. بنده در روز چهارم یا پنجم عملیات مجروح شدم و در تهران بستری بودم. دوستان تا ده دوازده روز پس از شهادت حاج حسین این موضوع را به من نگفتند. آن‌طور که شنیدم حاج حسین یکی دو روز مانده به شهادتش با حاج احمد کاظمی داخل جیب بودند که دست‌شان را روی صندلی می‌گذارند و می‌گویند احمد؛ کاری نداری؛ من همه کارهایم را کرده‌ام و آماده رفتن‌ام. حاج احمد فکر می‌کند که ایشان شوخی می‌کند و می‌گوید

نقش حاج حسین خاص است و بی‌دلیل نبوده که شده: «شهید خرازی». اصفهان در بین همه استان‌ها بیشترین تعداد شهید را به نسبت جمعیتش دارد. اصفهان به لحاظ اعتبار بیش از سه لشکر و تیپ دارد که همه این‌ها حاصل اعتماد مردم به حاج حسین خرازی و حاج احمد کاظمی است

این حرف‌ها چیست؟ آقای خرازی می‌گوید اتفاقاً جدی جدی است. حاج حسین حس می‌کرد کارهای ناتمامش را انجام داده، وصیت‌اش را هم کرده و گفته بود اگر فرزندم پسر بود نام او را مهدی بگذارید. این را از دوستان دیگر شنیده‌ام که برایم تعریف کردند. آقای جواد جعفرپیشه می‌گفت حاج حسین کنار سنگر آمد. خسته بود و گفت جواد؛ در سنگر غذا دارید؟ گفتم یک پُرس چلوکباب داریم که برای دیشب یا پیش از ظهر است. ایشان گفت گرمش کن که بخورم. آقای جعفرپیشه می‌گفت غذا را روی والور گذاشتم که گرم شود، تا پشت سنگر رفتم اتومبیل غذا هم با فاصله دو دقیقه آمد. ایشان



دو سه دهه بعدی بودند و هستند.

به قول حاج قاسم سلیمانی؛ این‌ها سرچشمه بودند. این یک واقعیت است، یعنی شهید خرازی زایش معنوی داشت. اگر بخواهیم خاطرات حاج حسین را بازگو کنیم چند جلد کتاب می‌شود. یادم است یک دژبان تازه‌وارد داشتیم که آقای خرازی را نمی‌شناخت. یک روز حاج حسین که لباس‌های معمولی به تن داشت و درجه هم نداشت وارد قرارگاه می‌شود. آن دژبان از ایشان می‌پرسد شما کی هستید؟ حاج حسین هم می‌گوید که من خرازی هستم و نمی‌گویم که فرمانده این یگان‌ام. دژبان که چهره ایشان را نمی‌شناخته حتماً با خودش فکر کرده بود اگر آقای خرازی بخواهد به قرارگاه بیاید این‌گونه نمی‌آید و کسی یا تیمی همراه ایشان است، بنابراین گفته که شما نمی‌توانید وارد شوید. حاج حسین یک بار دیگر همان حرف را گفته بود و چون باز هم ایشان را راه ندادند با اتومبیل کنار در ورودی ایستاده بود. تا این‌که نیروهای گردان دیگری می‌آیند و وقتی حاج حسین را می‌بینند سلام و احوالپرسی می‌کنند و می‌گویند چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ حاج حسین می‌گوید مرا راه ندادند. آن‌ها ناراحت می‌شوند، اما ایشان می‌گوید اشکالی ندارد دژبان مرا نمی‌شناخته است. شهید خرازی «نیروپرور» بود.

از سویی، ایشان تا این حد آدم بازی بود و ظرفیت و انعطاف داشت.

حاج حسین آینده‌نگر، متعبد، باتقوا و نقطه اتکا و اعتماد همه بود. ببینید حاج حسین چقدر پاک بود که برای آقارحیم نقل کرده بود که وقتی دستم قطع شد، روحم از بدنم جدا شد و تا یک جایی بالا آمد که از این طرف نخل‌ها را و از آن طرف، نیروها را می‌دیدم. به من گفتند بپریم؟ گفتم نه، هنوز کار دارم، مرا نبرید. پس از این‌که گفتم کار دارم، روی زمین افتادم و دوستان مرا به بیمارستان بردند و جراحی‌ام کردند. خلاصه، پس از این‌که دست ایشان قطع شد یک حاج حسین دیگری شد؛ لطیف‌تر و دوست‌داشتنی‌تر... ایشان به مکه نیز مشرف شد.

سرنوشت کل عملیات فتح‌المبین عوض می‌شد. این استقامت باعث شد تا ظرف چند روز، حلقه ما به حلقه دشت عباس و «رقابیه» متصل شود. عراقی‌ها از پشت نقاط رقابیه فرار کردند. در جای‌جای این عملیات‌ها نقش برجسته حاج حسین را می‌بینید. یادم است پس از عملیات «محرّم» شهید حسن باقری به بنده گفت شما باید به دافوس بروید. گفتم دافوس کجاست؟ گفت دانشکده فرماندهی ستاد است.

آن موقع، نمی‌دانستید دافوس چیست؟

می‌دانستم، اما از جزئیاتش اطلاعی نداشتم. آن زمان در سال ۱۳۶۱ از طرف مقام معظم رهبری - که آن موقع رئیس‌جمهور بودند - هماهنگی لازم شده بود تا تعدادی از نیروهای سپاه به این دوره‌ها بروند که سال اول حاج حسین - خدا بیامرز - مخالفت کرد و بنده در سال ۱۳۶۲ به دافوس رفتم.

دلیل مخالفت ایشان چه بود؟

می‌گفت ما فلانی را نیاز داریم و شخص دیگری برود.

جالب این‌که نقش شهید خرازی در همه جزئیات، بارز بود.

نقش حاج حسین خاص است و بی‌دلیل نبوده که شده: «شهید خرازی». استان اصفهان در بین همه استان‌ها بیشترین تعداد شهید را به نسبت جمعیتش دارد و بیش از بیست و سه هزار شهید تقدیم انقلاب کرده است. اصفهان به لحاظ اعتبار بیش از سه لشکر و تیپ دارد: لشکر امام حسین (ع)، لشکر نجف اشرف و تیپ بقیه‌الله (عج) و بعدها از همین نیروهای منطقه اصفهان، تیپ قمر بنی‌هاشم (ع) و پس از آن لشکر قمر بنی‌هاشم (ع) تشکیل شده است. همه این‌ها حاصل اعتماد مردم به حاج حسین خرازی و حاج احمد کاظمی است. این دو بزرگوار، قطب فرماندهان این منطقه بودند و هنوز هم هستند. مثلاً شهید جعفرزاده که از شاگردان حاج حسین و این مجموعه بود، فرمانده تیپ الغدیر یزد شد، همین‌طور که اگر بخواهیم تک تک دوستان را نام ببریم تعداد زیادی هستند.

در واقع شاگردان و یاران حاج حسین، آینده‌سازان

این عملیات دقیقاً در بهمن ماه ۱۳۶۴ انجام شد و عملیات کربلای ۵ در بهمن و اسفندماه سال ۱۳۶۵ بود. اگر این‌ها نبودند این اتفاقات نمی‌افتاد و نهایتاً به قطعنامه نمی‌رسیدیم. قدرت این‌ها بود که توانست غرب را وادار به تمکین از قطعنامه کند. همه دوستان شهید خرازی می‌گویند پس از عملیات کربلای ۵ بود که قطعنامه در سازمان ملل تثبیت شد.

بله، همین‌طور است؛ داستان قطعنامه از عملیات فاو شروع و به عملیات کربلای ۵ ختم شد. در واقع یک سال و چند ماه طول کشید تا آن را پذیرفتند.

چون دنیا دید که حرف ما جدی است و شوخی ندارد. بنابراین ما هر چه از این شهدا بگوییم که نسل‌های آینده بدانند کم گفته‌ایم. امیدوارم روح شهدا که ناظر و حاضر است به ما کمک کند تا بتوانیم این مسیر را ادامه دهیم.

بنده هر وقت به مزار حاج حسین در اصفهان می‌روم با ایشان حرف می‌زنم که حال‌مان این‌گونه و آن‌گونه است، ما را دعا کن. به قول شهید آوینی، شهیدان زنده‌اند و زمان ما را با خودش برده است؛ آن‌ها حاضرند و ما نیستیم. حضرت آقا فرموده‌اند اجر زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدا کمتر از شهدا نیست. ان‌شاءالله خدا به شما اجر دهد و به نسل آینده کمک کند با این عطر که همت، غیرت، شجاعت و توکل به خدا را با خودش دارد زندگی کند، و گرنه چیزی در این دنیا، قدرت‌ها و امکاناتش نیست و همه ظاهری است. ما در کنار تک‌تک این افراد و شهدا، این‌ها را دیده‌ایم که مجال تعریفش نیست، اما این‌ها نمادی از قدرت خداوند است و باید باورش‌شان داشته باشیم. ما باید از این باور در مدل مدیریتی، مذاکرات خارجی و ساختن کشورمان استفاده کنیم؛ خدا هم همیشه کمک می‌کند.

شهدا و فرماندهان ما در صحنه عمل بود. تا کسی با بعضی‌ها نجنجیده باشد نمی‌فهمد که آن‌ها چطور می‌جنگیدند و چه قدرت و زوری پشت سرشان بود. ما راجع به دفاع مقدس ناگفته‌های بسیاری داریم. بنده بارها گفته‌ام که از هشت سال دفاع مقدس می‌توان به اندازه صدها سال مطلب درآورد؛ این اغراق نیست. ما هر چه تانک‌های دشمن را می‌زدیم فردا تانک‌های جدید سر جای‌شان بودند، هر چه توپ منهدم می‌شد نیز فردا سر جایش بود. اخیراً آقای روحانی در جلسه پیشکسوتان دفاع مقدس خاطره‌ای تعریف کرد و می‌گفت با دبیر شورای امنیت ملی عربستان ملاقاتی داشتم که چند ساعت طول کشید. به ایشان گفتم شما به عراق خیلی کمک کردید و پول دادید، به ما ظلم شد. ایشان گفت تازه خبر ندارید که در جلد برای این‌ها بندرگاه مستقل ایجاد کرده بودیم.

بینید؛ عراقی که آن همه در عملیات‌های ما امکاناتش منهدم شد در اواخر جنگ یک استعداد نظامی دو برابر نسبت به اول جنگ داشت. این‌ها را چه کسی تجهیز می‌کرد؟ آمریکا، عربستان، امارات و کویت پول‌ها و لجستیک‌شان را تجهیز کردند. این، در تاریخ دنیا بی‌سابقه است که خانی مثل فرانسه، هواپیمای سوپراتاندارش را به کشور دیگری اجاره دهد که چون برد هواپیمایش از نظر سوخت و توان نظامی نمی‌رسد، کشتی‌های ما را در تنگه هرمز بزنند. این یعنی ما با دنیا جنگیدیم. نیروهای ما با ایمان و توکل به خدا در نهایت مطلوبیت و با کمترین امکانات، با حداکثر قدرت جنگیدند. این جاست که می‌توانید نقش حاج حسین و امثال ایشان را متوجه شوید که آن‌ها چه کردند. اگر حاج حسین و حاج حسین‌ها نبودند «فاو» در کار نبود.

حاج حسین در عملیات «فاو» حضور داشت؟
بله، عملیات فاو پیش از عملیات کربلای ۵ بود.

همان‌طور که یک دستش قطع و دست دیگرش داخل جیبش بود به راننده گفت غذا را وقتی از این مسیر می‌برید مواظب باشید، هر زمان که حجم آتش کمتر است این کار را بکنید. همان لحظه خمپاره‌ای روی زمین افتاد و راننده اتومبیل غذا زخمی یا شهید شد و حاج حسین هم به شهادت رسید. آقای جواد جعفرپیشه همچنین تعریف می‌کرد حاج حسین همین‌طور که دستش توی جیبش بود افتاد ولی چشمانش باز بود. من داخل سنگر رفتم و دیدم

بنده هر وقت به مزار حاج حسین در اصفهان می‌روم با ایشان حرف می‌زنم که حال‌مان این‌گونه و آن‌گونه است، ما را دعا کن. به قول شهید آوینی، شهیدان زنده‌اند و زمان ما را با خودش برده است؛ آن‌ها حاضرند و ما نیستیم

غذا تقریباً در حال سوختن است. از فرط عصبانیت یک لگد به غذا و والور زد و گریه‌امانم نداد. پس از آن خودمان را به عقب رساندیم و به آقای بنی‌لوحی اطلاع دادیم که حاج حسین شهید شده است. نمی‌خواهم بگویم حاج حسین آسمانی بود، ایشان البته زمینی و مانند بقیه بود، ولی خصلت‌ها، همت بلند و روح بزرگ‌شان، بلند دیدن‌شان، سعه صدر و توکل به خداوند و شجاعت‌شان چیزی نیست که از اذهان محو شود. بنده بارها حاج حسین را در خواب دیده‌ام، یعنی آن حس زنده بودن هنوز کاملاً با ایشان است.

یعنی بیست و هفت سال است که شما به هیچ وجه احساس نمی‌کنید ایشان زنده نیست.

ما با حاج حسین زندگی می‌کنیم... همیشه فکر می‌کنم که ما یک «واقعیت» به نام دفاع مقدس و جنگ و یک «حقیقت» هم در جایگاه پدیده‌ای به نام دفاع مقدس داریم؛ واقعیت جنگ این است که در تاریخ ۳۱ شهریورماه فرودگاه تهران را زدند، به مرزهای ما تجاوز کردند و ما پیروزی‌هایی را تجربه کردیم و در تیرماه ۱۳۶۷ قطعنامه را نیز پذیرفتیم. از لحاظ برآورد خسارات ما هزار میلیارد دلار خسارت دیدیم، تعدادی شهید دادیم و کشور ما ویرانی‌هایی را هم متحمل شد. این، واقعیت جنگ است. اما حقیقت جنگ ما معنویات، حماسه‌ها، ایثارگری‌ها و اثرگذاری‌ها و همچنین کسب تجربیات گران‌بها در مسیر پیشبرد کارها بود. به این حقیقت می‌توان با مرور مجاهدت‌ها، تلاش‌ها، جان‌فشانی‌ها و سیره، رفتار و شیوه فرماندهی امثال شهید حاج حسین خرازی پی برد.

وزیر نفت وقت در دولت دفاع مقدس خاطره‌ای دارد و می‌گوید پس از عملیات خرمشهر وقتی به او یک رفتم، در آن‌جا صحنه عوض شده بود، حرف ما را به گونه دیگری تحویل می‌گرفتند و به ما احترام گذاشتند. این، یقیناً به دلیل عملکرد



درآمد



«تقوی، بزرگمردی، شجاعت، دلسوزی، مطیع بودن و همه شاخصه‌های انسانی در وجود شهید خرازی وجود داشت. تمام پیشرفت و موفقیت ایشان به دلیل صداقت و بزرگی‌اش بود. آقای خرازی در انقلاب و در تظاهرات پیش و پس از انقلاب شرکت فعال داشت.» در گفت و گو با سیدمهدی هاشمی، از دوستان و یاران شهید، کوشیده‌ایم سیمای تازه‌ای را از آن بزرگوار به تصویر بکشیم. این گفت و گو به سعی زیور ملایری آماده شده است:

سیمای شهید خرازی در گفت و شنود شاهد یاران با سیدمهدی هاشمی از دوستان و یاران شهید



حاج حسین؛ شیعه واقعی علی(ع) بود

شود. یادم است پیش از شروع عملیات خیبر ما در پادگان هفت تیر کردستان بودیم که اطلاع دادند به جنوب بیایید. در این عملیات از بالا دستور دادند که فقط لشکر امام حسین(ع) است که می‌تواند در پاسگاه زید عمل کند. خط زید یکی از دشوارترین خط‌ها بود. لشکر امام حسین(ع) وارد عمل شد تا در جزیره مجنون عملیات انجام شود. در این قسمت عراقی‌ها سرشان گرم شد و آن طرف عملیات کردند. لشکرهایی مثل لشکر حضرت رسول(ص)، نجف اشرف، تیپ قمر بنی‌هاشم(ع)، ۵ نصر و یگان‌های دیگر به اصطلاح از این طرف وارد عمل شدند. واقعاً شب سختی بود، اما این ضربه به دشمن زده شد و برگشتند. می‌خواهم هنر حاج حسین را بگویم. تلاش نیروهای اصفهان در این عملیات خیلی قابل تقدیر بود. دهی آن‌جا بود که بعد از ظهر فردای عملیات تنها نقطه عبور ما همان‌جا بود و نیاز به فرماندهی داشت که درایت داشته باشد. یگان‌های دیگر هم آن‌جا عمل کرده بودند، اما دشمن نگذاشته بود حتی از پیچ طلائی جلوتر بروند. شهید حاج علی قوچانی - یکی از معاونین شهید خرازی در لشکر امام حسین(ع) - باید خط را می‌شکست. ایشان دو روز پیش از عملیات برای شناسایی رفت که مورد اصابت تیر دشمن قرار گرفت، اما مسئولیتش را انجام داد و خودش با همان پای مجروح به اورژانس رفت و به بنده گفت به حاجی بگو فردا شب برای عملیات این‌جا هستیم.

کامل می‌خوانی؛ تو که نمی‌دانی تا چه زمان این‌جا هستی؟ ایشان هم با شجاعت تمام می‌گویند این سفر، سفر معصیت است و نماز در سفر معصیت کامل است. آن سرهنگ خیلی خوشش می‌آید و می‌گوید من باید این حرف تو را به عنوان تخلف گزارش کنم، ولی شما یک نورانی‌تری داری که قدرت ندارم این کار را انجام دهم. پس از پایان غائله گنبد آقای خرازی که نظامی و در سپاه اصفهان مسئول اسلحه‌خانه بود به کردستان می‌روند. ایشان شِم نظامی بالایی داشت، باایمان و با فکر هم بود. همه هم و غم ایشان حضرت امام(ره) بود، مثلاً ایشان که می‌فرمودند «ما مرد جنگیم و از جنگ

همه هم و غم ایشان حضرت امام(ره) بود، مثلاً ایشان که می‌فرمودند «ما مرد جنگیم و از جنگ نمی‌هراسیم.» آقای خرازی تحت تأثیر قرار می‌گرفت و بدنش می‌لرزید. ایشان در هر عملیاتی خیلی زحمت می‌کشید تا بتواند آن را رهبری کند

نمی‌هراسیم.» آقای خرازی تحت تأثیر قرار می‌گرفت و بدنش می‌لرزید. ایشان در هر عملیاتی خیلی زحمت می‌کشید تا بتواند آن را رهبری کند. سه چهار ماه تا شش ماه کار اطلاعاتی یا مهندسی لجستیک انجام می‌شد تا یک شب عملیات انجام

از کجا با شهید خرازی آشنا شدید؟

«بسم الله الرحمن الرحيم، رب اشرح لی صدري، و یسر لی امری، و احلل عقدتاً من لسانی، یفقهوا قولی.» حضرت امام خمینی(ره) فرمودند: «نامدارترین سرباز اسلام امیرالمؤمنین(ع) است و در عین حال گمنام‌ترین سرباز اسلام هم امیرالمؤمنین(ع) است.» حاج حسین خرازی هم شیعه واقعی علی(ع) بود. ما از دوران جبهه با همدیگر آشنا شدیم. به قولی از صدقه سر دفاع مقدس با چنین بزرگانی آشنا شدیم. امروز می‌خواهیم در مورد بزرگمردی صحبت کنیم که هر چه در مورد ایشان بگوییم باز هم زبان قاصر است و هیچ‌گونه نمی‌شود بزرگی ایشان را محاسبه کرد. تقوی، بزرگمردی، شجاعت، دلسوزی، مطیع بودن و همه شاخصه‌های انسانی در وجود شهید خرازی وجود داشت. تمام پیشرفت و موفقیت ایشان به دلیل صداقت و بزرگی‌اش بود. آقای خرازی در انقلاب و در تظاهرات پیش و پس از انقلاب شرکت فعال داشت. دوستان می‌گفتند وقتی برای درگیری با منافقین و اشرار به گنبدکاووس رفته بودند آقای خرازی مثل تیرباری عمل می‌کرد که هیچ‌کس از پس آن بر نمی‌آمد. در اوایل دفاع قدس نیز در حالی که تنها سلاح آن زمان «ژ ۳» بود، ایشان تیربار را با یک آرپی.جی ۷ خنثی می‌کرد. مطلبی می‌خواهم بگویم که جالب است. قبل از انقلاب زمانی که آقای خرازی سرباز بودند ایشان را به زور به جنگ ظفار می‌برند. آنجا سرهنگی آقای خرازی را صدا می‌زنند و می‌گویند چرا نمازت را



شما به گونه‌ای یاران حاج حسین را توصیف می‌کنید که انگار دارید در خصوص خود ایشان سخن می‌گویید. بله، همه آن‌ها برای خودشان یک پا حاج حسین بودند. او به خوبی در میان همه بچه‌ها تکثیر شده بود. باری، ایشان به من گفت بگو همه چیز مناسب عملیات است و فردا شب می‌آیم. ماجرای مجروحیت آقای قوچانی را برای آقای خرازی تعریف کردم، ناراحت شد و احوال ایشان را پرسید. بنده گفتم آقای قوچانی گفته می‌آید، ولی به گمانم یک ماه دیگر هم نمی‌تواند بیاید. ایشان بسیار ناراحت شد و به سردار علی شهاب که معاون اول بود، گفت شما باید زحمت بکشید و گردان را جلو ببرید. بالاخره شب عملیات فرارسید. شاید آقای خرازی با قدرت ایمانی که داشت یک هفته نخواهد تا بتواند این کار را به سرانجام برساند. در هر صورت شب موعود فرارسید و ایشان با نفربر تا حدود پانصد متری دشمن رفت. یادم است - خدا رحمتش کند -

شهید همت، حاج نوری و یک روحانی که اسم ایشان را یادم رفته از قرارگاه زید آمده بودند. این‌ها از هدایت حاج حسین لذت برده بودند و برای‌شان قابل باور نبود که این خط بشکند؛ همان خطی که چند شب بود دوستان دیگر به آن زده و دشمن حتی نگذاشته بود جلو بروند.

یادم است که آن شب حاج حسین از دلسوزی، تمام فیوزهای وانتش را درآورده بود. بعدها که بنده رفتم وانت را بیاورم دیدم کار نمی‌کند و هسی خاموش می‌شود. چون خودم به امور فنی آشنا هستم متوجه شدم که فیوزهای ماشین موجود نیست. خلاصه، سپیده زده خط شکست. در جایی که نشسته بودیم در هر دقیقه ده گلوله شلیک می‌شد. یک مرتبه گلوله‌ای پشت سر ما به زمین اصابت کرد. همه‌جا را دود گرفته بود. یک لحظه دیدم کسی خون‌آلود افتاده است. خود من را هم موج انفجار گرفته بود. ناگهان دیدم دست راست آقای خرازی نیست. همه بدن ایشان پر از خون بود. چشم‌هایش باز بود، ولی علائم حیات وجود نداشت؛ همه فکر می‌کردند ایشان شهید شده است. کسی چیزی گفت؛ انگار «یامهدی (عج)» یا «یازهر (س)» بود که از اعماق وجود حاج حسین برمی‌آمد. آمبولانس خواستیم و با آن شرایط، به هر طریقی بود بالاخره آمبولانس رسید و آقای خرازی را داخل آن قرار دادند. از لطف خدا؛ در آن دهی که زیر آتش گلوله بود در لحظه‌ای که آمبولانس رسید آتش قطع شد و آن‌ها رد شدند. گویا ایشان را به بیمارستان «خاتم‌الانبیاء (ص)» بردند. به آن‌جا که رفتیم شنیدیم دست آقای خرازی را قطع کرده‌اند ولی ایشان زنده هستند. آقای خرازی بعدها تعریف کرد موقعی که این اتفاق افتاد گویی در آسمان بودم،

کنید و بیاورید. بنده رفتم و آن‌ها را آوردم. هنگامی که ما رسیدیم ایشان کنار تویوتا آماده ایستاده بود. همه کارهای حاج حسین حساب‌شده و منظم بود.

بعد چه شد؟

آقای خرازی به من گفت پول همراهت داری؟ گفتم در داشبورد پول و کوپن بنزین هست، ولی خدا شاهد است وقتی به مأموریت می‌رفتیم همیشه ایشان پول نهار را از جیب خودش می‌داد. داخل داشبورد هم پر از پول بود و کسی نمی‌توانست بگوید هست یا نیست یا مثلاً چرا کم یا زیاد آورده‌ای...

پول تنخواه بود؟

بله، شاید یک دسته صدتومانی مثلاً به مدت دو سال در این داشبورد بود و ایشان تمام خرج راه را از جیبش می‌داد. این پول‌ها این قدر برکت داشت که به صدها میلیارد حالا می‌ارزید. آن‌ها به منطقه شط‌علی در هورالهوریزه رفتند، عملیات بدر آن‌جا انجام شد. پس از دو سه ماه که به آن‌جا رفتیم دیدم چهره دوستان عوض شده است. آن چهار نفری که به آن منطقه بردم به قرارگاه نصرت رفته بودند و همراه با سردار شهید علی هاشمی به عنوان ماهیگیر و بومی آن منطقه داخل هور را شناسایی می‌کردند. در واقع سه چهار ماه پیش از عملیات آن‌جا را شناسایی می‌کردند تا همه چیز محکم و با دانستگی انجام شود. تمام عراق ایشان و صدایش را از پشت بی‌سیم می‌شناختند. مثلاً وقتی در بی‌سیم گفته می‌شد «تقی - جلال»، «علی - جلال» یا «مهدی - تقی» هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، ولی به محض این‌که گفته می‌شد «حسین، حسین - جلال» یا «جلال - حسین» تمام عراقی‌ها حساس می‌شدند. ما باید حق را بگوییم. ایشان استاد تک و پاتک زدن به عراقی‌ها و نیز خنثی کردن تک و پاتک آن‌ها بود...

طوری که نخل‌های بصره و تنوره را می‌دیدم. به من الهام شد که حسین؛ می‌خواهی بمانی یا بیایی؟ یک لحظه گفتم من کارهایی دارم و همه حواسم به جنگ، لشکر، نیروها و این چیزها بود. ایشان گفت مرا پایین آوردند. آرام؛ مانند بالنی که پایین بیاید مرا پایین آوردند. ببینید؛ این‌ها همه «خدایی» بود.

چیزی شبیه رؤیای صادق...

بله، همین‌طور است. گاهی ممکن است فردی تصادف کند و پایش صدمه ببیند که با چند بخیه حل شود، اما جرأت نکند به محل زخم نگاه کند و به دنبال این باشد که استراحت پزشکی بگیرد، ولی دیدیم که این بنده خدا یکی دو ماه نشده بود که دوباره به جبهه برگشت. آقای خرازی به فرماندهان بالاتر گفت من زمینی، دریایی و هوایی در خدمت هستم و مخلصانه هم کار کرد. بنده افتخار داشتم در عملیات بعدی راننده ایشان بودم. یک بار مرا

آقای خرازی با قدرت ایمانی که داشت یک هفته نخواهید تا بتواند کار را به سرانجام برساند. در هر صورت شب موعود فرارسید و ایشان با نفربر تا حدود پانصد متری دشمن رفت. دوستان از هدایت حاج حسین لذت برده بودند و برای‌شان قابل باور نبود که این خط بشکند...

صدا کرد و گفت هاشمی؛ از گردان امیرالمؤمنین (ع) آقای عباس قربانی، از تخریب آقای برات فرهادی - ایشان تخریبچی بود - از گردان موسی بن جعفر (ع) آقای چاووشی و از مهندسی آقای کامران را سوار



خیلی ماهرانه این کار را انجام می‌داد. آقای خرازی در جنگ به نوعی امید «خدایی» داشت. کسانی مثل ماهر عبدالرشید یا خیرالله وزیر جنگ عراق با زور سرنیزه صدام به جنگ آمده بودند و مقابل این بزرگوار عاجز بودند. هم‌زمان، چهل و سه چهارکشور، سلاح، نیرو، تجهیزات، علم و همه چیز به آن‌ها می‌دادند، اما عمده نیروهای ما تعدادی جوان بسیجی خالص بودند که سلاح‌شان فقط ایمان بود و آقای خرازی آن‌ها را فرماندهی می‌کرد. یادم است شهید حاج ابراهیم جعفرزاده فرمانده تیپ الغدیر یزد شده بود. ایشان به آقای خرازی گفت حسین؛ من تازه به تیپ الغدیر آمده‌ام، شما بگو چه کار کنم. همان شب نیروهای ما در گردان امیرالمؤمنین(ع) جلو رفتند، دو گردان بعدی ما گردان امام حسن(ع) با فرماندهی شهید چنگانی و گردان امام حسین(ع) با فرماندهی حاج حسین بودند. حاجی یک کمین زده بود که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد این کمین کجاست. ایشان گفت یک دوبه فلان جاست.

دوبه چیست؟

یک شناور. مثلاً یک کشتی، قایق یا لنج دوبه است؛ به صورت مکعب

است و دیوار ندارد. عساکره قایق‌های آهنی با موتورهای بزرگ پانصد داشتند. موقعی که آقای صفدری دستش را روی ماشه ۱۰۶ گذاشت، عراقی‌ها هم دست‌شان را روی ماشه تیربار گذاشتند. یک تیر به شکم ایشان خورد و گلوله توپ ایشان هم دوبه را منهدم کرد. یازده تکاور در دوبه بودند که می‌جنگیدند. یک نابغه مثل ایشان

سال ۱۳۶۵ توفیقی دست داد تا با آقای خرازی در مکه هم‌اتاق باشیم. هوای مردادماه خیلی گرم بود. بنده در کودکی هم توفیق حج نصیبم شده بود، با این حال آنجا محو عبادت ایشان شده بودم. آقای خرازی دل‌باخته شخصیت و مقام حضرت زهرا(س) بود

می‌کنم. این موضوع را که به ایشان گفتم پاسخ داد اگر من سوار اتومبیل کولردار شوم در قیامت جواب بسیجی‌ها را چه بدهم؟ مگر من کیستم؟ ما صدقه سر این بسیجی‌ها حسین خرازی شدیم. همه به چنین شخصیت بزرگی «حسین» می‌گفتند، نه حتی حاج حسین، هیچ‌کس آقا پیش و پس اسم ایشان نمی‌گذاشت؛ از بس که خاکی و خودمانی بود...

در سال ۱۳۶۵ توفیقی دست داد تا با آقای خرازی در مکه هم‌اتاق باشیم. هوای مردادماه خیلی گرم بود. بنده در کودکی هم توفیق حج نصیبم شده بود، با این حال آنجا محو عبادت ایشان شده بودم. آقای خرازی دل‌باخته شخصیت و مقام حضرت زهرا(س) بود. هر جا گرفتار می‌شد بلافاصله می‌گفت مادر. و چون حضرت زهرا(س) مادر همه مؤمنین است کارش حل می‌شد. ایشان توفیق شهادت را آنجا گرفت و در ۶ اسفندماه ۱۳۶۵ شهید شد. آقای خرازی با آن عظمت روحی و شخصیتی، آنجا در مکه هم محو دوستانی بود که شهید شده بودند و مدام از ذات اقدس باری تعالی توفیق شهادت را طلب می‌کرد. خدا حق ایشان را به ما ببخشاید. ایشان خیلی حواسش جمع بود که ذره‌ای حق‌الناس ضایع نشود. واقعاً یادش به خیر...

به همین دلیل است که شد «حاج حسین خرازی»... یک خاطره برای تان بگویم. یک بار، فرماندهان در قرارگاه کربلا جلسه داشته بودند. وقتی به محل برگزاری جلسه رسیدیم اتومبیل ما که ایستاد، اتومبیل شهید حاج احمد کاظمی هم کنار ما ایستاد. ایشان خودش رانندگی می‌کرد. پیراهن خاکی‌رنگ حاج حسین مثل گچ سفید شده بود. حاج احمد با ما مصافحه کرد و به بنده گفت بعداً با شما کار دارم و سپس با بقیه به جلسه رفتند. پس از پایان جلسه همان‌طور که فرماندهان لشکرها و یگان‌ها با هم خوش و بش می‌کردند حاج احمد نزد من آمد و گفت این چه وضعی است؟ شما چرا به ایشان نمی‌رسید؟ فکر کردم می‌گویند چرا لباس ایشان را نمی‌شوید؟ من گفتم ما افتخار می‌کنیم، اما ایشان اجازه نمی‌دهد لباس‌های‌شان را بشویم. حاج احمد گفت من که این را نمی‌گویم، چطور یک فرمانده لشکر با این جراحتهایی که دارد و ترکش‌هایی که خورده اتومبیل کولردار در اختیارش نیست؟! بنده گفتم ایشان قبول نمی‌کند. حاج احمد خیلی عاشق آقای خرازی بود و به ایشان علاقه داشت. همیشه آرزویش این بود که به شهادت برسد و به او ملحق شود. خلاصه، گفتم چشم، با حاج حسین صحبت

می‌خواست که بتواند این خط ۲۴-۲۵ کیلومتری را روی آب حفظ کند. آقای خرازی - روحش شاد - استاد جنگ بود و هیچ ترسی نداشت و همه هم به ایشان افتخار می‌کردند.

«شهید خرازی به خداوند ایمان داشت و همیشه می‌گفت در کارها توکل تان بر خدا باشد، با طمأنینه و تدبیر عمل کنید و شتاب‌زده تصمیم نگیرید. علی‌الخصوص به فرماندهان بسیار سفارش می‌کرد و خودش هم این خصوصیات را داشت. نماز اول وقت حسین آقا ترک نمی‌شد و رزمندگان را به حفظ بیت‌المال و نگهداری از آن سفارش می‌کرد.» مرتضی شریعتی، از بازنشستگان لشکر امام حسین (ع) سپاه و هم‌رزم شهید، درباره نقش آن عزیز در دوران پرشکوه دفاع مقدس برای ما سخن می‌گوید:

لبخندش را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم

شهید خرازی و دفاع مقدس در گفت و شنود شاهد یاران با مرتضی شریعتی، از هم‌رزمان شهید

تجهیزات کامل آماده هستند خوشحال بودند. ما سلام کردیم، جواب سلام دادند، خدا قوت گفتند و تذکرات لازم را دادند. بنده هیچ‌وقت آن لبخندی را که بر چهره حسین آقا بود فراموش نمی‌کنم.

این نکته را هم بگویم که تقریباً در بهمن‌ماه سال ۱۳۵۹ نیروهای جهاد سازندگی روی رودخانه کارون پلی را با بشکه‌های دویست و بیست لیتری، سیم بکسل و تخته تعبیه کردند که شرق و غرب رودخانه را به هم وصل می‌کرد. ما در جنوب رودخانه در روستایی به نام «کفیشه» نیرو داشتیم. روزی حسین آقا با دو نفر از رزمندگان پاسگاه دارخوین به نام شهید محمود ضابط‌زاده و شهید نصیری برای شناسایی دشمن با جیب میسول از روی این پل عبور می‌کردند که در میان راه سیم بکسل‌ها پاره می‌شود و به دلیل سنگینی پل برمی‌گردد و جیب میسول و سرنشینانش داخل رودخانه کارون می‌افتند. آن دو نفر به شهادت رسیدند و خواست خدا بود که حسین آقا یکی از آن بشکه‌ها را که روی آب شناور بود می‌گیرد تا دیگران با قایق می‌رسند و ایشان را نجات می‌دهند. در طول دفاع مقدس حوادثی برای ایشان پیش آمد که در واقع خواست خداوند بود که این بزرگوار زنده بماند و چندین عملیات را فرماندهی کند. ایشان شاید تا قبل از شهادت در سه چهارم جنگ حضور داشتند.

بله، همین‌طور است. تازه، حسین آقا نیمی از زمان حضور در جنگ را با دو دست و نیمی دیگر را با یک دست حضور داشتند. ایشان دستش را در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۲ در عملیات «خیبر» از دست داد.

از خصوصیات این شهید عزیز بگویید. حسین آقا به خداوند ایمان داشت و همیشه

با شنیده‌های قبلی‌ام درباره این که شخصیت، اخلاق، روحیات و کردار ایشان چگونه است، خیلی شوق و اشتیاق داشتیم که چهره آقای خرازی را زیارت کنیم. نخستین بار حسین آقارادر حالتی دیدیم که یک اسلحه کلاشینکف و تجهیزات روی پیراهن سپاه که روی شلوار انداخته بود بسته بودند. ایشان به نیروها سرکشی می‌کردند و تذکراتی را که لازم بود می‌دادند. هدف دیگرشان هم این بود که با نیروهای جدیدی که به خط آمده‌اند آشنا شوند. ما نزدیک در سبزه با سلاح و تجهیزات کامل آماده بودیم و هر لحظه انتظار دیدن ایشان را می‌کشیدیم تا به سنگر ما نزدیک شدند. آقای خرازی با لبخند به ما نزدیک شدند و از این‌که نیروهای جدید با



روزی برای مرخصی به اصفهان رفته بود. باری، در خط بودیم که خبر رسید ایشان از مرخصی برگشته است. حسین آقا همین که وارد منطقه می‌شدند اولین کاری که می‌کردند این بود که از خط مقدم بازدید و به امور رسیدگی می‌کردند. خلاصه، همین‌طور سنگر به سنگر خبر رسید که آقای خرازی آمده‌اند و می‌خواهند از خط بازدید کنند. ما تا به حال از نزدیک و چهره به چهره حسین آقا را ندیده بودیم و تنها وصف ایشان را شنیده بودیم...

شنیده‌های شما چه بود؟

مثلاً شنیده‌هایی درباره این که شخصیت، اخلاق، روحیات و کردار ایشان چگونه است. خیلی شوق و اشتیاق داشتیم که چهره آقای خرازی را زیارت کنیم. نخستین بار حسین آقا را در حالتی دیدیم که یک اسلحه کلاشینکف و تجهیزات روی پیراهن سپاه که روی شلوار انداخته بود بسته بودند. ایشان به نیروها سرکشی می‌کردند و تذکراتی را که لازم بود می‌دادند. هدف دیگرشان هم این بود که با نیروهای جدیدی که به خط آمده‌اند آشنا شوند. ما نزدیک در سبزه با سلاح و تجهیزات کامل آماده بودیم و هر لحظه انتظار دیدن ایشان را می‌کشیدیم تا به سنگر ما نزدیک شدند. آقای خرازی با لبخند به ما نزدیک شدند و از این‌که نیروهای جدید با

روال چنین گفت و گوهایی شرح آشنایی مصاحبه‌شونده با شهید عزیز و مورد بحث است. خداوند شما و آقای خرازی را چگونه با یکدیگر همراه ساخت؟

ما حدود دویست و پنجاه نفر اهل اصفهان بودیم که اول آبان‌ماه سال ۱۳۵۹ با آغاز جنگ در پادگان پانزده خرداد اصفهان در گردانی به نام مسلم بن عقیل (ع) حدود بیست روز آموزش دیدیم و عازم کردستان شدیم. ده روز هم در ده‌کلان کردستان - سی کیلومتری سنندج - زیر نظر نیروهای کلاه‌سبز شهید صیاد شیرازی دوره‌های فشرده چریکی و پارتیزانی دیدیم. سپس در اواخر آبان‌ماه سال ۱۳۵۹ عازم جنوب شدیم و از گلف اهواز به شهرک دارخوین رفتیم. آنجا سعادت دست داد تا تحت فرماندهی و هدایت شهید خرازی، شهید احمد فروغی و برادرمان آقای رحیم صفوی قرار بگیریم. زمانی که ما با خط شیر دارخوین مواجه شدیم - خط شیر اولین خط دفاعی روبه‌روی آبادان بود که نیروهای اصفهان و چند شهرستان دیگر مقابل نیروهای عراقی ایجاد کردند - تعدادی از سنگرهای آن را به ما که نیروهای گردان مسلم بن عقیل (ع) بودیم واگذار کردند و بسا نیروهای گردان ضربت ادغام شدیم. آن زمان آقای حسین خرازی چند

می گفت در کارها توکل تان بر خدا باشد، باطمینان و تدبیر عمل کنید و شتاب زده تصمیم نگیرید. علی‌الخصوص به فرماندهان بسیار سفارش می کرد و خودش هم این خصوصیات را داشت. نماز اول وقت حسین آقا ترک نمی شد و رزمندگان را به حفظ بیت‌المال و نگهداری از آن سفارش می کرد. به طور مثال در تیرماه سال ۱۳۶۴ بود که ایشان

ایشان به نیروها سرکشی می کردند و تذکراتی را که لازم بود می دادند. هدف دیگرشان هم این بود که با نیروهای جدیدی که به خط آمده‌اند آشنا شوند. ما نزدیک در سنگر با سلاح و تجهیزات کامل آماده بودیم و هر لحظه انتظار دیدن ایشان را می کشیدیم تا به سنگر ما نزدیک شدند...

با فرماندهان گردان‌ها در شهرک دارخوین تماس گرفت که ساعت نه به جلسه بیایید. بنده آن زمان فرمانده گردان امام حسن مجتبی (ع) بودم. حسین آقا در آن جلسه گفت نیروها می توانند چند روزی به مرخصی بروند، پس از آن که برگشتند می خواهیم در سد دز که نزدیک اندیمشک و دزفول است یک اردوگاه آموزشی درست کنیم و درباره کارهای مربوط به جلسه صحبت کردند. از جمله در آن جمع شهید حاج علی باقری، شهید فوجانی و آقای سلمانی فرمانده گردان امیرالمؤمنین (ع) نیز حضور داشتند. چهار پنج نفر از فرماندهان به بنده گفتند

از حسین آقا پرس با چه کسی از اصفهان آمده است؟ - ایشان تازه از اصفهان آمده بودند - گویا ایشان ساعت ۸-۹ صبح در خیابان صارمیه اصفهان - جاده‌ای که به سمت نجف‌آباد و داران می‌رود - منتظر اتومبیل ایستاده بوده که یکی از نیروهای سپاه ایشان را می‌بیند و نگه می‌دارد. حسین آقا هم ایشان را می‌شناخت. آن شخص که همراه همسرش بود پیاده می‌شود و می‌گوید چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ - اگر ایشان را حسین آقا خطاب می‌کنم به این دلیل است که هنوز به حج مشرف نشده بود و مدتی مانده بود تا حاجی خطابش کنیم. شهید خرازی سال ۱۳۶۵ به مکه رفت و سپس به شهادت رسید - حسین آقا می‌گوید می‌خواهم به اهواز بروم. خلاصه، با اصرار زیاد ایشان سوار پیکان آن دوست می‌شود و تا «داران» می‌رود. پس از آن کورس به کورس از

الیگودرز و ازنا تا خرم‌آباد می‌رود. در خرم‌آباد ایشان با شب مواجه می‌شود و با مینی‌بوس به اندیمشک و اهواز می‌رود و ساعت شش و نیم هفت شب به شهرک دارخوین می‌رسد. گاهی وقت‌ها که فرماندهان با نیروهای موتوری ارتباط برقرار می‌کردند، ایشان اتومبیل در اختیارشان می‌گذاشت. به حسین آقا گفتیم چرا درخواست نکردید از سپاه اصفهان اتومبیل بیاورند؟ ایشان پاسخ داد من می‌خواهم به تنهایی به منطقه بیایم، آن وقت یک اتومبیل از بیت‌المال بگیرم؟ بنده گفت فکر نکردید منافقین در راه شما را شناسایی کنند و خدای نکرده به شما آسیبی برسانند؟ ایشان گفت این فکرها را دور بریزید.

یادم است در سال ۱۳۶۵ پس از عملیات «فاو» در دارخوین در شهرک مقر پشتیبانی لشکر بودیم. مسئول تغذیه آقای حاج کریم رفیعی بود. آن روز ناهار چلوکباب داشتیم که همراه آقای خرازی صرف کردیم. ایشان گفت من امروز یک نوشابه اضافه خورده‌ام و پنجاه تومان از پول شخصی خودش به آقای حاج کریم رفیعی داد و به ایشان گفت این را هم روی پول‌های خرید لشکر بگذارید. در حالی که آن موقع قیمت یک نوشابه پنجاه تومان نبود. منظورم این است که ایشان در این موارد بسیار مراعات می‌کرد. حسین آقا سعی می‌کرد زمانی که در عقبه لشکر کاری ندارد و نماز جماعت برگزار می‌شود، حتماً نمازش را با جماعت بخواند. ایشان بسیار سفارش می‌کرد که علاوه بر این که عزیزان روحانی در نماز جماعت و تبلیغات حاضر باشند همیشه در خود لشکر هم حضور داشته باشند.

سال ۱۳۶۵ بنده به اصفهان رفته بودم. حسین آقا از طریق یکی از دوستان به نام آقای حاج علی‌رضا صادقی با من تماس گرفتند و گفتند چه موقع به منطقه می‌آید؟ گفتم بلیت می‌گیرم و از اهواز با مینی‌بوس به شهرک می‌آیم. من از اصفهان حرکت کردم. هم‌زمان که از مینی‌بوس پیاده شدم تا وارد شهرک شوم، چند متری که رفتم دیدم یک تویوتا از روبه‌رو می‌آید و حسین آقا داخل آن بود. ایشان از زمانی که دستش قطع شد اکثراً همراه آقای صادقی رفت و آمد می‌کرد. اگر اشتباه نکنم آقای سیدمهدی هاشمی هم راننده بود. دوستان تا بنده را دیدند، اتومبیل را نگه داشتند. من به عقب تویوتا رفتم، حسین آقا هم پیاده شد و عقب، کنار من نشست. هر چه به ایشان اصرار کردم که شما جلو بنشینید قبول نکرد. راننده و آقای صادقی جلو نشستند و من و حسین آقا هم عقب اتومبیل سوار شدیم. این بزرگوار نسبت به فرماندهان، احترام بسیاری قائل می‌شد. تقریباً ۵-۶ کیلومتر را طی کرده بودیم که تویوتای واحد تعاون از کنار ما رد شد. راننده که مرا می‌شناخت، خواست از ما سبقت بگیرد که علامت دادم و ایستاد. به حسین آقا گفتم بنده با ایشان به منطقه می‌آیم، زیرا خجالت می‌کشیدم که ایشان عقب تویوتا بنشیند.

زمانی که حسین آقا به منطقه عملیاتی والفجر ۸ رسیده بود، پیش از این که ما از ارونند عبور کنیم، فرمانده منطقه هورالعظیم - شهید رضا جوادی - از ایشان خواسته بود که جایگزینی تعیین کند تا ایشان به مرخصی بروند. حسین آقا به آقای جوادی و آقای مصطفی فناپی - برادر همسر مکرمه حسین آقا که

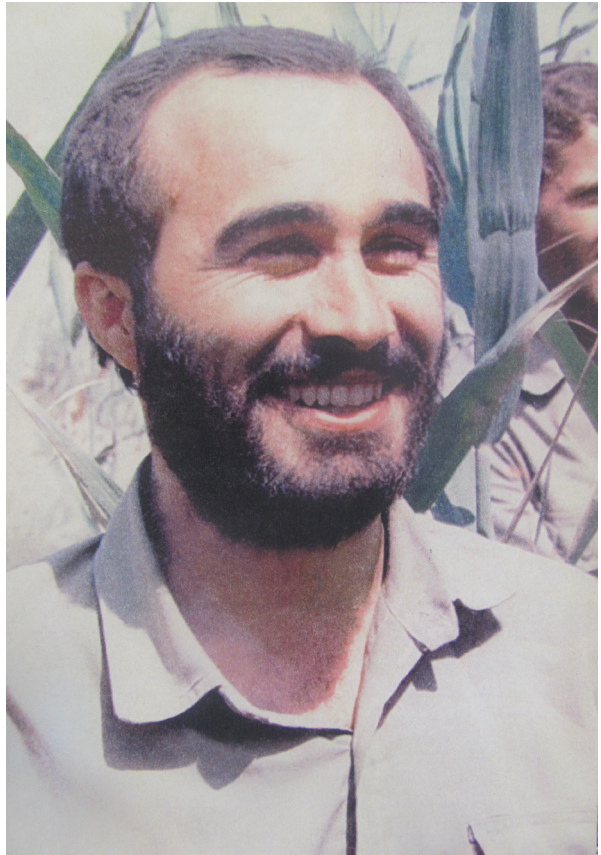


حد شهادت هم که برویم این راه باید باز شود. در سال ۱۳۶۳ که مدتی از قطع شدن دست حسین آقا می‌گذشت به ایشان گفتم حسین آقا؛ یادتان است آن شب به حاج احمد کاظمی گفتید انگشتت قطع شده، ولی در عملیات، دست خودتان قطع شد. خلاصه، بنده در عملیات «کربلای ۳» در اسکله «الامیه» مجروح شدم و ستون فقراتم آسیب دید. حدوداً سی و چند روز در بیمارستان صدوقی اصفهان در حال استراحت مطلق بودم. آنجا حسین آقا به ملاقات من آمد. مرخص شدنم از بیمارستان، همزمان با اتمام عملیات «کربلای ۴» بود. در آن عملیات تعداد زیادی از فرماندهان ما شهید شدند. با این که دکتر به من اجازه نداد به منطقه بروم، اما خودم را به آنجا رساندم و در شهرک دارخوین حسین آقا را ملاقات کردم. گزارشی هم از وضعیت جسمانی‌ام به ایشان دادم که پزشک توصیه کرده باید مراقب باشم و اگر از بلندی پرت شوم منجر به قطع نخاعم می‌شود. در حال توضیح دادن بودم که حاج صادق آهنگران هم آمدند. یکی از دوستان به نام آقای جواد گلچین که بیشتر کارهای مدیر داخلی فرماندهی لشکر امام حسین(ع) را انجام می‌داد هم حضور داشت. خلاصه، بعد از نماز با چهار پنج نفر از دوستان دور هم جمع بودیم. از

می‌گفتم.

ایشان با وجود آن همه زلالی و معصومیت، برای چه استغفار می‌کرد؟

برای این که یک وقت خودنمایی نکرده باشد... ماجرا از این قرار است که حاج حسین برای شهید حاج احمد کاظمی و آقای بنی‌لوحی تعریف کرده بود موقعی که مجروح شدم، ملانکه مرا به آسمان بردند و گفتند می‌خواهی بمانی یا ببریمت؟ آنجا از خدا خواستم که بمانم و باز خدمت کنم؛ که مرا برگرداندند. زمانی که حسین آقا در عملیات «والفجر ۸» یا «کربلای ۳» در نخلستان‌ها برای نیروهای غواص گردان «یونس» صحبت می‌کنند، می‌گویند اگر یک وقت تیر یا ترکشی خوردید، آه و ناله نکنید. فیلم این صحبت‌ها هنوز موجود است. یادم می‌آید در موقعیتی بغرنج، بنده با بی‌سیم تماس گرفتم که تکلیفم را از ایشان سؤال کنم. تا گفتم «حسین؛ حسین؛ حسین - شریعتی» جواب آمد «شبکه - حسین؛



آقای خرازی با لبخند به ما نزدیک شدند و از این که نیروهای جدید با تجهیزات کامل آماده هستند خوشحال بودند. ما سلام کردیم، جواب سلام دادند، خدا قوت گفتند و تذکرات لازم را دادند. هیچ وقت آن لبخندی را که بر چهره حسین آقا بود فراموش نمی‌کنم...

طریق آقای فنایی اطلاع پیدا کرده بودیم که فرزند حسین آقا چند ماه آینده متولد می‌شود. وقتی از فرزند ایشان صحبتی به میان آمد، بنده گفتم حسین آقا؛ گویی بناست پدر شویدی؟ آن بزرگوار گفت بله، ولی خودم او را نمی‌بینم و دو سه بار هم سرش را تکان داد. یک هفته ده روز پس از صحبت ایشان بود که عملیات «کربلای ۵» آغاز شد. ما حسین آقا را خیلی دوست داشتیم، گفتم که تصور شهادت ایشان برای ما سخت بود.

شما شاهد شهادت حاج حسین بودید؟

خیر، بنده لحظه شهادتش آنجا نبودم. حسین آقا به من مأموریت داده بود که تا وضعیت جسمانی‌م بهتر شود به پادگان اصفهان بروم. ایشان با دستخط خودشان نوشتند که شریعتی به عنوان نماینده از طرف فرماندهی به پادگان شهید موحودوست اصفهان منتقل می‌شود. چهل یا پنجاه روز پس از عملیات کربلای ۵ آخرین دیدار ما بود. حسین آقا پس از این عملیات خیلی کوتاه برای مرخصی به اصفهان رفت و برگشت و ما خبر شهادت ایشان را شنیدیم.

شبکه - حسین؛ به گوش. هر کس با حسین کار دارد با محمدرضا ابوشهاب - جانشین لشکر - تماس بگیرد».

چرا؟

حسین آقا مجروح شده و از صحنه نبرد بیرون رفته بود، به همین دلیل یک‌دفعه در طلائی ورق برگشت.

یعنی ما در طلائی شکست خوردیم؟

در طلائی چهارصد قبضه توپ عراقی مدام روی سر ما کار می‌کرد و به قول خودمان از آن زمان ورق برگشت و به اهدافی که می‌خواستیم نرسیدیم. در واقع عدم‌الفتح پیش آمد. وقتی که شبکه پیام داد، با خودمان می‌گفتم که حسین آقا کجا رفته، آیا به قرارگاه رفته است؟ به قدری ایشان را دوست داشتیم و دوست‌داشتنی بود که اصلاً تصور شهادتش به ذهن ما خطور نمی‌کرد...

در واقع دوست نداشتید چنین خبری را بشنوید...
موقعی که دستور آمد به موقعیت عقب‌تر برگردیم، با اولین کسی که برخورد کردیم، فرمانده گردان، شهید عباس قربانی بود. ما اولین سؤالی که از ایشان کردیم این بود که حسین آقا چطور شده و کیجاست؟ ایشان گفت مجروح شده است، من گفتم واقعیت را بگو؛ واقعاً مجروح است یا شهید شده؟ حسین آقا برای آن لشکر مایه برکت بود. به این نکته هم اشاره کنم که آقای خرازی خیلی با شهید حاج احمد کاظمی صمیمی بودند.

شهید کاظمی در کدام لشکر بود؟

ایشان فرمانده لشکر نجف اشرف بود. این را هم بگویم که حسین آقا آن شب گفت حاج احمد؛ درست است که انگشت شما قطع شده، ولی تا سر

در زمان جنگ در پشتیبانی لشکر بودند - می‌گویند که آقای شریعتی در راه است و یک ربع دیگر می‌رسد، به ایشان بگویید به آن نشانی که عقب تویوتا با هم نشسته بودیم شما به منطقه فاو نیاید و به منطقه هورالعظیم بروید. وقتی چنین نشانی‌ای می‌دادند ما دیگر نمی‌توانستیم حرفی بزنیم. همین نشانی بزرگ‌ترین افتخار و حکم برای بنده بود و با جان و دل این فرمان را اطاعت کردم و در منطقه هورالعظیم مستقر شدم.

در خصوص قطع شدن دست شهید خرازی باید بگویم، آن موقع بنده یکی از فرمانده گردان‌های طلائی به نام گردان امام جعفر صادق(ع) بودم. در سال ۱۳۶۲ شب عملیات طلائی، حسین آقا تمام کادر ما را خواست. آن زمان ما سومین گردانی بودیم که باید شش کیلومتر پیشروی می‌کردیم، یک کیلومتر به سمت چپ می‌آمدیم و در سهرای آسفالت‌های استقرار پیدا می‌کردیم. ما نزدیک‌های صبح از پشت بی‌سیم به حسین آقا اطلاع دادیم که استقرار پیدا کرده‌ایم. ایشان چند بار از من پرسید که آیا کاملاً بر سهرای مسلط شده‌اید؟ گفتم بله. در ادامه، حسین آقا گفت چپ و راست، شرق و غرب را ببین. ما از این موفقیت احساس خوشحالی می‌کردیم، زیرا سهرای یک جاده حساس در عملیات طلائی بود. حاج حسین آن روز صبح با گلوله تانک دشمن جراحت شدیدی پیدا کرد که منجر به قطع دست راست ایشان از بازو شد. سردار احمد موسوی - مسئول اطلاعات عملیات طلائی - موقع مجروحیت ایشان حضور داشته است. آقای خرازی در خاطراتش برای شهید کاظمی گفته بود وقتی که مجروح شدم، احساس درد نداشتم و فقط استغفرالله

درآمد



«شهید خرازی یک فرمانده کامل بود، هیچ ترسی از خطرات پیش رو احساس نمی‌کرد و این باعث می‌شد ما احساس امنیت کنیم. اگر فرمانده شهامت و شجاعت داشته باشد، زیردستانش نیز قدرت، امنیت و قوت قلب پیدا می‌کنند.» در گفت‌و شنود با حاج حسن فتاحی دولت‌آبادی، از یاران شهید، به بررسی شیوه‌های فرماندهی ایشان پرداخته‌ایم. این مصاحبه به سعی حمیده ایوبی آماده شده است:

بررسی شیوه‌های فرماندهی شهید خرازی در گفت‌و شنود شاهد یاران با حاج حسن فتاحی دولت‌آبادی، از یاران شهید



به تمام معنا یک فرمانده بود

و پیش‌تاز نیروها بود و به ما توصیه و نصیحت‌های لازم را می‌کرد. آقای خرازی در پاکسازی روستاها همانند مُبلّغی برای نظام و انقلاب بود.

چگونه؟

نمونه‌اش این‌که در مساجد روستاها پول - حتی اگر مقدار کمی هم بود - برای کمک می‌گذاشت و در این کار خیر پیش‌قدم می‌شد، ایشان به ما هم می‌گفت اگر پول دارید روی هم بگذارید؛ چنین روحیاتی داشت.

یادم است در گردنه آریز آبهنگ ژاله برای پاکسازی وارد روستایی شدیم. آقای خرازی برای مسجد روستا از نیروها پول جمع‌آوری و به آن‌ها کمک کرد. ما، همین‌که از آن روستا بیرون آمدیم و فاصله گرفتیم، ضدانقلاب به ما تیراندازی کرد. داشتیم از کنار گله گوسفندی رد شدیم. حتی چوپان گله که معلوم نبود چگونه اسلحه‌اش را مخفی کرده هم به ما تیراندازی کرد. می‌خواهم بگویم این قدر با ما سرسختیز و جنگ داشتند، در حالی که برای آزادسازی آن‌جا رفته بودیم، درخواست خودشان هم بود که ما در امان نیستیم و از جمهوری اسلامی کمک خواسته بودند که آن‌ها را از دست منافقین، ضدانقلاب، کومله و دموکرات نجات دهیم. آقای خرازی در این مواقع خیلی صبور بود و حلم مدیریتی و فرماندهی داشت. ایشان همیشه به صحبت‌های ما گوش می‌کرد و هیچ‌وقت نیروها را تنها نمی‌گذاشت. مثلاً هنگامی که برای پاکسازی آبهنگ ژاله رفتیم از روبه‌روی پاسگاه ژاندارمری سر

همان روز آقای محسن رضایی تماس گرفتند که آقای خرازی برای ادامه عملیات کربلای ۵ و درگیری‌ها سریع به منطقه برود، ایشان رفت و یکی دو روز پس از آن هم شهید شد. از شیوه فرماندهی و رفتار با زیردستان، طراحی‌های عملیات و حرکات ایذایی علیه دشمن، همچنین ابعاد معنوی و وجوه مختلف شخصیتی ایشان برای ما بگویید.

همان‌طور که گفتم آقای خرازی یک فرمانده کامل بود، هیچ ترسی از خطرات پیش رو احساس نمی‌کرد و این باعث می‌شد ما احساس امنیت کنیم. اگر فرمانده شهامت و شجاعت داشته باشد، زیردستانش نیز قدرت، امنیت و قوت قلب پیدا

تا زمانی که در کردستان بودیم شاید بیش از سی‌چهل مأموریت که برای تأمین ستون و خواربار یا پاکسازی روستاها رفتیم، همیشه ایشان جلودار و پیش‌تاز نیروها بود و به ما توصیه و نصیحت‌های لازم را می‌کرد. آقای خرازی در پاکسازی روستاها همانند مُبلّغی برای نظام و انقلاب بود

می‌کنند. تا زمانی که در کردستان بودیم بیش از ۳۰-۴۰ مأموریت که برای تأمین ستون و خواربار یا پاکسازی روستاها رفتیم، همیشه ایشان جلودار

نخستین بار با شهید خرازی کجا آشنا شدید؟

ما پیش از آغاز جنگ در اواخر سال ۱۳۵۸ و اوایل ۱۳۵۹ که قضیه کردستان و درگیری‌های سنندج و پاوه پیش آمد، از بسیج اصفهان به آن‌جا اعزام شدیم. چند ماهی در بیمارستان توحید و باشگاه افسران بودیم تا آن‌که مأموریت گروه ضربت مطرح شد و آن‌جا آقای خرازی را دیدیم.

گروه ضربت چه بود؟

گروهی که برای پاکسازی و انجام عملیات‌های آزادسازی بعضی شهرها و روستاها که در تصرف منافقین، کومله و دموکرات بود تشکیل شد. این گروه خواربار، سوخت، بنزین و یک‌سری امکانات به شهرها و روستاها می‌رساند و ما برای تأمین ستون‌ها و امنیت افراد آن‌ها با آقای خرازی به آن نقاط می‌رفتیم.

از خصوصیات ایشان بگویید.

شهید خرازی فرماندهی به تمام معنا بود، چرا که فرمانده باید چند حسن داشته باشد؛ باایمان و شجاع باشد و احساس مسئولیت کند.

شهید خرازی چه در دوران جنگ و چه در کردستان همین‌گونه بود. بنده افتخار داشتم که از سال ۱۳۵۹ در کردستان تا زمان شهادت هیچ‌وقت ایشان را تنها نگذارم و تا آخر با این شهید عزیز بودم.

شما شاهد شهادت ایشان هم بودید؟

خیر، بنده در عملیات «کربلای ۵» مجروح شدم که متعاقبش آقای خرازی در اصفهان به منزل ما برای عیادت آمد و ناهار را هم در خدمت ایشان بودیم.



چندماهه‌اش در مسیر جاده‌ها امنیت خوبی برقرار کرده بود.

در واقع در بدو شروع دفاع مقدس، شهید خرازی خودش را به عنوان یک مهره توانمند نشان داد و این به دلیل آن تجربیاتی بود که حدود یک سال تا یک سال و نیم در کردستان به دست آورده بود.

داشتن جوهره مدیریت یا فرماندهی کمی هم ذاتی است. همه نمی‌توانند شهید خرازی و سردار شهید رضایی شوند؛ تجربه و علم می‌خواهد، جوهره، شهامت و شجاعت هم می‌خواهد که در بعضی هست، در بعضی هم نیست. خلاصه پس از این که نیروها گفتند در کردستان نمی‌مانیم و باید به جنوب برویم، جبهه ما عوض شد. ما با مخالفت آن‌ها مجبور شدیم ترک گفتار فرماندهی کنیم و به اصفهان آمدیم، اتومبیل‌های مان را هم آوردیم که حتی تنبیه‌مان کردند!

چرا اصرار داشتید که به جبهه دیگری بروید؟
به دلیل این که تا حدودی امنیت در کردستان برقرار شده و جنگ با عراق مهم‌تر بود. بعداً هم امنیت بسیاری از جاده‌های جنوب، مدیون لشکر امام حسین(ع) یا نیروهای گروه ضربت است.

در این باره بیشتر توضیح دهید.
ببینید! آن موقع که به اصفهان آمدیم در آنجا هم با ما مخالفت کردند، حتی سپاه اصفهان ما را تنبیه کرد و گفت چرا از فرماندهی ترمز کرده‌اید؟ ما گفتیم باید به جنگ برویم. آن‌ها گفتند اگر این کار را انجام دهید سلاح‌های تان را می‌گیریم. ما گفتیم اگر سلاح هم نباشد با کارد سنگری به جنوب می‌رویم

بله، این ماجراها مال چند سال اول انقلاب بود. مثلاً یادم است بیمارستان الله‌اکبر - توحید فعلی - مقر منافقین بود. اصلاً منافقین جزو گروهک‌های مستقر در کردستان بودند و کم کم از آنجا به عراق رفتند و خیانت بزرگ آخر جنگ را مرتکب شدند.

یعنی حتی پیش از این که در سی‌ام خردادماه ۱۳۶۰ اعلام جنگ مسلحانه کنند نیز در غرب کشور حضور داشتند؟

بله، همین‌طور است. منافقین در بعضی مناطق، پایگاه و پاسگاه داشتند که آن‌ها را اداره می‌کردند و با هم جمع بودند. همان‌طور که گفتیم مأموریت ما در پیر خضران که تمام شد به سنندج رفتیم. آن موقع اوج جنگ با عراق بود، نیروها راضی نشدند در کردستان بمانند و دنبال کومله و دموکرات

داشتن جوهره مدیریت یا فرماندهی کمی هم ذاتی است. همه نمی‌توانند شهید خرازی و سردار شهید رضایی شوند؛ تجربه و علم می‌خواهد، جوهره، شهامت و شجاعت هم می‌خواهد که در بعضی هست، در بعضی هم نیست

بگردند. آن‌ها گفتند ما دیگر به مأموریت نمی‌رویم، دوست داریم برای جنگ با عراق به جنوب برویم. آقای خرازی به عنوان فرمانده نمی‌توانست موضع بگیرد. آن موقع از ستاد مشترک به ایشان گفتند که در کردستان بمانید، چون گروه ضربت با عملکرد

در آوردیم. ما عصر به این ارتفاع رسیدیم و متوجه شدیم که برای مان کمین گذاشته‌اند. در سینه‌کش کوه با آن‌ها درگیر شدیم؛ آن‌ها بالای ارتفاع بودند و ما ته دره بودیم. دو نفر از نیروهای ما زخمی شدند. یک نفرشان آقای مرتضی رفیعی بود که وزن بالایی هم داشت. ما در مسیرهای کوتاه او را روی کول‌مان می‌بردیم، آقای خرازی هم با این که جته‌ای ضعیف داشت در حمل ایشان به ما کمک کرد. از نظر جته، شاید وزن ما دو برابر ایشان بود، ولی آقای خرازی قوی‌تر از ما نشان می‌داد، چرا که احساس مسئولیت در خون و جوهره ایشان بود که مبادا در مسئولیتی که بر عهده‌اش است کوتاهی کند. ما چند ماهی در کردستان، مریوان، دیوان‌دره، سقز و کلاً محدوده گروه ضربت همراه شهید خرازی بودیم و با فرماندهی ایشان به عملیات‌ها و پاکسازی‌ها می‌رفتیم. ایشان کمین را با کمترین خسارت مدیریت می‌کرد و به راحتی می‌توانستیم از مهلکه نجات پیدا کنیم. نیروهای ما چهار گروه هفت هشت تا ده نفری بودند، چهار اتومبیل و چهار وانت سیم‌رغ داشتیم که عقب آن می‌نشستیم و یکی دو کالیبر ۵۰ روی آن سوار می‌کردیم. خلاصه پنج شش ماهی این چنین گذشت تا آنکه جنگ آغاز شد.

شما در پادگان سنندج اسکان داشتید؟

بله، مقر اصلی ما پادگان سنندج بود. بعضی مأموریت‌ها یک هفته بود. آخرین مأموریتی که با شهید خرازی در کردستان رفتیم «پیر خضران» بود. ما به آنجا رفتیم و آذوقه، آب، روغن، برنج، آرد و دیگر مایحتاج را برای تیمی که یک هفته تا ده روز برای پاکسازی آنجا بودند بردیم و خودمان هم چند روز ماندیم. جنگ عراق، علیه کشورمان تازه شروع شده بود. در آنجا هواپیماهای عراقی را که بعضی شهرها را بمباران می‌کردند می‌دیدیم. رادیو هم داشتیم و می‌شنیدیم که عراق حمله کرده و مشغول پیشروی است. ما با کومله و دموکرات درگیر بودیم و بالاخره پاکسازی را انجام دادیم. آذوقه ما که تمام شد درخواست برگشتن کردیم. در راه برگشت در مسیر ما هم مین و هم کمین عجیبی گذاشته بودند که با آن‌ها درگیر شدیم. شب به پاسگاه ژاندارمری آمدیم و آنجا ماندیم. چاره‌ای نبود، در آن مقطع، ما باید برمی‌گشتیم و نیرویی هم نبود که بخواهند به جای ما مستقر کنند، ضمن این که امکان رساندن امکانات، نیرو و خوراک هم وجود نداشت.

حاج آقا؛ یک نکته که خیلی دردناک است این که منافقین از همان سال ۱۳۵۹ برای سست کردن نظام شروع به ترور کردند و متأسفانه ضدانقلاب هم از آن طرف در غرب کشور، هشت سال تمام کنار دشمن خارجی ایستاد - البته آن‌ها تا ۱۳۶۵ - ۱۳۶۴ قلع و قمع شدند شما هیچ وقت در این زمینه با شهید خرازی صحبتی کردید؟

ریخت. آقارحیم با بی سیم ارتباط داشت و اطلاعات را می دانست، شاید آقای خرازی هم می دانست، اما چون در حال حرکت بودند دقیق نمی دانستند که عراقی‌ها در حال پیشروی هم هستند. ۳-۴ اتومبیل به دنبال هم نیروها را می بردند که دو تا از آنها وانت سیم‌رغ بودند. آقای خرازی در اتومبیل اول و در دومی هم گروه ما با سرگروهی شهید رضا رضایی بود. نزدیک سلمانیه، عراقی‌ها گلوله تانک می زدند، خمپاره هم می بارید. آن‌ها جلوی نیروهای زرهی آتش می ریختند و این‌ها هم از پشت پاکسازی می کردند و جلو می آمدند. آقای خرازی ۲-۳ کیلومتر جلوتر از ما حرکت می کرد و به دنبال لوله نفت و دپویی بود که برای آبگرفتگی در جاده‌ها و دشت می زدند. زمانی که ما ایستادیم آقارحیم گفت سریع برگردید، عراقی‌ها به سلمانیه رسیده‌اند و جلو می آیند. در همین بین، ما گمان کردیم که آقای خرازی را به اسارت گرفته‌اند تا این که خوشبختانه دیدیم ایشان هم به ما پیوستند و همدیگر را پیدا کردیم. آقارحیم ما را برگرداند و گفت در جاده انرژی اتمی یک خط تشکیل بدهید. فاصله آن‌جا تا سلمانیه هفده کیلومتر است. ایشان به وسیله بی سیم با نیروهایی که در سلمانیه بودند ارتباط داشت تا از وضعیت دشمن اطلاع پیدا کند، اما ارتباط ما با آقای خرازی قطع شده بود و همان‌طور که گفتیم ما گمان می کردیم که ایشان اسیر شده است. خلاصه، خط را تشکیل دادیم تا عراقی‌ها نتوانند درخوین و سهره شادگان را تصرف کنند. تعداد ۲۰-۳۰ نفر با اسلحه‌های ژ ۳ مانده بودیم و ۷-۸ نفر هم جلو رفته بودند. آقارحیم



کرد و گفت مراقب منازل مردم باشید و به هیچ چیز دست نزنید. ما نیز اطاعت کردیم و فقط اجاق چند منزلی را که درشان باز بود خاموش کردیم. آن شب در درخوین ماندیم. آقارحیم گفت صبح آماده باشید تا به خط شیر، سلمانیه و محمدیه برویم. البته آن موقع هنوز خط شیر تشکیل نشده بود.

خط شیر یعنی چه؟

خط اول در رویارویی با دشمن به خط شیر معروف بود. داستان از این قرار بود که در اولین عملیات منظم سپاه به نام «فرمانده کل قوا» نیروها آن‌قدر در این خط مقاومت کردند که نام آن را «خط شیر» گذاشته بودند. ما سیم‌رغ‌ها را سوار شده و آماده بودیم که به این خط برویم. همان شب نیروهای عراق می خواستند عملیات انجام بدهند تا محمدیه، سلمانیه، سهره شادگان و درخوین را تصرف کنند. آن‌ها تا نزدیک اهواز آمده و پادگان «حمید» را هم گرفته بودند. اگر جاده اهواز - آبادان و شادگان را می گرفتند یک طرف جبهه ما کور می شد و نیروهای دشمن به همدیگر ملحق می شدند. در آن شرایط حاج حسین، هم روحیه داشت و هم روحیه می داد. ما در دوران کردستان و زمانی که به جبهه جنوب آمدیم با وجود فرماندهی مثل ایشان آبدیده شدیم. امثال شهید خرازی هفت‌خوانی را طی کردند تا به این مرحله رسیدند.

شب همان روزی که می خواستیم به سلمانیه و محمدیه برویم، دشمن آتش زیادی بر سر ما

و عزم‌مان را جزم کرده‌ایم. آن‌ها ما را تنبیه کردند و گفتند دو روز روزه بگیرید که دو روز هم روزه گرفتیم. تعداد ما حدود چهل و هفت هشت نفر بود.

حاج حسین هم جزو شما بود؟

بله، در گروه ضربت همه با هم بودیم. ما قطعاً می خواستیم به جنوب برویم و آن‌ها دیدند راهی ندارند جز این که قضیه را به طریقی جمع کنند. به همین دلیل برای صلح و صفا دادن به قضیه ما را تنبیه کردند تا برای ما ایجاد ناراحتی نشود. ما دو اتومبیل و کالیبر ۵۰ را با مهمات و سلاح برداشتیم و به جنوب رفتیم. صبح که راه افتادیم، آخرهای شب به اهواز رسیدیم و ما را به چهارشیر و گلف اهواز بردند؛ پایگاهی که نیروها به آن‌جا می آمدند و از آنجا توزیع می شدند. ما شب را آن‌جا ماندیم. عصر یا شب روز بعد آقای رحیم صفوی آمد و گفت شما باید به درخوین بروید. ما به سمت درخوین حرکت کردیم. عراقی‌ها از آن طرف کارون تا نزدیک درخوین جلو آمده بودند. چند نفر از نیروهای خودی در سلمانیه و محمدیه در یک پاسگاه جلوی عراقی‌ها ایستاده بودند. ما در جایی به عنوان منبع آب که دو اتاق نگهبانی داشت مستقر شدیم. از بس که حجم آتش زیاد بود و عراق شهر را می کوبید، مردم درخوین فرار کرده بودند. درهای منازل باز بود و داخل خیلی از آشپزخانه‌ها هنوز غذا روی اجاق وجود داشت، حتی تلویزیون یک منزل هم روشن بود. آقای خرازی به ما سفارش

شهید خرازی در همه جلسات به خصوص در جلسات اولیه به ما معنویت می بخشید. تاقرائت قرآن آغاز می شد، شاید ایشان ده دقیقه گریه می کرد. حتی یادم است آن اواخر که دست‌شان هم قطع شده بود با استین اشک‌هایش را پاک می کرد

آمد و گفت یک آر.پی.جی زن دنبال بیاید؛ سرگروه ما آقای رضا رضایی آر.پی.جی زن بود و بنده و آقارحیم هم کمک آر.پی.جی زن شدیم. شهید رضا رضایی - خدا او را بیامرزد - جوانی رشید، شجاع و باشهامت و از فرماندهان دست‌پورده شهید خرازی بود. ما تا به سلمانیه رسیدیم، دو گلوله آر.پی.جی ۷ زدیم و با همان‌ها عراقی‌ها فرار کردند! همان موقع آقای خرازی هم از جاده بالا آمد و دوباره به نیروها ملحق شد. بالاخره ما به سلمانیه رسیدیم و از آن‌جا به محمدیه رفتیم؛ مردم سلمانیه شهر را ترک کرده

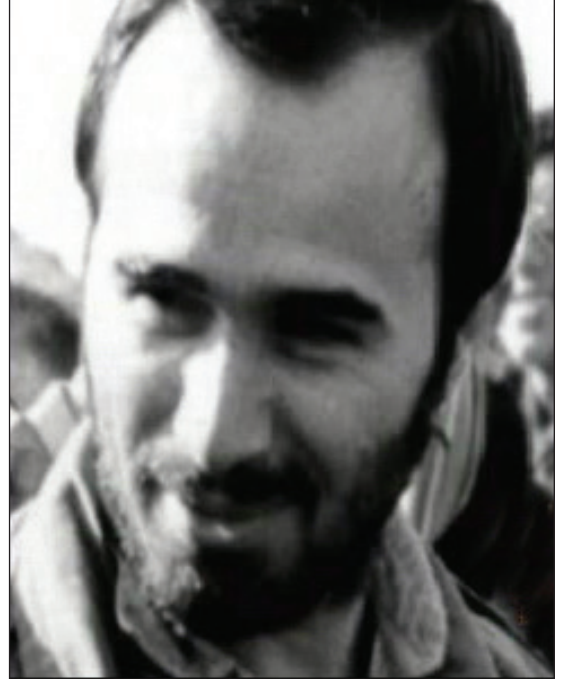
داد که مهندسی در این نقطه جاده‌ای احداث کند تا بستری برای عملیات‌های بعدی باشد. نیروهای ما آنجا مستقر شدند و بیست و هفت شب با آرم جهاد سازندگی که به اتومبیل‌ها زده بودیم بین عراق و خودمان جاده می‌زدیم و نگهبانی می‌دادیم، به گونه‌ای که ارتش خودمان هم متوجه نشد. آقای خرازی در پاسگاه گرمک مستقر بود و شب‌ها به تنهایی با جیب میول نزد ما می‌آمد. در آن اواخر که

پس از کسب اطلاعات عملیات مهندسی، منطقه را جاده‌سازی و همه جوره آماده می‌کرد و استتقار می‌داد. شهید خرازی در همه جلسات به خصوص در جلسات اولیه به ما معنویت می‌بخشید

دست ایشان قطع شده بود، با یک دست رانندگی می‌کرد. آقای خرازی برای این‌که روحیه بدهد به ما سر می‌زد و به خطی می‌آمد که هیچ امنیتی نداشت. بنده در عملیات «کربلای ۵» مجروح و در منزل بستری بودم که ایشان به عیادت من آمد و این آخرین وداع ما با شهید خرازی بود. واقعاً یادش به خیر...



گلوله خمپاره - از آنهایی که ترکش ندارد و فقط موج انفجار دارد - هر دو ما را روی زمین انداخت و آقای خرازی خودش برای کمک جلو آمد. این‌ها نمونه‌های احساس مسئولیت یک فرمانده در جنگ است. ایشان در قبال کل نیروها احساس مسئولیت می‌کرد. یادم است در راه به چند نفر مجروح از لشکر حضرت رسول(ص) برخوردیم که آن‌ها را روی دوش‌مان حمل کردیم. دژی آنجا بود که یک طرف آن کارخانه نمک و طرف دیگرش باتلاق بود. به دلیل این‌که اتومبیل نمی‌توانست تردد کند با پی.ام.پی و نفربر خط را تدارک می‌کردند. حتی نیروهای ما در جاده البهار باید تا کارخانه نمک بیست کیلومتر راه را دور می‌زدند تا به آنجا برسند. ایشان به ما گفت امشب یک بولدوزر بردارید و برای‌شان جاده درست کنید تا بتوانند خط را آماده کنند، یعنی نگفت من این خط را تحویل گرفتم و آقا مرتضی خودش باید کارها را درست کند. آقای خرازی این احساس مسئولیت را در قبال کل جنگ و نیروها داشت. در مأموریت‌هایی که می‌رفتیم بسیاری از اوقات ایشان پیش‌قدم بود. در تپه هزارقله چون - در دیدرس دشمن بود - هم برای آن‌ها و هم برای ما مشکل بود که آنجا مستقر شویم. ایشان به ما مأموریت



بودند و در محمدیه هم کسی نبود. ما در آنجا خط را تشکیل دادیم. آن موقع حتی با حمله عراقی‌ها هم کسی خط را ترک نکرد. دشمن ۲-۳ بار شبیخون زد و عملیات انجام داد، حتی ما را دور زدند و ما آن‌ها را محاصره کردیم که داستان مفصلی دارد... از دیگر خصوصیات شهید بگوئید.

آقای خرازی به عنوان فرمانده به نیروهایش اعتماد می‌کرد و متقابلاً هم اعتماد می‌ساخت. زمانی که به ما مأموریت عملیات داده می‌شد، ابتدا اطلاعات و نیروهای کادر محورها را برای شناسایی می‌برد، پس از کسب اطلاعات عملیات مهندسی، منطقه را جاده‌سازی و همه جوره آماده می‌کرد و استتقار می‌داد. شهید خرازی در همه جلسات به خصوص در جلسات اولیه به ما معنویت می‌بخشید. تا قرائت قرآن آغاز می‌شد، شاید ایشان ده دقیقه گریه می‌کرد. حتی یادم است آن اواخر که دست‌شان هم قطع شده بود با آستین اشک‌هایش را پاک می‌کرد. ایشان احساس مسئولیت می‌کرد و می‌گفت فرزندان مردم در اختیار من هستند، می‌خواهم عملیاتی انجام دهم که پیروزی با مردم باشد. در آن چند سال که همراه ایشان بودیم، سخت‌ترین مأموریت‌ها را با آقای خرازی رفتیم. حتی زمانی که می‌خواستیم خط را از آقای مرتضی قربانی تحویل بگیریم این قدر آتش دشمن زیاد بود که ایشان به نیروها گفت شما یکی یکی بروید و تنها خودشان، آقای ابوشهاب، بنده و آقای رضایی ماندیم. آقای خرازی منتظر نشست تا آتش سبک شود، ولی چون چنین نشد به بنده و آقای رضایی مأموریت داد که برای بازرسی به خط آقای مرتضی ملحق شویم. ما هر دو دویدیم و خط را بازرسی کردیم. در مسیر یک



«وقتی که این‌جا عملیات شد، جنگ بدر را در خودمان تداعی می‌کردیم. پیغمبر(ص) در آن زمان، سیصد و سیزده نفر، دو قبضه شمشیر شکسته و دورأس اسب داشتند، آن طرف نیز هزاران نفر از اشراف قریش، با سلاح‌های مختلف و تجهیزات بودند. ما با کمترین تلفاتی این خط را گرفتیم و با به‌غنیمت گرفتن این سلاح‌ها، طرح یک سازمانی را برای خودمان شروع به تدوین کردیم.»

شهید خرازی در این سخنان، یادکردهای خوبی از عملیات‌های مهمی همچون «فرمانده کل قوا خمینی روح خدا»، «ثامن الائمه(ع)»، «محرم»، «والفجر ۴»، «طریق القدس»، «فتح‌المبین»، «بیت‌المقدس» و «رمضان» می‌کند و اطلاعات ارزشمندی از وضعیت نیروهای خودی و دشمن در این عملیات‌ها ارائه می‌دهد. ضمن اینکه بخش‌های مهمی از عمده عملیات‌هایی را که تا زمان ایراد سخنرانی (دو سال قبل از شهادتش) از سر گذرانده مرور می‌کند و سیری تاریخی از جنگ به دست می‌دهد. در ادامه نیز در خصوص شهادت یکی از یارانش سخن می‌گوید که سیمایی کلی از همه شهیدان لشکر امام حسین(ع) را به تصویر می‌کشد.

این سخنرانی سال ۱۳۶۳ در جمع سفرای جمهوری اسلامی ایران در خارج از کشور ایراد شده و برگرفته از کتاب «گفتارهای آسمانی» به کوشش جان‌مراد احمدی (با اندکی ویرایش) است.

یادی از عملیات محرم

دو سال پیش در چنین روزی، عملیات محرم در منطقه عمومی خوزستان - جنوب غرب - آغاز شد و رزمندگان اسلام با قدرت و شتاب، اهداف از پیش تعیین شده خودشان را، تا یکصد و پنجاه درصد - بیشتر از آن چیزی که تعیین کرده بودند - رفتند و به یاری خدا آن‌جا را فتح کردند.

در چنین ایامی، عملیات والفجر ۴ با آن ابعاد سیاسی، اقتصادی و نظامی که در بر داشت، در منطقه عمومی مریوان - بانه، برای دسترسی به یک سری از اهداف - بسته شدن مرز، براندازی ضدانقلاب داخلی، کوتاه کردن دست دشمنان خارجی در مریوان و بانه - انجام شد.

نقشه‌ای که پیش رو دارید، نقشه عمومی منطقه جنوب است. از فاو تا مهران، یعنی این فاوی که روی آن صحبت زیاد است، این جاست. و بعد خلیج فارس، ادامه پیدا می‌کند، ماهشهر را پشت سر می‌گذاریم، می‌آییم تا نزدیک‌های مهران. من خودم لازم دیدم که از آغاز جنگ تحمیلی، که صدام کافر و حزب بعثش، به کمک ابرقدرت‌ها وارد ایران شدند، اشاره‌ای بکنم که ما در چه وضعیتی بودیم، دشمن تا کجا داخل آمده بود، ارتش ما چگونه بود، سپاه با چه سازمانی وارد شد؛ تا برادرها ذهن‌شان آماده گردد و اوایل جنگ برای آن‌ها تداعی بشود؛ خدمت‌شان می‌گوییم.

این نقشه‌ای که می‌بینید، نقشه ۲۵۰/۱ هزارم هست، یعنی هر یک سانتیمتر روی این نقشه دو و نیم کیلومتر است. اگر خوب دقت داشته باشید، این‌ها تقسیم‌بندی شده به مربع‌های هشت سانتیمتری، یعنی هر مربعی در روی این نقشه، همان طور که می‌بینید از این نقطه تا این نقطه ده کیلومتر است.

جاده‌های آسفالتی را با رنگ قرمز، رودخانه‌ها با آبی و خطوط مرزی را با نقطه‌چین مشخص کرده‌ایم. اولین مرحله پیش روی دشمن را با رنگ سبز و متعاقباً فتوحات رزمندگان اسلام را با خطوط مشکی مشخص کرده‌ایم.

✓
خوب است دقت کنیم که ما در چه وضعیتی بودیم، دشمن تا کجا داخل آمده بود، ارتش ما چگونه بود، سپاه با چه سازمانی وارد شد؛ تا برادرها ذهن‌شان آماده گردد و اوایل جنگ برای آن‌ها تداعی بشود...

رعد آسا به دشمن حمله کردیم...

یادی از چند عملیات مهم دفاع مقدس در کلام معطر شهید خرازی



ما یک جلسه توجیهی عملیات برای شما داریم که خدمت‌تان عرض می‌کنیم. بعداً ان‌شاءالله فردا صبح، در نماز جماعت رزمندگان شرکت می‌کنید و زیارت عاشورا را همه با هم می‌خوانیم و آن طوری که برنامه تنظیم شده، یکی از برادران سفیر، برای رزمندگان، در صبحگاه صحبت خواهند کرد. این برنامه ماست؛ تا فردا صبح. اما امشب که در خدمت شما عزیزان هستیم و قدوم مبارک شما، لشکر را مزین کرده، شب سالگرد عملیات محرم و عملیات والفجر ۴ است.

سلام علیکم

ما هم نیابتاً تشرف کارداران، سفرای جمهوری اسلامی و نمایندگان انقلاب اسلامی را در جمع لشکریان امام حسین - علیه السلام - خیر مقدم می‌گوییم و از حضور مبارک‌شان عذر می‌خواهیم که نتوانستیم آن طور که باید و شاید پذیرایی کنیم. البته امشب که شب جمعه، شب رحمت و شب دعاست؛ بنا بود که از برادران عزیز، از کارداران شجاع جمهوری اسلامی، با دعای کمیل پذیرایی کنیم، ولی به علت اختلال در برنامه‌ریزی شما عزیزان، این طور نشد.



آمده بود که ضدانقلاب قصد داشت تا یک اسرائیل دومی را ضمیمه خودش بکند و آنجا به وجود بیاورد و حتی نقشه‌هایش را ما پیدا کردیم، که این‌ها توسط اسرائیل داشتند روی یک اسرائیل بزرگ کار می‌کردند که از ترکیه شروع می‌شد، به عراق ختم می‌شد و تا اردن و سوریه می‌آمد.

خودمان در غرب بودیم، بلافاصله با شنیدن این‌که دشمن آمده در جنوب و مقدار خیلی زیادی - بیش از یکصد یا یکصد و پنجاه کیلومتر - داخل خاک ما شده و بدون هیچ‌گونه درگیری، بدون حتی یک مین که سد راهش باشد، داخل آمده بود، ما حدوداً شصت نفر بودیم که نه سلاح کافی و نه تجربه کافی داشتیم، و از غرب آمدیم به جبهه دارخوین. همین جایی که الان شما هستید؛ روی این جاده. البته اگر فردا فرصتی بود می‌رویم و این‌جا را خواهید دید.

خود ما در غرب بودیم، بلافاصله با شنیدن این‌که دشمن آمده در جنوب و مقدار خیلی زیادی - بیش از یکصد یا یکصد و پنجاه کیلومتر - داخل خاک ما شده و بدون هیچ‌گونه درگیری، بدون حتی یک مین که سد راهش باشد، داخل آمده بود

بصره گذشته بود - تا اهواز آورد؛ با لشکرهای ۵، ۶، ۸ و ۱۱ پیاده خودش، که ۵ و ۶ و ۸، لشکرهای زرهی مکانیزه‌اش بودند و لشکر ۱۱ هم برای خرمشهر و عملیات‌های درون شهری و شهری انتخاب شده بود. پشتیبان این تک اصلی خودش را هم تکی گذاشت، از فکه و جبهه‌العماره، که با لشکرهای ۱ و ۱۰ خودش، تا دزفول، عین‌خوش و دهلران آمد. از این طرف هم، پشت رودخانه کرخه، تا شوش، یک چنین آرایشی را به وجود آورد.

صحبت ما روی همین دو تا فلش حمله دشمن است. یکی تک اصلی و یکی هم تک پشتیبانی برای تصرف مراکز، منابع حیاتی، اقتصادی و بستن جاده‌های عقبه تدارکاتی ما. البته برای این‌که جناحی نداشته باشد و ما از عین‌خوش یا از سوسنگرد، آن‌ها را دور نزنیم، از هورالهویزه آمد و این‌ها را به پشتیبانی عملیات اصلی، آن‌جا مستقر کرد و این آرایش را به خودش داد.

آن زمان، ارتش اصلاً وجود نداشت. ارتش شاه از هم پاشیده بود و داشت دومرتبه با بیانات گرم امام (ره) شکل می‌گرفت و خودش را پیدا می‌کرد که این حمله عراق، بلافاصله با مسائل سیاسی که خودتان بیشتر از من واقف هستید، آغاز شد. سپاه، آن زمان هنوز در شهرها بود. یک درگیری جزئی و یک آمادگی و یک زمینه‌ای در کردستان به وجود

دشمن در ابتدای جنگ، با دوازده لشکر و بیش از چهل تیپ، وارد سرزمین اسلامی ما شد. دشمن یک هدف عمده در جنوب داشت، تصرف مراکز اقتصادی، سیاسی و حیاتی ما در خلیج فارس و منطقه جنوب، آبادان، خرمشهر و اهواز.

بستن جاده‌های تدارکاتی ما به شهرها و کلاً تصرف خرمشهر، آبادان و اهواز. این‌ها اهداف دشمن در جنوب بود. البته برای تکمیل این اهداف؛ جاده اهواز، شهر دزفول، پایگاه‌های موشکی، هواپیمایی و وسعت زیادی از منطقه جنوب را تهدید کرد. متعاقب این حمله، در غرب، در محورهای مهران، سومار، قصرشیرین و شمال غرب - منطقه مریوان - عملیات پشتیبانی تک اصلی خودش در جنوب را شروع کرد.

البته ما به عملیاتی که دشمن در غرب و شمال غرب انجام داد و نصف بیشتر نیروهای ارتش، سپاه و نیروهای مردمی را در آن‌جا زمینگیر کرد و کیلومترها تا سومار و گیلانغرب آمدند - بیش از یکصد کیلومتر - و در خاک جمهوری اسلامی نفوذ کردند، کار نداریم؛ اما چیزی که برای دشمن مهم بود، قطع کردن این شاه‌رگ حیاتی و دست پیدا کردن به خلیج فارس بود.

عمدتاً ارتشی که ما در زمان شاه داشتیم، مانورهایی که انجام می‌داد، با نیروی پیاده بود؛ اساس رزم را بر پیاده گذاشته بود. چون ما از نزدیک‌ترین محل که سومار باشد، با عراق یکصد کیلومتر فاصله داریم و عمده‌تاً آن‌جا کوهستانی است و مانوری که لازم دارد با نیروی پیاده هست و مکانیزه، موتوریزه و زرهی، چندان نمی‌تواند اهمیت داشته باشد.

این اهدافی بود که رژیم شاه، در غرب به طرف بغداد مانور می‌کردند و از مرز خودمان که سومار و مهران باشد، تا بغداد فاصله نزدیکی داشتیم. متعاقب آن، ارتش بعث عراق بود که مانورهایی که انجام می‌داد، عمده‌تاً روی هدف‌های جنوب - خوزستان، اهواز و خلیج فارس - کار می‌کرد. لذا ارتش خودش را بر آن اساس شکل داده بود که بتواند در دشت و به وسیله زرهی مانور بدهد، تا مراکز اقتصادی ما را تهدید کند.

یعنی رژیم سابق، با نیروی پیاده، روی بغداد مانور می‌کرد، و عراق هم با زرهی و تهدید کردن جنوب کشور ما.

جایی که از ابتدا جزء اهداف استراتژیکی عراق بود، همین جنوب بود. لذا با یک حمله و در عرض یک هفته - البته کار نداریم که در خرمشهر بیش از چهل روز درگیر بود - از رودخانه کارون عبور کرد، آمد و جاده آبادان - اهواز و ماهشهر - آبادان را قطع کرد و به صورت نعل اسبی تا نزدیکی‌های سلمانیه آمد و یک چنین آرایشی به خودش گرفت و از دشت حسینی - که زمین دشت، حالتی دارد که در زمستان‌ها، آب مقداری بالا می‌زند و حالت باتلاقی پیدا می‌کند، فلش اصلی خودش را، - فلشی که از

دشمن، قصد تصرف یک هفته‌ای تهران را داشت و بنا هم بود که ما را در این‌جا سرگرم کند. هدفش این بود که این‌جا را بگیرد. ما آمدیم در این خط قرار گرفتیم؛ نه مهمات و نه توپخانه داشتیم. زمانی بود که بنی‌صدر خائن آمد در جبهه‌ها و عرض‌اندام می‌کرد، بدون این‌که یک قدم مؤثری در جنگ بردارد؛ مرتب دم از بیابان‌های تفتیده جنوب می‌زد، مرتب می‌گفت که ما داریم چه می‌کنیم، فردا می‌رویم با امکانات زرهی که داریم چه می‌کنیم، حتی یکی دو تا عملیات ناقص هم انجام دادند، اما چون تدبیر و طرح از بنیه و از ریشه خراب بود و تدبیر نادرستی بود، تیر آن‌ها به سنگ خورد و غیر از انهدام‌ها و ضررهایی که برای ما داشت، چیزی در بر نداشت.

با این حال، بعد از هفت - هشت ماهی که ما در این خطوط قرار گرفتیم و برادرها با زجر و مشقت، کانال‌هایی به عرض نیم تا یک متر، با بیل و کلنگ کردند و خودشان را به دشمن نزدیک کردند. بیش از دو کیلومتر کانال، در کمال اختفا و سکوت و بدون این‌که دشمن متوجه جریانی بشود، کردند. خودشان را نزدیک دشمن رساندند و اولین ضربه را - در شبی که بنی‌صدر، از فرماندهی کل قوا عزل شد - رعداً با دشمن وارد کردند و منجر شد که بیش از سه کیلومتر، پیشروی داشته باشیم و در آن عملیات، بیش از سه گردان دشمن - که جمعاً یک تیپ می‌شود - برادرها با حدود دویست و پنجاه نفری که بودند، دشمن را منهدم کردند. حدود سیصد نفر اسیر گرفتند و برای اولین مرتبه ما، تعداد پنج - شش دستگاه تانک و نفربر و انواع سلاح‌هایی را که خودمان تا آن زمان نداشتیم، از دشمن به غنیمت گرفتیم.

وقتی که این‌جا عملیات شد، جنگ بدر را در خودمان تداعی می‌کردیم، پیغمبر (ص) در آن زمان، سیصد و سیزده نفر، دو قبضه شمشیر شکسته و دو رأس اسب داشتند، آن طرف نیز هزاران نفر از اشراف قریش، با سلاح‌های مختلف و تجهیزات بودند. ما با کم‌ترین تلفاتی این خط را گرفتیم و با به غنیمت گرفتن این سلاح‌ها، طرح یک سازمانی را برای خودمان شروع به تدوین کردیم.

در ابتدای جنگ، یک سازمان مردمی داشتیم که [به دشمن]، حمله [ور] شد، ولی عملیات‌های بعدی که [انجام] شد، ما به مراتب دیگری [بهتری] از سازمان [دهی] رسیدیم. لازم شد که اطلاعات داشته باشیم، ستادی برای خودمان تشکیل دهیم و عنصری به نام معاونت نیرو برای خودمان تأسیس کنیم که برای ما جمع‌آوری نیرو کند و ارکانی را برای خودمان در این عملیات راه‌اندازی کردیم. وقتی که این عملیات تمام و پشت سر گذاشته شد، بلافاصله عملیات ثامن الائمه (ع) برای آزادی و شکسته شدن حصر آبادان آغاز شد.

به محض این‌که امام امت فرمودند: «حصر آبادان باید شکسته شود» اصلاً ما هاج و واج بودیم که با چه نیرویی، با چه قدرتی می‌توانیم به دشمن حمله کنیم. اصلاً فکر حمله گسترده و این‌که دشمن را می‌توانیم یک روزی از شرق کارون به غرب کارون برانیم، [در سر] نداشتیم.

البته بعد از این‌که حضرت امام پیام داده بودند: «حصر آبادان باید شکسته شود»، دشمن در استراتژی‌اش کم آورده بود. یعنی باید از فاو تا دهلران پدافند می‌کرد. شاید بیش از دویست کیلومتر باید نیرو بچیند، لذا [با

وجود] لشکرهایی که برای این استراتژی باید به کار می‌برد، کم آورده بود و به این رسیده بود که رزمندگان آهسته آهسته دارند، سازمان پیدا می‌کنند و می‌آیند و تومار حزب بعث و ارتش صدام را برمی‌چینند. روی این اصل، همان موقع که امام این پیام را داده بودند، صدام با فرماندهان‌شان صحبت کرده بود، فرماندهان رفته بودند پیش صدام، گفته بودند که: «ما از لحاظ نظامی وضعیت خوبی نداریم. ما به صورت یک زانده وارد ایران شدیم، عقبه ما یک رودخانه با عرض دویست متر است و هر آن امکان دارد که ایرانی‌ها، از سه طرف، از شمال به جنوب، از جنوب به شمال و از شرق به غرب، به ما بزنند و عقبه ما را تهدید کنند که

عملیات ثامن الائمه (ع) از سه طرف آغاز شد، از آبادان، دارخوین و جاده ماهشهر، که بحمدالله باعث آزادسازی احصراً شهر آبادان شد. شاید بیش از یکصد و پنجاه دستگاه تانک، نفربر و بیش از دو هزار و پانصد نفر اسیر، از دشمن گرفتیم

برای ما خیلی گران تمام می‌شود.»
صدام گفته بود: «به واسطه این‌که [امام] خمینی گفته: حصر آبادان باید شکسته شود - ما اگر عقب‌نشینی کنیم، نشان می‌دهد که از لحاظ نظامی به اشتباه وارد شده‌ایم، این برای ما ضرر هست.»

این اولین اشتباه دشمن نبود، بلکه اشتباهات زیادی را از ابتدا بر خودش وارد کرده بود. عملیات ثامن الائمه (ع) از سه طرف آغاز شد، از آبادان، دارخوین و جاده ماهشهر، که بحمدالله باعث آزادسازی احصراً شهر آبادان شد. شاید بیش از یکصد و پنجاه دستگاه تانک، نفربر و بیش از دو هزار و پانصد نفر اسیر، از دشمن گرفتیم، بیش از سه - چهار هزار نفر کشته شدند و دشمن حتی به ندرت، یا خیلی کم توانست وسایل، تجهیزات و نفرات خودش را نجات دهد، یعنی یک کشتارگاهی در آن‌جا درست شده بود. به حول و قوه خدا، ما که فکرش را نمی‌کردیم. همین طوری که پیش می‌رفتیم، این آیات در ذهن‌مان تداعی می‌شد که:

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم: فلم تقتلوهم ولكن الله قتلهم و ما رمیت إذ رمیت ولكن الله رمی ولیبلی المؤمنین منه بلاء حسناً إن الله سمیع علیم [الأنفال / ۱۷، ترجمه: این شما نبودید که آن‌ها را کشتید بلکه خداوند آن‌ها را کشت و وقتی ریگ‌ها را انداختی این تو نبودی که انداختی بلکه خدا بود که انداخت تا مؤمنین را بدین وسیله به امتحان خوبی از جانب خود بیازماید همانا خداوند شنوای داناست.]

این آیات، آیات نصرت خدا، اگر بر کوه نازل شود کوه را از هم می‌پاشاند. [این آیات]، مانند پتک بر دشمن فرود می‌آید و ما با این ذهنیت و با [کمک] این



آمدند و روی این خط قرار گرفتند. متعاقباً عملیات رمضان [انجام] شد؛ هدف عملیات رمضان بصره بود. پنجم مرحله عملیات در این منطقه به طرف بصره انجام شد و برادران از پنج مرحله، بیش از سه مرحله را تا کناره دجله رفتند و اهالی مرزی که آنجا کار می‌کردند، از برادران رزمنده استقبال کردند. در همین عملیات رمضان بود که صدام دو مرتبه آمد، در تلویزیون و از کشورهای خلیج فارس استمداد طلبید که بیایید و اگر کمک نکنید، ما دیگر رفتنی هستیم و شما هم متعاقباً خواهید رفت. این یک شمه‌ای از عملیات‌های جنوب بود. البته ریزه‌کاری‌ها، ظرف‌کاری‌ها و آن طوری که خداوند ما را در این آزمایش، در این میدان نبرد، در این میدان آموزش و آزمایش قرار داده بود، این‌جا گفته نشد. وقتی ما شروع کردیم، بلد نبودیم عقبه یعنی چه، اصطلاحات نظامی یعنی چه، بلد نبودیم اصلاً طراحی عملیات بکنیم. بعداً طوری شد که مانند ارتش‌هایی که سال‌ها در اطلاعات و عملیات کار کرده‌اند، برادران اطلاعات و عملیات، برای خودشان در این برهه، یک جای پای خیلی بزرگی باز کردند و به خیلی مسائل تجربی، عملی و آموزنده رسیدند. در این عملیات‌ها برادران ما شهید می‌شدند و این شهادت‌شان به خاطر دفاع از حریم رسول الله (ص)، با انگیزه‌های حسینی (ع) و با توکلی بود که آن‌ها داشتند. و با همین اعتقادات بود که توانستند عملیات‌ها را برنامه‌ریزی و طراحی کنند. خداوند به واسطه این رموزات، این‌ها را پیروز کرد. این‌ها چیزهایی است که ما در حین عمل به آن‌ها

محتاج در شب بتوانیم استفاده کنیم، سوره فتح آمد. یکی از آیاتش این بود که: «فعجل لکم هذه...؛ خداوند در این‌جا برای شما غنیمت‌هایی گذاشته، که شما به آن درک ندارید و متوجه آن نیستید.» خداوند تأکید دارد بر این عملیات برای شما، این همان آیات فتوحی است که در زمان پیغمبر (ص) خداوند بر ایشان نازل کرده بودند و آیات را برادران ما می‌خواندند، هدایت می‌شدند و با پشتوانه این آیات رفتند و عملیات فتح المبین را اجرا کردند و بیش از هجده هزار نفر اسیر، دو هزار و دویست کیلومتر مربع زمین و این جاده‌ای که می‌بینید، آزاد شد و دشمن همان موقع، شروع به دم زدن از صلح کرد. در این عملیات لشکرهای سازمانی دشمن از جمله، ۱۰ و ۱ منهدم شدند.

پس از چهل روز از این عملیات، به وسیله تجزیه و تحلیل‌های خودمان به این نتیجه رسیدیم که نباید دشمن را بی‌کار بگذاریم. این دشمن اگر بی‌کار بماند، با آن مهندسی و میادین مینی که در خط دارد - و در بعضی جاها پانصد ششصد متر، میدان مین که در هر ردیف، بیش از هزاران مین مختلف که همه گشوده هستند کار گذاشته است - به همین خاطر ما رفتیم و عملیات بیت المقدس را انجام دادیم که منجر به آزادی خرمشهر شد، جاده خرمشهر - اهواز بعد از یک سال و اندی آزاد شد و توانستیم خودمان را به دوازده کیلومتری بصره برسانیم.

مراحل مختلف این عملیات راه، پشت سر هم، انجام دادیم تا از خط دشمن گذشتیم و دشمن با خواری، خفت و ذلت عقب رفت و رزمندگان ما با عزت

آیات، بدون کمترین - البته به غیر از خدا - پشتیبانی از شرق، غرب و با کمترین سلاح، سعی داشتیم که بدون غرور، عملیات خودمان را به سرانجام برسانیم.

بلافاصله بعد از ثامن الائمه (ع) که منجر به آزادی [شکست حصر] آبادان شد، جاده اهواز - آبادان و ماهشهر - آبادان باز شد - این جاده حیاتی و از جاده‌های اصلی ما هست - عملیات طریق القدس آغاز گردید که این هم منجر به آزادی بستان شد. برادرها خیلی در زمین رمل زحمت کشیدند. هیچ کشوری تجربه عبور از رمل - که یک زمینی هست - باتلاقی و بعضی جا تا زانو در آن فرو می‌روی -

پیام ما این است که جنگ‌مان چطور بوده، بدون ذره‌ای کمک از شرق و غرب بدون کمترین کمک و در مقابل سیل تاکتیک‌ها و تکنیک‌های غربی و شرقی در عراق، مواجه بودیم. رزمندگان ایستادند و جنگیدند

نداشته ولیکن برادرها تقبل کردند و به کمک خدا، عملیات طریق القدس را آغاز کردند که این هم منجر به آزادی سوسنگرد، جزابه و بستان شد. امدادهای بی‌شمار خدا، در این عملیات، مستقیماً متوجه رزمندگان شد و با خودمان در این رمل‌ها رفتیم و بعد از چندین مرتبه که راه را گم کردیم آخر الامر، خدا ما را هدایت کرد و هدایت خدا خیلی ساده و خیلی هم تعجب برانگیز است - مانند پشه‌ای که نمرود را از پای در می‌آورد، یا جریان اصحاب فیل، و اصحاب موسی (ع) - همیشه دشمن جایی حمله می‌کرد که ما انتظار نداشتیم و سعی داشت که سازمان و نیروهایی را که ما با مشکلات جمع‌آوری کرده بودیم، از هم بپاشاند.

عملیات فتح المبین هم که از رقابیه آغاز شد، با این هدف که ما خودمان را به عقبه‌های دشمن نزدیک کنیم و از دشمن جناح بگیریم تا با این جناح گرفتن و این تهدید عقبه، بتوانیم عملیات‌های آتی خودمان را برنامه‌ریزی کنیم [شروع کردیم]. این [تلاش] هم منجر به آزادسازی جاده دزفول - شوش و اندیمشک شد که زیر تیررس بود و آزادی عین‌خوش و ارتفاعات شوش را در بر داشت. ما از لحاظ نظامی یک نقطه استراتژی را آنجا گرفتیم و برای پرس و حرکت‌های بعدی، یک جای پای بود که مهم‌ترین عملیات سال محسوب می‌شد.

این عملیات بعد از آن مسائلی که برادر محسن رفتند و به امام گفتند که: «استخاره کنند» و امام گفتند: «بروید، باز هم تدبیر بکنید» با استخاره‌ای که دو مرتبه گرفته شد؛ با این‌که آمادگی لازم را نداشتیم و برادرها منتظر این بودند که هوا مهتابی شود تا از نور



هست، [یا مثلاً] با وجود این که خرمشهر و آبادان آزاد شده، ولی دشمنی که در جنوب اروند هست، هنوز با خمپاره این دو تا منبع حیاتی ما خرمشهر و آبادان، را تهدید می‌کند.

هنوز اهواز و دزفول تهدید می‌شود و این مراکزی که از لحاظ اقتصادی، زمین خیلی خوبی برای کشاورزی دارد؛ نفت زیادی دارد و اقتصاد ما هم وابسته به این نفت است،... [این‌ها] برای مردم گفته شود و ان شاء الله به مردم انگیزه بدهد. همان طور که ما انقلاب کردیم [باید] گفته بشود و شما به هر جهت الگوها و نمایندگان این انقلاب اسلامی هستید که این کارها را می‌توانید بکنید. البته زبان ما ناقص است، من جداً گفتم که شما «شجاعان» انقلاب اسلامی هستید و غریب هستید در آن‌جا، و خداوند در این حالت‌ها، کرامت و لطفش را شامل حال‌تان خواهد کرد. قطعاً همین طور بوده و ما در عملیات‌ها دیده‌ایم، همان رموزی که خداوند می‌فرماید: «جنود لم تروها»،... ما به چشم نمی‌دیدیم، ولیکن می‌دیدیم عملیات‌ها چطور خودش پیش می‌رفت، شما هم آن‌جا دارید عملیات انجام می‌دهید و حالا عملیات‌تان تبلیغ است، رساندن ندای حق‌طلبانه و مظلومیت جمهوری اسلامی است و ان شاء الله دعای رزمندگان است که پشت سر شما هستند و از شما پشتیبانی خواهند کرد و شما هم ان شاء الله با شجاعت، صحبت‌های نمایندگان و سفرای جمهوری اسلامی را مطرح بفرمایید.

شهادت قربان علی عرب؛ حجتی برای ما



پیام ما این است که ان شاء الله شما در این کشورهایی که هستید، [به اهالی آن‌جا] برسانید که ما جنگ‌مان چطور بوده، بدون ذره‌ای کمک از شرق و غرب - من در جنبه‌های سیاسی‌اش وارد نمی‌شوم - بدون کمترین کمک و در مقابل سیل تاکتیک‌ها و تکنیک‌های غربی و شرقی در عراق، مواجه بودیم. رزمندگان ایستادند، جنگیدند.

ان شاء الله پیام‌شان این است که این جنگ را که انگیزه‌های اسلامی هم دارد و با یک انگیزه متعالی، برای حفظ ارزش‌های اسلامی، که می‌رفت تا توسط صدام از بین بروند و

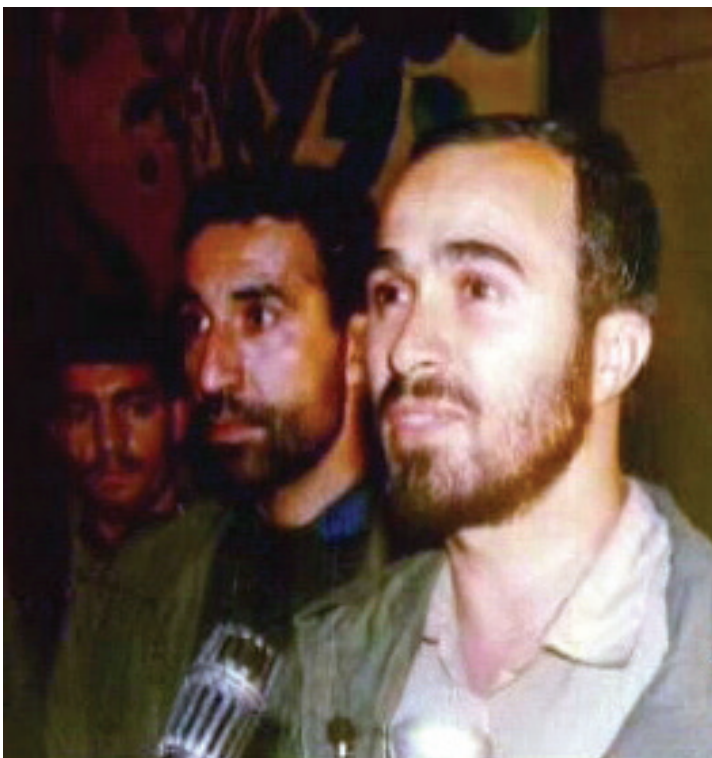
ان شاء الله پیام این دفع ظلم و دفع تجاوز را؛ از شما می‌خواهیم که برای مردم دنیا بیان کنید.

به آن‌ها برسانید که رزمندگان چطور با دست خالی، با استمداد گرفتن از امدادهای خدا، دارند می‌جنگند و ان شاء الله ما این مظلومیتی که داریم و همه به ما ضربه می‌زنند، از فرانسه گرفته که موشک به عراق می‌دهد، و کشتی‌های ما را هفته‌ای دو مرتبه، کمتر یا بیشتر، در خلیج فارس می‌زند، و همه جا به ما فشار

رسیدیم، همچنان که برای انقلاب‌مان، رموز پیروزی را ذکر می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم رمز پیروزی انقلاب ما، رهبری، اسلام و وحدت مردم بود، عملیات‌های خودمان را بر همین اساس با مشروعتی که حضرت امام به جنگ داده بودند و در این جهاد تدافعی قرار گرفته بودیم، طراحی می‌کردیم.

چون بحث بیشتر، از حوصله سروران عزیز خارج است و وقت هم گذشته است، از مطالب دیگر می‌گذریم. در پایان هم اگر برادرهای عزیز سؤالی دارند [یا] مطالب مبهمی در ذهن‌شان هست بپرسند، ان شاء الله جواب خواهیم داد. برادرها، من به نیابت رزمندگان دارم صحبت می‌کنم، می‌گویند: «ما با روحیه، تا پایان کار ایستاده‌ایم همچنان که تا به حال ایستاده بودیم و ان شاء الله بتوانیم راحت پیش برویم و [در مقابل] صدامی که از شرق و غرب حمایت می‌شود، با میادین مینی که آمریکا و شوروی برایش تشکیل داده‌اند، آمادگی داریم که تا بغداد پیش برویم. چیزی هم که به عنوان پیام رزمندگان به شما داریم، پیامی جز پیام خود حضرت امام نیست، همان پیامی که [می‌فرماید]: «شهدا به خاطر اسلام شهید شدند، به خاطر موجودیت اسلام و جمهوری اسلامی.»؛ پیام ما همان است.»

هیچ کشوری تجربه عبور از رمل - که یک زمینی هست باتلاقی و بعضی جا تا زانو در آن فرو می‌روی - نداشته ولیکن برادرها تقبل کردند و به کمک خدا، عملیات طریق القدس را آغاز کردند که این هم منجر به آزادی سوسنگرد، چزابه و بستان شد



راه ما راه حق است...

متن وصیت نامه علمدار و فرمانده جانباز لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، سردار شهید حاج حسین خرازی

«شخصی هستم معتقد به انقلاب اسلامی ایران و رهبری و ولایت حضرت امام خمینی روحی له الفداء در عصر غیبت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف. از مردم می‌خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشند. راه شهدای ما راه حق است.»

چه زیبا وصایایش را شروع می‌کند این رادمرد؛ با معرفی خود به عنوان یکی از رهروان جانشین آقا امام زمان (عج) که دل در فرج مولایش بسته است. و چه نیک راه خود را می‌شناساند: «راه شهدای ما راه حق است.» آن چه می‌خوانید متن دو وصیت‌نامه به یادگار مانده از علمدار و فرمانده جانباز لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، سردار شهید حاج حسین خرازی است (که دومی در تکمیل متن نخست به رشته تحریر در آمده) و توسط همکاران مان در بنیاد شهید و امور ایثارگران استان اصفهان در اختیار شاهد یاران قرار گرفته است. این دو متن را با اندکی ویرایش می‌خوانید:

صبر پیشه کنند. چرا که دنیا فانی است و ما معتقد به معاد هستیم و ان شاء الله، انتقام این مظلومین را با مظلوم کربلا (ع) یک‌جا خواهیم گرفت.

از خانواده‌های معلولین و مجروحین می‌خواهم که با این عزیزان که برای اسلام رفتند و چنین شدند، با صبر و حوصله و خوش اخلاقی برخورد کنند. چرا که این عزیزان، هم به خاطر بیماری و هم از این جهت که اکنون دست‌شان از انجام وظایف‌شان کوتاه شده، احتیاج به مراقبت و محبت بیشتری دارند.

ان شاء الله خداوند به شما اجر و صبر عنایت فرماید. دیگر این که فرزندان شهداء را فراموش نکنید. آن‌ها پدران‌شان را به خاطر اسلام از دست دادند. در اسلام در مورد یتیمان سفارش شده، به خصوص یتیمی که فرزند شهید باشد. ناگفته نماند که درست است که در مقابل هر کدام از این‌ها به شما اجری داده می‌شود، ولی فراموش نکنیم این‌ها همه به عنوان یک وظیفه است برای ما که مسلمانیم.

از تمام ائمه علمای ملت، اعم از کسبه، اطباء، مهندسين، علماء و سپاهیان، به عنوان یک فرد از اجتماع که حق بر گردنش هست، تشکر می‌کنم و عرض می‌دارم که هر کدام از شما ممکن است در کار خود کمبودهایی حس کنید و مشکلاتی برای شما پیش بیاید، این جانب خواهشمند است که موفقیت اسلام و انقلاب و کشور را در نظر گرفته و صبر بیشتری کنید و توجه داشته باشید؛ که در مشکلات است که انسان‌ها آزمایش می‌شوند. کاری نکنید - خدا نیابرد آن روز را - که شما در مقابل شهداء و خانواده‌های محترم‌شان جوابی نداشته باشید که بدهید.

✓ پدر و مادر عزیزم؛ امیدوارم که مرا حلال کنید و مرا ببخشید. چرا که شما با زحمت زیاد مرا بزرگ کردید. با رنج و مشکلات بسیار، وسایل راحتی و تحصیل مرا فراهم کردید. شما کسانی هستید که در عظمت مقام شما خداوند در قرآن فرموده: **و بالوالدین احسانا**



و بیانگر هدف اوست، من هم بر حکم وظیفه چند کلمه می‌نویسم.

شخصی هستم معتقد به انقلاب اسلامی ایران و رهبری و ولایت حضرت امام خمینی روحی له الفداء در عصر غیبت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف.

از مردم می‌خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشند. راه شهدای ما راه حق است. اول می‌خواهم که شهیدان مرا ببخشید و مرا در روز جزا شفاعت کنند و از خدا می‌خواهم که ادامه دهنده راه آن‌ها باشم. آنانی که با بودن‌شان و زندگی‌شان، به ما درس مقاومت و با رفتن‌شان درس عشق به ما آموختند.

از خانواده شهداء، اسراء و مفقودین می‌خواهم که

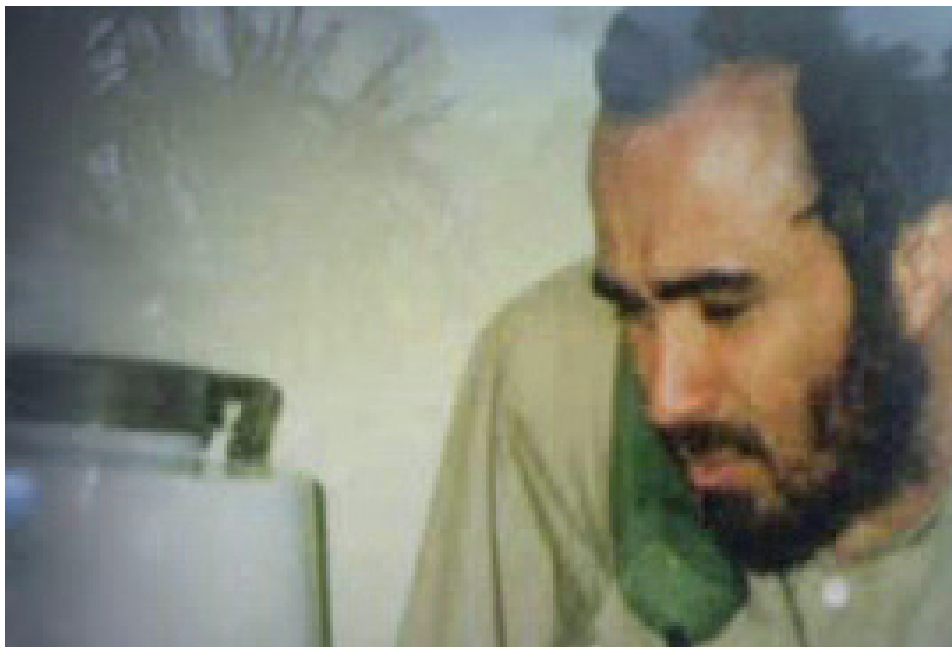
وصیت‌نامه نخست

بسم الله الرحمن الرحيم
...عبدالعاصی، حسین خرازی. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علی و اولاده المعصومین حجج الله.

گواهی می‌دهم که ائمه معصومین (ع) گفتارشان بر ما حجت و امتثال امر و طاعت‌شان واجب، محبت‌شان به حکم ازلی حق، لازم و پیروی [از] آن‌ها موجب نجات و مخالفت‌شان موجب عذاب است و آن‌ها امامان و شیعیان روز جزا هستند.

انا لله و انا الیه راجعون
این جانب خود را لایق وصیت نمی‌دانم ولی بنا بر این که وصیت، بعد از رفتن هر کس، راهنمای راه او

از همسر خوب و ایثارگرم کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم. ان شاء الله که مرا ببخشی. اگر خداوند لطف و کرم فرمود به سلامتی او را «مهدی»، یا «زهرا» اسم بگذار و از خوراک و طعام حلال و طیب به او بخوران و او را سرباز و طلبه امام زمان (عج) تربیت کن



خدایا! تو خود توبه مرا قبول کن و از فیض عظمای شهادت نصیب و بهره‌مندم ساز. از تو طلب مغفرت و عفو دارم.

یا واسع المغفره یا من سبقت رحمه من غضبه از همسر خوب و ایثارگرم کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم. ان شاء الله که مرا ببخشی. اگر خداوند لطف و کرم فرمود به سلامتی او را «مهدی»، یا «زهرا» اسم بگذار و از خوراک و طعام حلال و طیب به او بخوران و او را سرباز و طلبه امام زمان (عج) تربیت کن که این خود هدیه‌ای است به پیشگاه خداوند باری تعالی و کاهشی خواهد بود از عذاب قبر و آخرت و قیامت.

می‌دانم در امر بیست المال امانت‌دار خوبی نبودم و شاید زیاده‌روی کرده باشم. خلاصه، برایم رذ مظالم کنید و آمرزش بخواهید.

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار

رزمندگان اسلام پیروزشان بگردان
والسلام

حسین خرازی ۱۳۶۵/۱۰/۱

اللهم اجعلنا من الشهداء ثم احشرنا مع الحسين (ع) و اصحاب الحسين (ع) الحمد لله رب العالمين. اللهم عجل في فرج مولانا صاحب الزمان (عج)

حسین خرازی

۱۳۶۴/۱۱/۱۷

وصیت‌نامه تکمیلی

بسم الله الرحمن الرحيم

... تملاً قلبی حیاً لک و خشیه منک و تصدیقاً بکتابک (از دعای ابو حمزه ثمالی)

قبلاً چند کلمه‌ای نوشته بودم. فکر می‌کنم تکمیلی، چند کلمه ... می‌نویسم.

خدایا! غلط کردم،

استغفرالله.

خدایا! امان از تاریکی و

تنگی و فشار قبر و سؤال

منکر و نکیر. در روز

محشر و قیامت به فریادم

برس. خدایا! دل شکسته

و مضطربم. صاحب

پیروزی و موفقیت، تو

را می‌دانم و بس و بر تو

توکل دارم.

خدایا! تا زمان عملیات

فاصله زیادی نیست.

خدایا! به قول امام

خمینی، تو فرمانده

کل قوا هستی! خودت

رزمندگان را پیروز

بگردان و شر صدام کافر

را از سر مسلمین بکن.

خدایا! از مال دنیا چیزی

جز بدهکاری و گناه

ندارم.

از مسئولین نظام و مردم حزب الله می‌خواهم که در مقابل آن افرادی که نتوانستند از طریق عقیده، مردم را از انقلاب دور و منحرف کنند و الان در کشور دست به مبارزه دیگری از طریق اشاعه فساد و فحشاء و بی‌حجابی و... زده‌اند، باری، در مقابل آن‌ها ایستادگی کنند و با حدیث هر چه تمام‌تر جلوی این فسادها را بگیرند.

توصیه‌ام به مردم حزب الله و شهیدپرور اصفهان، شهری که در جبهه‌های نبرد با دشمن، اقتصاد و دیگر امور خیر و صالح، پیش قدم بوده و حضور [ی] چشمگیر و فعال داشته است، از این مردم نجیب و شریف می‌خواهم که همچنان انقلابی، در صحنه و دوست‌داشتنی باقی بمانند.

و اما پدر و مادر عزیزم؛

امیدوارم که مرا حلال کنید و مرا ببخشید. چرا که شما با زحمت زیاد مرا بزرگ کردید. با رنج و مشکلات بسیار، وسایل راحتی و تحصیل مرا فراهم کردید. شما کسانی هستید که در عظمت مقام شما خداوند در قرآن فرموده:

و بالوالدین احسانا. یعنی به پدر و مادرتان نیکی کنید. و یا آمده: و لایقل لهما اف، به آن‌ها اف نگوید، با آن‌ها روی ترش نکنید.

حال اگر من در انجام وظایفم در مورد شما کوتاهی کردم، شما ببخشید، چرا که من فرزند شمایم و شما بزرگ‌ترید.

مادرم؛ شما برای من خیلی زحمت کشیدید. در حدیث داریم که: الجنة تحت اقدام الامهات. بهشت زیر پای مادران است. به خصوص شما مادری که در تمام احوال و اوقات مراقب اعمال و رفتار ما بودید.

مادر؛

«حسین»ات را حلال کن و از تمام دوستان و آشنایان و اقوام برای من حلالیت بطلب.

اللهم اجعلنا من المتقين. اللهم اجعلنا من المؤمنین.

